

شماره ۳۶۰۷
چهارشنبه ۷ خرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

با بچه‌های مجموعه کلاه‌قرمزی: مگر کسی ما را دوست دارد؟

اعتراف علی‌اکبر استاداسدی: گلمان به استرالیا آفساید بود

مودی، مردی که برای نخست‌وزیری هند عجله داشت

داروی خوشمزه برای درمان بی‌خوابی

قزوین مهد هنرهای سنتی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۷ - چهارشنبه ۷ خرداد ۱۳۹۳
۲۸ رجب ۱۴۳۵ ۲۸ می ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چه نیازی به تفاخر داریم؟!

این روزها وقتی به آگهی‌های تلویزیونی و مطبوعات نگاهی می‌اندازم با خودم می گویم که این سطح از تفاخر و مصرف چه مناسبتی با نیاز امروز جامعه دارد؟! بخش مهمی از تبلیغات را شرکتی به عهده دارد که می خواهد یک شهر ایده آل بسازد، شهر رویایی. در شهرهای بزرگ هم تبلیغات وسیعی دیده می‌شود از برجهای باشکوه که نماد اشرافیت و میل به اشرافیت است. از «فلان مال» و «بهمان مال» گرفته تا برجهای تجارت بین‌المللی و از این حرفها. نمادهایی از ساختمان‌های بلند و باشکوه که در آن نوعی عقده گشایی هم دیده می‌شود که محصول پدیده خطرناکی است که رشد آن می تواند نه تنها این نسل بلکه نسل آینده را نیز با یک خطر فرهنگی و اقتصادی بزرگ روبرو کند. گویی عده‌ای با فکر اینکه ما چه چیزی از دبی کم داریم گمان دارند ما هم یک کشور کوچک چند میلیونی هستیم با درآمدهای سرشار نفتی که می خواهیم کوچکی خود را با پول‌های بادآورده و با نمادهایی از شکوه و جلال برج‌ها و ساختمان‌هایمان بپوشانیم و تفاخر کنیم. بدون آنکه بدانیم ما امارات نیستیم. کشور کوچک کم جمعیتی که باید فقط با ساختمان‌هایش شناسایی شود. تازه به قدر آنها هم پول نداریم و جمعیتمان نیز آنقدر کم نیست که بتوانیم ادای شیوخ نفتی را دربیاوریم. اما این تازه یک بخش از ماجراست. این محصول اشرافی و این نگاه اشرافیتی که محصول زد و بند صاحبان قدرت و ثروت است جز آنکه راه توسعه اقتصادی را ببندد و کشوری را که باید همه هم و غم خود را صرف استحکام اقتصاد درونی خویش کند به مرز و مدار تجارت وابسته به واردات می‌افکند و تنها میل به مصرف را افزایش می‌دهد. چه نتیجه‌ای دارد؟ واقعیتش آن است که ما نه آنقدر نیازمند مراکز تجاری هستیم که دست به چنین اقدامات بلند پروازانه‌ای بزنیم و نه نیاز کشور به افزایش این نگاه است. نگاه مبتنی بر مصرف و مشوق فاصله‌های طبقاتی و رفاه‌زدگی... به گمان من اگر بخواهیم کشور را به همان سمت و سویی ببریم که بارها در سخنان دلسوزان و کارشناسان و حتی رهبری کشور تکرار شده راهی جز جلوگیری از این روند ناسالم و معیوب نداریم. واقعیت آن است که ما کشوری هستیم با نزدیک به ۸۰ میلیون نفر جمعیت، بخش قابل توجهی از نیازهایمان را باید از خارج از کشور وارد کنیم. از طرفی برنامه‌هایی داریم که مبتنی بر افزایش جمعیت است. این جمعیت باید بتواند غذای خود را تأمین کند، باید بتواند آب مورد نیاز خود را تدارک ببیند، باید بتواند برای میلیون‌ها جوان کار ایجاد کند و مهمتر از همه اینکه دیگر نمی تواند صرفا با درآمدهای نفتی روزگار بگذراند ولذا باید تولید ثروت را در دستور کار خود قرار دهد و همه اینها که گفتیم نیازمند کار و تلاش، قناعت، خوداتکایی و خودکفایی و کاهش فاصله‌های طبقاتی است. درست است که عده‌ای آرزوهای بلند در سر دارند. بلندپروازانه فکر می کنند. دستی هم در قدرت دارند و می‌توانند حتی اعتبارات کلانی نیز از سیستم بانکی بگیرند، با شهرداری‌ها لابی کنند، امتیازات ویژه بگیرند، به راحتی تغییر کاربری حاصل کنند، برج‌های باشکوه و قشنگ بسازند و به سودهای کلانی هم برسند، اما موجب می‌شوند تا هم فرهنگ جامعه و هم اقتصاد جامعه و هم سرمایه‌های جامعه که باید به سمت تولید و رفع نیازهای واقعی و اقتصاد مولد هدایت شود به مسیری بیفتد که جز تبلیغ رفاه و اشرافیت و مصرف‌زدگی و نمایش فاصله‌های طبقاتی و حتی بروز عقده و آسیب اجتماعی و اتلاف سرمایه‌های ملی و انحراف سرمایه گذاری ثمر دیگری ندارد.

واقعیت این است که ما گرچه بالقوه کشور ثروتمندی به حساب می آییم اما بالفعل هرگز کشور ثروتمندی نیستیم که بخواهیم چنین نمایشی از رفاه ارائه دهیم. ما هنوز در بخش کشاورزی به هزاران میلیارد تومان سرمایه گذاری نیاز داریم تا به مرز قابل قبولی از خودکفایی برسیم. در بخش صنعت حتی همین حال نیز نتوانستیم از ظرفیت کامل کارخانه‌هایمان استفاده کنیم. بسیاری از کارخانه‌ها با نیمی از ظرفیت خویش کار می کنند، هر سال هزاران کارگر و کارمند کار فعلی‌شان را نیز از دست می‌دهند. بسیاری از آنها به دلیل مشکلات کارفرمایان ماه‌هاست حقوق نگرفته‌اند. هزاران و صدها هزار جوان تحصیلکرده در آرزوی تأمین شغلی حداقلی هستند با درآمدی حداقلی تا امکان ازدواج پیدا کنند. همه این حوزه‌های اجتماعی و اقتصادی نیازمند سرمایه گذاری است، اما شیب سرمایه به سمت و سویی می‌رود که اگر ضد توسعه به حساب نیاید نقشی هم در توسعه سرزمینی ندارد. به چه زبانی باید گفت که در حال حاضر نیاز کشور ما نه تأسیس این همه بانک است که اغلب به جای آنکه در خدمت تولید و اقتصاد ملی باشند به تجارت پول مشغولند و نه این همه مجتمع تجاری و اداری و نه احداث چنین شهرهایی رویایی! این شهرها و برج‌ها و مجتمع‌ها البته رویاهای افراد معدودی را که دستی در ثروت و قدرت دارند به واقعیت تبدیل می کند، اما برای کشور و ملت حاصلی جز سراب ندارد. سرابی که در آن تنها دورنمایی از آب و آبادانی دیده می‌شود و هرچه که بدویم بیشتر خسته می‌شویم بی آنکه به آبی برسیم.

وجود همین نگاه شاید باعث شده است تا پدیده‌هایی مانند امیر منصور آریا، بابک زنجانی و... به وجود آیند و جامعه را ملتهب کنند. یقینا راهکار تنها اعدام آنها نیست، بلکه جلوگیری از روندی است که چنین پدیده‌هایی را به وجود می آورد و شاید افراد پشت پرده‌ای که هرگز نامشان از پرده برون نیفتد. ■

کسی که پدر و مادر خویش را غمگین سازد عاق والدین شده است • امیر المؤمنین علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

با گرامیداشت یاد تمامی حماسه آفرینان حماسه خرمشهر

نامه‌ای نشانگر مظلومیت خرمشهر

"وانزلنا الحدید فیه باس شدیدا".

مسئوولان، مسلمین، به داد ما برسید! این چه سازمان رسمی شناخته شده‌ای است که اسلحه انفرادی ندارد؟! نیروهای شهادت طلب پاسدار را آموزش ندادید، مسامحه کردید، چوبش را از خدای عزوجل خوردید و خواهید خورد. چه باید بگوییم که شاید شما را به تحرک وابداریم؟!

این را بگوییم که از ۱۵۰ پاسدار خرمشهر، تنها ۳۰ نفر باقی مانده، بگوییم که ما می‌توانیم با ۳۰ خمپاره خونین شهر را برای ۳۰ ماه نگه داریم و امروز ۳۰ تفنگ نداریم و حال آن که سازمان‌های غیر رسمی با امکانات فراوان بر ما می‌رانند که باید برانند.

واقعیت این است که ارتش امروز ما نمی‌تواند بدون وجود سپاه پاسداران و برعکس، کوچکترین تحرکی داشته باشد. من را وقت آن نیست که بگویم تا به حال چه کارهای متهورانه‌ای انجام داده‌ایم؟!

خدا می‌داند که ما تانک‌های دشمن را لمس کردیم. فغان‌های زنانه آنها را در شبیخون‌های خود شنیده‌ایم. سایه ما به حول خدا و مکتب اسلام همواره مورد حملات سلاح های سنگین دشمن بوده و هست و دشمن هرگز نتوانسته است اسیر ما را تحمل کند. اسرای پاسدار یا از پشت تیرباران شده یا زیر تانک‌ها له و لورده گردیده‌اند.

پناهندگان عراقی همواره ترس نیروهای دشمن را از پاسداران انقلاب به عنوان یک معجزه الهی مطرح می‌کنند. سلاح را به دست صالحین بدهید. تا به حال، دشمن حسرت گرفتن یک اسلحه کمری را از پاسداران به دل داشته و خواهد داشت.

ما شهدای زنده فراوان داریم. ما اصحاب حسین به تعداد زیادی داریم. ما برپا دارندگان کربلای ۳۰ روزه خونین شهریم. ما بهشت را زیر سایه شمشیرها می‌بینیم. شهدای ۲۵ روزه ما هنوز دفن نشده‌اند، به داد ما برسید. ما نیاز به اسلحه و امکانات داریم. ما در راه خدا جان داریم که بدهیم، امکانات دادن جان را نداریم. به خود بیایید. فریادهای پاسداران از فقدان امکانات، بر ما زمین و زمان را تنگ کرده است.

خستگی زیاد مانع از ادامه نوشتن من می‌شود. ولی باز هم باید بدانید که ما شهیدان زنده‌ای هستیم که به نبرد خویش علیه مردگان زنده ادامه خواهیم داد. اگر وساطت کنید و ما را به حدید خداوند مسلح سازید، "فضرب الرقاب" خویش را تا سقوط دولت بعث عراق و دیگر زورمندان و قلدران ادامه خواهیم داد و گرنه تا آن زمان مبارزه خواهیم کرد که شهید شویم و تکلیف شرعی خویش را به جای آوریم.

والسلام

علی شمخانی؛ فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خوزستان ـ ۱۳۵۹/۸/۳ ـ ارسالی: عباس عابدساوجی ـ اندیشه ـ منبع: نرم افزارهای چند رسانه‌ای شاهد

روش هایی برای تأمین بودجه

ثبت‌نام یارانه‌ای صورت گرفت و بحث یارانه‌ها هم تمام شد. در حال حاضر بسیاری از آحاد جامعه در وضعیت معیشتی سخت به سر می‌برند و به گمان من اکثریت طبقه حقوق‌بگیر باید یارانه بگیرند. در مورد تأمین بودجه بهتر است از تجربیات کشورهای پیشرفته بهره بگیریم. در سال‌های نه چندان دور که دولت فرانسه از نظر تأمین بودجه عمومی دچار مشکل شده بود با افزایش چند برابری مالیات سیگار در زمان کوتاهی اعتبار لازم را تأمین کرد. در کشور ما طبق اظهار نظر سازمان بهداشت جهانی تولید نوشابه‌های گازدار بیش از استاندارد است، لذا می‌توان انواع نوشابه‌هایی را که به اسامی مختلف که با ترکیبات شکر و بی کربنات و رنگ‌های مجاز به بازار عرضه می‌شوند و همچنین تولید فراورده‌هایی مانند سوسیس و کالباس و غذاهای فست‌فود و روغن‌های جامد که مصرف زیاد و مداوم آنها برای مصرف انسان زیانوار است با مالیات مضاعف روبرو کرد و درآمد حاصله را به جامعه اختصاص داد. مصرف سرانه شیر طبق استانداردهای جهانی روزی یک لیتر برای هر نفر و در ایران کمتر از نیم‌لیتر برای هر نفر است. در حالی که مصرف نوشابه بیشتر از استاندارد جهانی است و متأسفانه در کشور ما شیر گران و نوشابه ارزان است. به هر حال سخنی که با دولت تدبیر و امید می‌توان داشت اینکه ما به آن مقصد عالی نتوانیم رسید /مگر ش لطف شما پیش نهد گامی چند

دکتر منوچهر مجد از آمل

مجله به همین شکل خوب است

در شماره ۳۶۰۶ (صفحه نامه‌های بیواسطه) به مطلبی انتقادی از یکی خوانندگان مجله تحت عنوان (چند پیشنهاد برای مجله) برخوردم که لازم دیدم در این خصوص مطالبی را عرض نمایم، از آنجایی که متجاوز از ۳۰ سال است که خواننده همین مجله هستم به اعتقاد اینجانب این مجله با هیچ مجله‌ای در ایران قابل مقایسه نیست و در مقام مقایسه از سطح بسیار بالاتری برخوردار می‌باشد، صفحات سیاسی و اقتصادی که مطالبی را خیلی شفاف و واقع بینانه بیان می‌کند برای یک مجله خانوادگی مناسب و ضروری می‌باشد، اطلاعات هفتگی با آن سابقه دیرینه در مطبوعات ایران، تنوع مطالب، صداقت در نوشتار، مخصوصاً صفحه (سخن سردبیر) نیاز به قد و قواره بزرگتر و یا عکس‌های رنگی بزرگ و اصولاً تبلیغات برای معرفی مجله ندارد، کوتاه سخن اینکه، آنچه باعث شده که این مجله وزین به عنوان یک مجله طراز اول مطرح گردد، صداقت سردبیر و نویسندگان و هنر آنان در ارائه کاری درخور جامعه ایرانی و اکثریت پسند بوده و نه قد و قواره مجله و نوع کاغذ و شکیلی و عکس‌های رنگی و زرق و برق که کار هر کسی تواند بود و نمی‌تواند ماندگار باشد، در پایان برای جنابعالی و همکاران هنرمند و سختکوش آن مجله توفیق روزافزون آرزومندم.

نصرت‌ا... روشنی ـ گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن اعیاد متبرک و پرجشن و سرور شعبانیه که با ولادت دو امام همام و نیز علمدار کربلا سرشار از جشن و شادی است و با تبریک روز پاسدار و روز جانباز به تمامی پاسداران گرامی و جانبازان قهرمان دوران دفاع مقدس و با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** فرزاد الهیاری از گرگان**

مقالات شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم و از این مطالب به تدریج در این صفحه استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

*** مهدی کیانی از ملایر**

از لطف شما خواننده صمیمی سپاسگزارم که با این همه محبت نسبت به مجله خودتان نظر داده‌اید. به جز شما تنی چند از خوانندگان محترم نیز به انتقادهای خواننده دیگری که شماره گذشته مطلبش تحت عنوان چند پیشنهاد برای مجله چاپ شده بود، پاسخ داده‌اند و چون قصد نداریم که خوانندگان مجله را در مقابل یکدیگر قرار دهیم اگر اجازه بدهید با تشکر از شما از چاپ نامه شما صرفنظر کنیم. من به سهم خود از لطف فراوان شما سپاسگزارم و گمان می‌کنم چاپ نامه یکی از خوانندگان که در همین صفحه آن را می‌خوانید در مقام پاسخ به گلایه‌های خواننده منتقد (که البته نظر ایشان نیز محترم است) کفایت کند.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

تا آنجا که یادم می‌آید هفته گذشته نامه‌ای از شما به چاپ رسید. معمولا نامه‌های شما بدون پاسخ نمی‌ماند، پیشنهاد می‌کنم شما خواننده قدیمی و پرسابقه اندکی از زودرنجی خود بکاهید، مطالب جدید شما را نیز در نوبت چاپ گذاشته‌ام. سرافراز باشید

توضیح و پوزش

متأسفانه این هفته به دلیل کمبود جا و برخی مشکلات فنی مطالبی چند از جمله: در پیچ و خم دادگاه، ماجراهای خواستگاری، اطلاعات مفتکی، از نگاه دیگر و... به چاپ نرسیدند که ضمن پوزش خواهشمندیم از هفته آینده علاقمندان این صفحات پیگیر آن باشند.

مهمترین مناسبتهای هفته

مبعث گرامی رسول مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی (ص) و برگزیده شدن بهترین آدمیان به بهترین پیامبران را تبریک و تهنیت می‌گوییم. ولادت باسعادت سالار شهیدان آقا و مولایمان امام حسین (ع) و نیز روز ارجمند پاسدار و همچنین ولادت بزرگ علمدار کربلا حضرت ابوالفضل العباس (ع) و روز گرامی جانباز و نیز میلاد باسعادت امام سجاد (ع) و آغاز دهه مهدویت را گرامی می‌داریم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

عشق و زندگی

هر لحظه را به گونه‌ای زندگی کن که گویی واپسین لحظه است. کسی چه می‌داند، شاید آخرین لحظه باشد.

عشق نخستین گام به سوی ملکوت است و تسلیم آخرین آن. آری، تمام سفر دو گام بیش نیست.

زندگی را تنها زمانی می‌شناسی که آماده سفر به ناشناخته شوی. اگر به شناخته چنگ بزنی، به ذهن چنگ زده‌ای و ذهن زندگی نیست.

بیشتر عشق بورز تا بیشتر شوی.. کمتر عشق بورزی، کمتر خواهی بود.

توان عشق ورزیدن تو، ترازوی سنجش توست و میزان عشق تو، ترازوی وجود تو. تلاش نکن که زندگی را بفهمی، زندگی را زندگی کن! تلاش نکن که عشق را بفهمی، عاشق شو!

و چنین است که خواهی دانست و این دانستن، حاصل تجربه توست. این دانستن هرگز ویرانگر آن راز نیست. هر چه بیشتر بدانی، در می‌یابی که هنوز چیزهای بیشتر و بیشتری باقی‌است تا بدانی.

عشق والاترین هدیه خداوند است. این هنر را بیاموز. ترانه عشق و جشن آن را بیاموز.

عشق نیازی بی‌چون و چراست. روح بی‌عشق قادر به حیات نیست.

عشق خوراک روح و سرآغاز هر آن چیزی است که بزرگ است. عشق دروازه ملکوت است.

عاقبت نگه نداشتن راز



پادشاهی با وزیر و سرداران و نزدیکانش به شکار می‌رفت. همین که به وسط دشت رسیدند، پادشاه به یکی از همراهانش به نام "جاهد" گفت: "جاهد، حاضری با من مسابقه اسب‌سواری بدهی؟"

جاهد پذیرفت و لحظه‌ای بعد اسب‌هایشان را چهار نعل تاختند تا از همراهانشان دور شدند. در این هنگام، پادشاه به جاهد گفت: "هدف من اسب سواری نبود. می‌خواستم رازی را با تو در میان بگذارم. فقط یادت باشد که نباید این راز را با کسی در میان بگذاری."

جاهد گفت: "به من اطمینان داشته باش ای پادشاه!"

پادشاه گفت: "حس می‌کنم برادرم می‌خواهد مرا نابود کند و به جای من بنشیند. از تو می‌خواهم شبانه‌روز مواظب او باشی و کوچک‌ترین حرکتش را به من خبر بدهی."

جاهد گفت: "اطاعت می‌کنم سرورم!"

دو سه ماه گذشت. سرانجام یک روز جاهد همه چیز را به برادر پادشاه گفت و از او خواست مواظب خودش باشد. برادر پادشاه هم از جاهد تشکر کرد. پس از مدتی پادشاه مرد و برادرش به جای او نشست. جاهد بسیار خوشحال شد و یقین کرد که پادشاه جدید مقام مهمی به او می‌دهد اما پادشاه جدید در همان نخستین روز حکومت، جاهد را خواست و دستور کشتن او را داد.

جاهد وحشت‌زده گفت: "ای پادشاه، من که گناهی ندارم. من به تو خدمت بزرگی کردم و راز مهمی را برایت گفتم."

پادشاه جدید گفت: "تو گناه بزرگی کرده‌ای و آن، فاش کردن راز برادرم است. من به کسی که رازی را فاش کند، نمی‌توانم اطمینان کنم زیرا یقین دارم تو روزی رازهای مرا هم فاش می‌کنی."

گوهر پنهان



خداوند گوهر پنهان خود را با آفرینش انسان و جهان آشکار کرد. پس ای انسان! تو هم گوهر پنهان جان خود را نمایان کن.

روزی حضرت موسی(ع) به خداوند عرض کرد: "ای خدای دانا و توانا! حکمت این کار چیست که موجودات را می آفرینی و باز همه را خراب می کنی؟ چرا موجودات نر و ماده اینچنین بدون نقص می آفرینی و بعد همه را نابود می کنی؟"

خداوند فرمود: "ای موسی! من می‌دانم که این سوال تو از روی نادانی و انکار نیست و گرنه تو را ادب می کردم و به خاطر این پرسش تو را گوشمالی می‌دادم. اما می‌دانم که تو می‌خواهی راز و حکمت افعال ما را بدانی و از سرّ تداوم آفرینش آگاه شوی و مردم را از آن آگاه کنی.

تو پیامبری و جواب این سوال را می‌دانی. این سوال از علم برمی‌خیزد. هم سوال از علم بر می‌خیزد هم جواب، هم گمراهی، هم هدایت و نجات. چنان که دوستی و دشمنی از آشنایی برمی‌خیزد."

آنگاه خداوند فرمود: "ای موسی! برای اینکه به جواب سوالت برسی، بذر گندم در زمین بکار و صبر کن تا خوشه شود."

موسی(ع) بذرها را کاشت و گندم‌هایش رسید و خوشه شد.

داسی برداشت و مشغول درو کردن شد. ندایی از جانب خداوند رسید که ای موسی! تو که کاشتی و پرورش دادی پس چرا خوشه‌ها را می‌بری؟" موسی(ع) جواب داد: پروردگارا! در این خوشه‌ها، گندم سودمند و مفید پنهان است و درست نیست که دانه‌های گندم در میان کاه بماند، عقل سلیم حکم می کند که گندم‌ها را از کاه جدا کنیم.

خداوند فرمود: "این دانش را از چه کسی آموختی که با آن یک خرمن گندم فراهم کردی؟"

موسی(ع) گفت: "ای خدای بزرگ! تو به من قدرت شناخت و درک عطا فرموده‌ای."

خداوند فرمود: "پس چگونه تو قوه شناخت داری و من ندارم؟ در تن خلایق روح‌های پاک هست، روح‌های تیره و سیاه هم هست. همان‌طور که باید گندم را از کاه جدا کرد، باید نیکان را از بدان جدا کرد. خلایق جهان را برای آن می‌آفرینم که گنج حکمت‌های نهان الهی آشکار شود.

خداوند گوهر پنهان خود را با آفرینش انسان و جهان آشکار کرد پس ای انسان! تو هم گوهر پنهان جان خود را نمایان کن."

عزرائیل در سی.سی.یو

چند وقتی بود در بخش مراقبت‌های ویژه یک بیمارستان معروف، بیماران یک تخت بخصوص حدود ساعت ۱۱ صبح روزهای یکشنبه جان می‌سپردند و این موضوع ربطی به نوع بیماری و شدت وضعف مرض آنها نداشت. این مسئله باعث شگفتی پزشکان آن بخش شده بود، طوری که بعضی آن را با مسائل ماورای طبیعی و بعضی دیگر با خرافات و ارواح و اجنه و... در ارتباط می‌دانستند.

کسی قادر به حل این مسئله نبود که چرا بیمار آن تخت درست ساعت ۱۱ صبح روزهای یکشنبه می‌میرد به همین دلیل، گروهی از پزشکان متخصص بین‌المللی برای بررسی موضوع تشکیل جلسه دادند و پس از ساعت‌ها بحث و تبادل نظر، بالاخره تصمیم بر این شد که در اولین یکشنبه ماه، چند دقیقه قبل از ساعت ۱۱ در محل حاضر شوند. در محل و ساعت موعود، بعضی صلیب کوچکی در دست گرفته بودند و دعا می کردند، بعضی‌ها دوربین فیلمبرداری با خود آورده بودند و.... دو دقیقه به ۱۱ مانده بود که "پوکی جانسون"، نظافتچی پاره وقت روزهای یکشنبه وارد اتاق شد. دوشاخه برق دستگاه حفظ حیات بیماران (Lifesupportsystem) را از پریز برق درآورد و دوشاخه جاروبرقی خود را به پریز زد و مشغول کار شد.

همانا گناه بنده را از روزی محروم می دارد
●امام صادق(ع)

ایران و جهان

*رئیس جمهوری از خانواده معظم ۱۴ شهید عملیات فتح خرمشهر تقدیر کرد
*روحانی: به اسم دلسوزی در زندگی مردم مداخله نکنیم
*علی جنتی وزیر ارشاد: ما هم نگران و دلواپسیم
*رئیس مجلس: با افراد خاطی در مساله بنزین‌های آلوده باید برخورد شود
*وزیر امور خارجه: منافع عده‌ای در افزایش تنش است
*روسیه برای همکاری با دولت جدید اوکراین اعلام آمادگی کرد
*۶ تکنسین ایرانی در حمله تروریستی "دیاله" عراق به شهادت رسیدند
*رئیس مجمع عمومی سازمان ملل: رئیس جمهور ایران تصمیم گرفته وعده‌هایش را عملی کند
*مازندران ۱۰ سال دیگر زمین کشاورزی نخواهد داشت
*"مه آفرید خسروی" متهم ردیف اول پرونده فساد بزرگ بانکی اعدام شد
*رئیس پلیس کشور: پلیس محدود کننده آزادی‌های جامعه نیست
*توان موشکی نیروی زمینی ارتش در رزمایش بیت‌المقدس به نمایش گذاشته شد
*کارگران نگران جهش یکباره قیمت‌ها هستند
*تحویل دفترچه بیمه سلامت غیرحضوری می‌شود
*رئیس شورای رقابت: خودرو به قیمت کارخانه نزدیک می‌شود
*دبیر انجمن خودروسازان: کاهش قیمت خودرو صحت ندارد
*مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی: فعالیت هسته‌ای ایران فاقد انحراف است
*در پی آغاز انتخابات ریاست جمهوری، رقابت سلطان شکلات با ملکه گاز در اوکراین آغاز شد
*مدیر مسئول کیهان: دولت‌ها اتاق فرمان نظام نیستند، تحت فرمان نظامند
*از مقاله علمی استاد مهدوی دامغانی در شهر کتاب تجلیل شد
*سنای آمریکا مجوز کمک نظامی به معارضان سوریه را صادر کرد
*روزنامه "عکاظ": سیسی رئیس جمهور و صباحی نخست وزیر مصر می‌شود
*فرمانداری "یمگان" افغانستان از کنترل طالبان خارج شد
*قدرت توسط کودتاچیان نظامی قبضه شد
*۳۰ سرباز اوکراینی به اتهام طرفداری از روسیه تیرباران شدند
*یک قاضی به عنوان نخست وزیر کره جنوبی انتخاب شد
*"بوکوحرام" در لیست سیاه شورای امنیت قرار گرفت

از جهان سیاست

رضا کیان

مودی مردی که برای نخست‌وزیری هند عجله داشت



نارندرا مودی، کاندیدای حزب بهاراتیا جاناتا برای مقام نخست وزیری هند در انتخابات جاری، تفرقه افکن‌ترین سیاستمدار آن کشور تلقی می‌شود. حزب **بهاراتیا جاناتا** که در این انتخابات پیروز شد، حزب ملی گرای افراطی هندو است که برخی سیاست‌های آن بارها از سوی دیگران در فضای متکثر هند، افراطی و تفرقه‌انگیز اعلام شده است.

نارندرا مودی که از سال ۲۰۰۱ سروزیر ایالت گجرات در غرب هند بوده است، از یک طرف سیاستمداری پویا و کاردان محسوب می‌شود ولی از طرف دیگر تحت انتقاد قرار دارد که در شورش‌های هندوها علیه مسلمانان در سال ۲۰۰۲ که به قتل صدها شهروند مسلمان به دست هندوهای افراطی انجامید، کاری برای حمایت و حفاظت از مسلمانان انجام نداد. بعد از شورش‌های هندوهای افراطی، آمریکا از صدور ویزا برای نارندرا مودی خودداری کرد و دولت بریتانیا هم کلیه روابط با او را قطع کرد؛ اما او اکنون به صحنه اصلی سیاست باز گشته است.

سال گذشته، **نانسی پاول**، سفیر آمریکا در هند با **نارندرا مودی** دیدار کرد تا در خصوص مسائل امنیتی منطقه و گسترش تجارت آمریکا و سرمایه گذاری در هند گفتگو کند. در اکتبر سال ۲۰۱۲ نیز بریتانیا از نارندرا مودی دعوت کرد که برای اعضای پارلمان در مجلس عوام سخنرانی کند. نمایندگان دو حزب بزرگ سیاسی بریتانیا (احزاب محافظه کار و کارگر) گفتند که صدای او باید شنیده شود.

با این حال، وقتی مشخص شد که نارندرا مودی نامزد حزب خود برای نخست وزیر خواهد بود، حزب جاناتا دال یونایتد که متحد کلیدی حزب بهاراتیا جاناتا در ائتلاف دموکراتیک ملی هند است، از ائتلاف با آن حزب خارج شد.

افرادی که در طول مدت زمانی که نارندرا مودی سروزیر ایالت گجرات بوده، منافعی داشته‌اند، اکنون از نخست وزیر شدن او استقبال می‌کنند، اما برای قربانیان نارندرا مودی، پیروزی او نشانه‌ای دیگر از بی‌عدالتی در نظام سیاسی هند است. نارندرا مودی هیچ وقت از شورش هندوهای افراطی، تخریب مسجد بابری و ریختن خون مسلمانان هند اظهار تاسف نکرده است و بسیاری از افرادی که آن زمان جان سالم به در بردند اکنون در "حلبی آباد"ها زندگی می‌کنند.

زندگی شخصی نارندرا مودی نیز مورد سوال بوده و او که در سن ۱۷ سالگی ازدواج کرد، به رها کردن همسر خود در همان اول زندگی متهم شده است او در دنبال کردن اعتقادات افراطی هندو خود همواره دوست داشته است که خود را مجرد نشان دهد و تنها در سال جاری و در جریان تبلیغات انتخاباتی ناچار شد که اقرار کند که زن دارد - زنی که به مدت چند دهه تنها می‌زیسته است.

پایگاه اصلی قدرت نارندرا مودی در سازمان هندو و راست گرای راشتریا سوایامسواک سنگ قرار دارد. این سازمان که در دهه ۱۹۲۰ میلادی (حدود ۹۰ سال پیش) تاسیس شد، به دنبال گسترش دین هندو به عنوان تنها دین در کل سرزمین هند است.

حمایت و تائید

نارندرا مودی دولت حزب کنگره هند را به خاطر بی کفایتی و ناتوانی در کنترل تورم به مسخره می‌گیرد. او به کشاورزان قیمت‌های بهتری برای محصولاتشان وعده می‌دهد و می‌گوید اگر به او رای دهند جاده‌ها و

سیستم آبیاری مزارع منطقه را بهتر خواهد کرد.

گوجرات تنها ایالت هند است که حزب بهاراتیا جاناتا از سال ۱۹۹۸ تاکنون همواره قدرت را در دست داشته و در تمام شش انتخابات گذشته نیمی از کرسی‌های پارلمانی از این منطقه را به دست آورده است. آقای مودی طی ۱۲ سال گذشته وزیر اعظم و رئیس دولت ایالتی گوجرات بوده است.

در میان طرفداران او واقعاً این باور وجود دارد که آقای مودی آنچه که **مانموهان سینگ** نخست وزیر فعلی از حزب کنگره نتوانست انجام دهد، یعنی مبارزه با فساد مالی و اداری و یک دولت کارآمد را اجرا خواهد کرد.

تناقض و سردرگمی

ناآرامی‌های مذهبی در دوره فرمانداری‌اش که او البته همیشه خود را در آن مقصر ندانسته مانع افزایش محبوبیت آقای مودی نشده و به خصوص نسل جوان در ایالت گوجرات و سایر نواحی هند از او حمایت می‌کنند. طرفدارانش می‌گویند که دلیل حمایتشان از آقای مودی لحن صریح و بی تعارف و همینطور قدرت کلام اوست. در عین حال خاطر نشان می‌کنند که آقای مودی تنها زندگی می‌کند و خانواده‌ای ندارد که مثل سایر سیاستمداران هند بخواهند از قبل قدرت او به ثروت برسند. **فرید ذکریا** روزنامه نگار و نویسنده آمریکایی او را به عنوان فردی "کاریزماتیک، به شدت مصمم و سرسخت" توصیف کرده است.

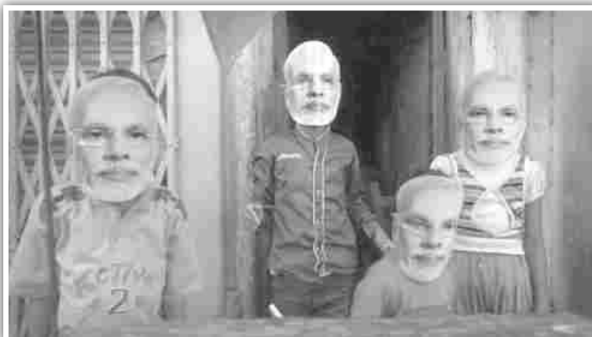
نارندرا مودی به اعتبار مدیریت کارآمد در ایالت گوجرات که از نظر اقتصادی یکی از پررونق‌ترین و پیشرفته‌ترین نواحی هند است خود را شایسته مقام نخست وزیری می‌داند. در دوران ریاست آقای مودی بر دولت ایالتی گوجرات پیشرفت‌های زیادی در زمینه کشاورزی و زیرساختی صورت گرفته و نرخ رشد این ناحیه به اعداد دو رقمی رسیده است. ولی بر سر این نکته که آیا فواید این پیشرفت‌های اقتصادی به اقشار فقیر نیز رسیده اختلاف نظر وجود دارد.

بسیاری می‌گویند که برای ایالتی با رشد چشمگیر و سهولت فعالیت‌های اقتصادی مثل گوجرات، واقعاً جای تعجب دارد که هنوز هم از نظر آموزش و پرورش، بهداشت، سواد آموزی زنان و تقسیم ثروت بین تمام مردم گوجرات به نسبت سایر مناطق هند در حد متوسطی قرار دارد. برخی از اقتصاددانهای هندی می‌گویند که عملکرد دولت گوجرات را می‌توان در "رشد اقتصادی بالا و سطح نازل توسعه اجتماعی" خلاصه کرد.

برخی معتقدند که اقبال نیز در رشد سریع آقای مودی در عرصه سیاست هند نقش مهمی ایفا کرده است. **کشوبهای پاتل** که قبل از آقای مودی، در فاصله سالهای ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۱ ریاست دولت ایالتی گوجرات را بر عهده داشت، در دوران حکومت خود مجبور شد با دو موج گسترده و ویرانگر گردباد، دو مورد خشکسالی و پیامدهای ویرانگر یک زمین لرزه دست و پنجه نرم کند.

دوران حکومت نارندرا مودی در ایالت گوجرات به غیر از مورد شورشهای دینی سال ۲۰۰۲ و دخالت نیروهای امنیتی در چندین مورد قتل‌های غیر قانونی، به طور کلی با دوران رونق اقتصادی هند همراه بوده است. در این سالها میزان بارش باران بسیار زیاد بوده، خط لوله انتقال آب از رودخانه نارمادا و اقدام زیرکانه دولت محلی برای تشویق کشاورزان به کشت محصولات پردرآمدی مثل پنبه باعث شده‌اند که رشد اقتصادی در گوجرات شتاب بگیرد. بودجه‌ای که از سوی دولت مرکزی پرداخت شده به نوسازی زیرساخت‌های ایالت کمک زیادی کرده است که به گفته منتقدان اکنون آقای مودی همه این‌ها را به عنوان محصول تلاش و مدیریت خود جا می‌زند.

در این دوره به جمعیت شهر نشین این ایالت افزوده شده و اکنون به ۴۳ درصد رسیده است. دهها هزار کارگر مهاجر به سوی این ایالت سرازیر شدند. یک کارشناس هندی که ترجیح می‌دهد نام او ذکر نشود می‌گوید: "برای بسیاری از این کارگران که از مناطق فقیر هند آمده‌اند گوجرات مثل بهشت است. آنها وقتی به زادگاه خود باز می‌گردند از وضعیت خوب جاده‌ها و امکان اشتغال در این ایالت برای دیگران داستان می‌گویند." طی سالهای گذشته چهره او همه



جا دیده می‌شد، از بیلبوردهای تبلیغاتی گرفته تا پاکت مواد غذایی، جعبه ناهار دانش آموزان و حتی بسته کاندوم‌هایی که دولت در سالهای شیوع گسترده بیماری ایدز توزیع می‌کرد.

شیفتگی

از سپتامبر سال گذشته، پس از آنکه حزب بهاراتیا جاناتا اعلام کرد که نارندرا مودی نامزد این حزب برای مقام نخست وزیری خواهد بود، تمام مدت او در صدر خبرها بوده و فضای رسانه‌ها بیشتر شبیه به یک رفراندوم آری و یا نه برای تایید رهبری او بوده است.

حامیانش ماسک‌های کاغذی، کلاه، عینک‌های کاغذی و شال گردنهایی به تن می‌کنند که روی همه آنها تصویر او چاپ شده است. فیلم‌های متعددی در مورد آقای مودی و فعالیت‌های سیاسی او ساخته شده و تاکنون بیش از ۱۲۰ کتاب در مورد او منتشر شده که برخی از آنها عناوینی دارند نظیر "**معمار یک حکومت مدرن**" و یا "**مرد دوران امروزی**".

در یک فیلم انیمیشن که تولید آن از سوی باشگاه هواداران او در ایالت گوجرات سفارش داده شده، آقای مودی به شکل یک شخصیت سوپرمن مانند طراحی شده که سعی می‌کند با فقر مبارزه کند و یا به جنگ تروریست‌ها می‌رود. یک کتاب کمیک که مدعی است براساس اتفاقات واقعی زندگی آقای مودی طراحی شده، داستان حیرت انگیزی را نقل می‌کند که در آن نارندرا مودی در سنین کودکی به دستور مادرش مجبور می‌شود بچه تمساحی را که از رودخانه پیدا کرده و به خانه آورده بود به سر جایش یعنی رودخانه بازگرداند. حتی یک نوع لباس جدید که ظاهراً از او الهام گرفته اخیراً به بازار آمده و فروش زیادی داشته است. آنها تونیک‌های رنگارنگی هستند که به رسم بالاپوش‌های مردانه و سنتی هندی "**کورتای مودی**" نامیده شده‌اند. تانشیام شاه یک روانشناس می‌گوید: "هنر اصلی آقای مودی عرضه و فروش آرزو و وعده‌هایی است که مردم را شیفته می‌کند و چنین چیزی در سیاست امروزی هند واقعاً بی‌سابقه و بی‌نظیر است."

حزب بهاراتیا جاناتا می‌گوید آقای مودی در جریان کارزار انتخاباتی خود حدود ۳۰۰ هزار کیلومتر سفر کرده، در حدود ۴۴۰ اجتماع عمومی سخنرانی کرده و از طریق سخنرانی‌ها و مکالمات ویدئویی و هولوگرام با رای دهندگان در چایخانه‌ها گفت‌وگو کرده است. او با استفاده از این ابزارها به طور همزمان در چند اجتماع شرکت و سخنرانی کرده است.

افرادی که برای دولت ایالتی گوجرات کار کرده‌اند می‌گویند که آقای مودی برای پیشبرد سیاست‌های خود به جای تکیه بر هیأت وزیران ترجیح می‌دهد به مشاوران و تکنوکراتهای دستچین شده توسط خودش تکیه کند. او متخصصان جوان را به عنوان کارمندان موقت به دستگاههای اجرایی دعوت می‌کند. او به طور مرتب با بوروکرات‌ها و مشاوران خود جلسات مشاوره برگزار می‌کند و به گفته یکی از شرکت کنندگان در این جلسات "او همیشه با دقت به نظرات دیگران توجه کرده، یادداشت برمی‌دارد و هیچگاه حالت خستگی و خواب به او دست نمی‌دهد."

در تاریخ معاصر هند هیچ سیاستمداری مثل نارندرا مودی هند را با این شکل دچار دودستگی نکرده است. طرفداران او آقای مودی را مسیحایی می‌دانند که قادر خواهد بود هند را به دوران شکوفایی و قدرت و وجهه‌ای که در خور این کشور است بازگرداند. از سوی دیگر مخالفان او که بسیاری از متفکران، نویسندگان، دانشگاهیان و اندیشمندان برجسته کشور نیز جزو آنها هستند، معتقدند که او بنیان‌های یک هند تعددگرا را به خطر می‌اندازد. آرون جایتلی یکی از رهبران حزب بهاراتیا جاناتا می‌گوید: "با وجود هر چه که دیگران بگویند در یک نکته نباید شک کرد و آن این است که نارندرا مودی توانسته با مردم کشور به شکل مستقیم ارتباط برقرار کند." ■

هر بدعتی گمراهی و هر گمراهی راهش به سوی دوزخ است
امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

"نابینایی" دوازده درصد ایرانیان!

شاید وزارت علوم بتواند با معاف کردن دانشجویان از چند واحد درسی بخش بزرگی از بی‌سوادان ایرانی را به این سوی خط سواد منتقل کند

آمار وزارت علوم از بیش از ۳ میلیون دانشجوی در حال تحصیل در ایران می‌گوید، صدها هزار نفر از ایشان در سال فارغ‌التحصیل می‌شوند و نزدیک به یک میلیون نفر نیز هر سال به دانشجویان افزوده می‌شود. پس در این روزها حدود ۵ درصد از کل جمعیت ایران در حال تحصیلات عالی در دانشگاه‌ها هستند و هر سال نزدیک به یک و نیم درصد ایرانیان هم از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوند. در کنار این آمار درخشان که هر روز منحنی تحصیلات عالی را در ایران بالاتر می‌برد، معاون اول رئیس جمهور این هفته اعلام کرد که در کشور عزیزمان همچنان ۹ میلیون نفر بی‌سواد وجود دارد که حتی سواد خواندن و نوشتن ندارند!

اگر معاون رئیس جمهور در ارائه این عدد اشتباه نکرده باشند، این روزها حدود ۱۲ درصد از جمعیت ایران بی‌سواد هستند، درحالی که مدتهاست از سوی برخی مراجع علمی در جهان، معیار بی‌سوادی از خواندن و نوشتن بسیار بالاتر رفته و بر آشنایی با کامپیوتر و زبان خارجی یا حتی اخیراً، "قدرت به روز کردن اطلاعات و دانسته‌ها" تبدیل شده است که اگر با چنین معیارهایی، سنجش سطح سواد در ایران به نتایج نامطلوبی خواهد انجامید.

با این اعداد، ظاهراً بیش از دو برابر تعداد دانشجویان ایرانی، افراد بی‌سواد در ایران زندگی می‌کنند و باعث می‌شوند افتخار بزرگی تعداد دانشجویان در ایران کاملاً تحت تاثیر بزرگی رقم بی‌سوادان ایرانی قرار گیرد. نهضت سواد آموزی در ایران هم پس از چند دهه نتوانسته این پدیده نامبارک را در ایران از بین ببرد و متأسفانه حتی توانایی کاهش چشمگیر این عدد بزرگ را هم نداشته است. عجیب‌تر اینکه، ممکن است در نگاه نخست چنین به نظر آید که این تعداد بی‌سواد از قشر کهنسال ایرانی هستند و سالمندانی هستند که در کودکی امکان تحصیل نداشته‌اند و ۶۰ یا ۷۰ سال پیش متولد شده‌اند و تولدشان با روزهایی هم‌زمان شده که امکانات تحصیل فراوان نبوده، امروز تشکیل‌دهنده جامعه بی‌سوادان ایرانی هستند. کاش چنین بود اما افسوس که ماجرا اینطور نیست. بسیاری از این ۹ میلیون نفر که تعدادشان از جمعیت برخی کشورهای جهان بیشتر است، سن و سال اندکی دارند و دوران جوانی را با بی‌سوادی طی می‌کنند. اکثریت قریب به اتفاق این عده هم در اثر فقر خانواده و اینکه کار کردنشان بیشتر از سواد آموزی آنها برای خانواده‌هایشان اهمیت داشته، از تحصیل جدا مانده‌اند. بدون تردید دولتها در این دوره سی و پنج ساله پس از پیروزی انقلاب، برای برچیدن بی‌سوادی تلاش‌هایی کرده‌اند اما وجود ۹ میلیون بی‌سواد اینطور می‌گوید که این تلاش‌ها با



دار زدن در هوای پاک

مه آفرید خسروی اعدام شد تا عزم جزم مسئولان کشور برای مبارزه با فساد مالی اثبات شود. فساد اداری و مفسدین اداری هم در ایران سخت منتظر اعدامند!

از روزی که سازمان هواشناسی اعلام کرد در ۲ ماه نخست سال ۱۳۹۳، هیچ روزی در تهران و شهرهای بزرگ کشور هوا به شرایط ناسالم نرسیده است، بسیاری، از جمله رئیس مجلس شورای اسلامی به این فکر افتاده‌اند که بنزین‌های غیر استاندارد که در چند سال گذشته توزیع شدند، نباید به سادگی رها و امری مربوط به گذشته دانسته شوند. هر چند هوای بهاری و بارش‌ها سهمی در هوای پاک داشته‌اند.

دیگر تردیدی نمانده که آلودگی تقریباً دائمی هوا در سال‌های ۹۰ تا ۹۲ که در تمام طول سال تنها چند روز از سوی مراجع رسمی روز پاک ارزیابی می‌شد، محصول استفاده از بنزین‌های پتروشیمی و غیر استاندارد بوده است. هفته گذشته رئیس مجلس هم صریحاً خواستار پیگیری و مجازات کسانی شد که در این رویداد تقصیر کرده‌اند. آنها که می‌توانستند برای مقابله با تحریم واردات بنزین راههای کم خطرتر و کم ضررتری را در پیش گیرند اما به راهی رفتند که نتیجه‌اش محرومیت شهرهای ایران از سلامت شد،



لاک پشت‌ها در شهر!

با اجرای این مصوبه، شاید سرعت این خودروهای عمومی به طور متوسط در تهران به کمتر از ۴۰ کیلومتر در ساعت برسد!

چند حادثه بزرگ و دلخراش رانندگی با تقصیر اتوبوسها توجه عمومی را به سمت ایمنی اتوبوس‌ها در ایران برد و بلافاصله پس از این توجه، تقریباً به شکل هفتگی، یک خبر ناگوار از این دست حوادث با مشارکت اتوبوس‌ها در حادثه منتشر شد. این اخبار و حوادث ادامه یافت تا حادثه عجیب یک اتوبوس شهری در تهران که چند هم‌وطن در آن جان خود را از کف دادند و چندین نفر مجروح شدند. پیگیری‌های پلیس و سؤالاتی و پیگیری‌هایی از کارخانه‌های سازنده این اتوبوس‌ها در چند ماه گذشته انجام شد ولی حوادث رانندگی برای اتوبوس‌ها همچنان ادامه یافت. سرانجام مسئولان شهری تهران به این نتیجه رسیدند که کلیه اتوبوس‌های داخل شهر تهران از خرداد سال ۹۳ نباید سرعتی بیش از ۵۰ کیلومتر در ساعت داشته باشند. شاید که از طریق محدود کردن کامل سرعت بتوانند دست کم در داخل شهر تهران از چنین حوادث تاسف‌باری جلوگیری کنند. این سرعت اگر توسط ناظران کاملاً کنترل گردد، بی‌شک می‌تواند جلو حوادث رانندگی بایستند، اما بلافاصله نکته دیگری به چشم می‌آید. اینکه مخارج فراوانی که برای ایجاد مسیرهای اختصاصی برای



آنچه باید می‌رسید، فاصله‌ای چند میلیون نفری پیدا کرده است.

شاید اگر به جای وزارت آموزش و پرورش، وزارت علوم و تحقیقات به این عرصه وارد شود، نتیجه مناسب‌تری گرفته شود. وزارت علوم با تصویب بی‌هزینه یک بخشنامه، می‌تواند به ۴ میلیون دانشجوی ایرانی اعلام کند که اگر یک بی‌سواد را آموزش دهند و از زیر خط بی‌سوادی خارج کنند، از گذراندن چند واحد درسی معاف خواهند بود، به این ترتیب با توجه به اینکه این ۴ میلیون دانشجو امروز در تمام ایران پراکنده‌اند، می‌توان امیدوار بود که صدها هزار و شاید میلیون‌ها ایرانی با کمترین هزینه و وقت از تاریکی بی‌سوادی خارج شوند.

شایسته نیست کشوری که مدعی بالاترین میزان سرعت رشد علمی در جهان است، از میان صفحات معرفی او به جهان، نوشته شود: دارای ۹ میلیون نفر، بی‌سواد یا معادل ۱۲ درصد از کل جمعیت؟ ■

سلامتی که برخی کارشناسان معتقدند ممکن است در بلندمدت ضربه‌هایی که از بنزین‌های غیراستاندارد خورده، آشکار شود.

مه آفرید خسروی، مجرم پرونده مشهور ۳۰۰۰ میلیاردی این هفته اعدام شد تا عزم جدی مسئولان برای مبارزه با فساد مالی اثبات گردد. فساد اداری هم به شدت محتاج چنین برخوردهای قاطع قضایی است تا تصمیم گیران و مدیران کشور از یاد نبرند که همانطور که برای اقدامات مفیدشان تشویق خواهند شد، برای همه عمر مسئول تصمیمات غلط و همراه با تقصیرشان نیز خواهند بود. ■

اتوبوس‌های شهری در تهران شد و سطح بسیاری از معابر اصلی تهران گرفته شد تا خودروهای عمومی (اتوبوس‌ها بتوانند با سرعت بیشتری حرکت کنند) و مردم را نسبت به کنار گذاردن خودروی شخصی تشویق کنند، با این سرعت ۵۰ کیلومتری خاصیت خود را از کف نخواهند داد؟ به ویژه اگر توقف‌های مکرر اتوبوس‌ها در ایستگاه‌ها را نیز به حساب آوریم، ممکن است در آینده نزدیک متوسط سرعت اتوبوس‌ها در تهران به حدود ۳۵ تا ۴۰ کیلومتر برسد، سرعتی که بسیاری مسافران را از استفاده از این وسایل نقلیه منصرف خواهد کرد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

از دربِ شرقی وارد شوید!

این قطره ادامه‌ی قطره‌های پیش نیست و با این که خوانندگان ذوقمندِ این قطره‌ها بسی اس. و تِل. نواختند که "این ذوق‌های فیسبوکی تکرار باید گردد"، سر پیچیدم و گفتم: "خوب آن است که کم باشد" ناچار در این قطره، بی‌خیالِ ذوق‌های فیسبوکی می‌شوم و برای بحثی قلم می‌فرسایم که چندی پیش درباره‌اش با چند دانشمندِ زبانشناس در فیسبوک به دبستانی داشتیم. بحث فیسبوکیِ ما از آنجا آغاز شد که دانشمندی صاحب ذوق از آگهی یکی از همایش‌های یکی از دانشگاه‌ها عکس انداخته بود و به این جمله‌اش اعتراض کرده بود که نوشته بود "از دربِ شرقی وارد شوید". سؤال: "درب" غلط است؟ جواب: نه! غلط نیست! البته به این سادگی‌ها نمی‌شود حکم داد که "درب" غلط نیست زیرا حتی اگر دلیل بیاوریم و مستند حرف بزنیم، علما و ادیبان و استادان و دانشمندان خِفت آدم را می‌گیرند و می‌گویند یا حرفت را پس بگیر یا درب و داغانت می‌کنیم. انگار ما گالیله هستیم و درب هم کره‌ی زمین است که دور خورشید می‌چرخد و کفر ابلیس گفته‌ایم. حالا بروم سراغ دلایل چون از قدیم و ندیم گفته‌اند: "دلایل قوی باید و معنوی/ نه رگ‌های گردن به حجت قوی".

دلایل: پیش از آن که دستور زبان و علم صرف و نحو و قوانین چگونه بنویسیم و چگونه تلفظ کنیم، تدوین شوند، زبان به‌وجود آمده بود. از هزاران سال پیش که انسان‌ها با حرکات بدن و با صوت‌های نرم، خشن، اطمینان بخش، تهدید آمیز، و... با یکدیگر و حتی با جانوران حرف زدن را آغاز کردند، این فن را بلد بودند و کسی نبود به آنها بگوید: "هی ناندرتال! این سنگ‌هایی را که شب‌ها جلو غارت می‌گذاری، اسمش "در" است". کسی نبود بگوید: "هی سینانتروپوس! هی انسان پکن! این اسمش "باد" است و تو که از نژاد سامی هستی و به باد می‌گویی "ریح"، به چیزی که در تو می‌چرخد، بگو "روح"، و تو که از نژاد ایرانی هستی، به روح بگو روان زیرا مانند باد، روان است و چرخنده. یا کسی نبود بگوید به انسان عصر حجر! این فعل است و آن یکی اسم و آن دیگری قید است و هر یک در جمله جایی دارند. هزاران سال بعد از آن روزگاران، علمای زبان‌های مختلف دور هم جمع شدند و از روی حرف زدن مردم، دستور زبان نوشتند. معروف است که نخستین کسی که مقدمات صرف و نحو عربی را تدوین کرد، علی(ع) بود که فرمود: "کلُّ فاعل مرفوع، کل مفعول منصوب، کل مضاف الیه مجرور و..." دستور زبان فارسی را نیز همین چند دهه پیش جنابان پنج استاد نوشتند. از مولایمان(ع) گرفته تا همین پنج استاد، دستور زبان را از روی حرف زدن مردم تدوین کردند و نیامدند بگویند "از این به بعد فاعل‌ها را مرفوع بنویسید یا بعد از مفعول بی‌واسطه حرف "را" بیاورید. نتیجه می‌گیریم که حرف مردم در چگونه نوشتن و چگونه گفتن و چگونه تلفظ کردن اهمیت اول را دارد. در قوانین فرهنگستان‌های تمام دنیا نیز همین طور است و برای واژه گزینی یا برای تدوین دستورهای زبان، نخست به سخن مردم استناد می‌کنند. این همه قلم فرسودم تا بگویم اگر بخواهیم بدانیم کلمه‌ای را چطور تلفظ کنیم یا چطور بنویسیم، باید به زبان مردم نیز توجه کنیم. برای مثال، درباره‌ی همین دری که مدتی است درب شده، زبانشناس، نخست می‌پرسد: "چرا مردم به جای "در"، می‌نویسند "درب" ولی در گفتار، می‌گویند "در"؟

زبانشناس پس از بررسی‌های حرفه‌ای خودش، درمی‌یابد که گاه در برخی جمله‌ها اگر ننویسیم "درب"، خواننده در نخستین نگاهش به جمله، به جای این که "در" را اسم قلمداد کند، آن را حرف اضافه می‌پندارد. مثال: "آن در جعبه است". این جمله را دو جور می‌شود خواند: "آن در جعبه است" یعنی آن در، مالِ جعبه است. جور دوم: "آن، یعنی آن چیز، در جعبه است". در جمله‌ی اول، "در" اسم است، در جمله‌ی دوم حرف اضافه است. خب... مردم هنگام نگارش، برای این که این اشتباه پیش نیاید، در را درب کرده‌اند. البته اول‌ها این کار را هنگامی می‌کردند که امکان اشتباه وجود داشت اما کم کم برایشان عادت شد که همه‌ی درها را درب نوشتند ولی در گفتار چنین کاری نمی‌کنند چرا؟ زیرا هنگام حرف زدن، هر جا کلمه‌ای کسره داشته باشد، تلفظ کردن آن کسره، واجب است. بنابراین دیگر لازم نیست بگویند "دربِ شرقی" زیرا می‌گویند "درِ شرقی" و خود به خود می‌دانند که اگر "در" حرف اضافه باشد، کسره نمی‌گیرد. مثلاً نمی‌گویند: "درِ کتابِ درسی" می‌گویند: "در کتابِ درسی".

مخالفان درب می‌گویند در زبان فارسیِ گذشته، کلمه‌ی "درب" وجود نداشته بنابراین افزودنِ "ب" به "در" غلط است. پاسخ دادن به اینان بسی آسان است زیرا می‌توانیم صدها کلمه پیدا کنیم که قبلا در زبان فارسی نبوده‌اند یا بوده‌اند ولی امروز بسی تغییر کرده‌اند. مثال: امروز می‌گوییم: "هرمز" و هیچ ادیبی اشکال نمی‌گیرد که هرمز غلط است و آن را باید "اَئوره مزدا" تلفظ کرد. همین ائوره مزدا در گذر زمان به اورمزد، هورمزد، هرمزد، و هرمز تبدیل شده است. امروز کسی خُرده نمی‌گیرد که اگر این اورمزد است، پس کو اهورایش؟ در قرن چهارم قمری مردم ایران به "خفه" می‌گفتند "خَپَه". به "چرک" می‌گفتند "شوخ"، به چیزهای رشته رشته می‌گفتند "ریسه". اصلاً به خودِ "ریشه" هم می‌گفتند ریسه. به عملِ کسی هم که "دیسانتری" یعنی ذوسنطاریا و یعنی اسهال داشت، می‌گفتند "ریست" امروز چیز دیگری می‌گویند و "ستِ" آن به "د" تبدیل شده. قدیم‌ها به "خونه" می‌گفتند "خانَک" بعد به "خانَه" تغییر یافت و بعد تر شد "خانِه" یعنی "ن" کسره گرفت. قدیم‌ها "فتحه اَخَفّ" حرکات بود. امروز "کسره اَخفِ حرکات" است. چرا این تغییرات ایجاد شد؟ زیرا زبان زنده است و در گذر زمان رشد می‌کند و دگرگون می‌شود. زبان به سوی ساده شدن گرایش دارد. پانزده بیست قرن پیش می‌گفتیم "مَرغَنَّه" امروز می‌گوییم "مرغ" بیست سال پیش می‌گفتیم "تخم مرغ" حالا می‌گوییم "تخمرغ TOKHMORGH". این سخن بگذار تا یک قطره بعد.

ادامه دارد

از غیبت خودداری کن، غیبت و بد گویی پشت سر دیگران، خوراک سگهای جهنم است ●امام حسین(ع)

سپهر صفادار

زمین کبریتی



این کره زمین زیبا از دور همانند دیگر نمونه‌های ساخته شده از کره زمین دیده می‌شود اما از نزدیک که نگاه کنید، متوجه می‌شوید که سطح آن از هزاران چوب کبریت ساخته شده است! «اندی یودر» که اهل نیویورک است، این مدل زیبا از کره زمین را ساخته است. او در زمان گردباد سهمگین «ساندی» که آمریکا را درنوردید، تصاویر ماهواره‌ای زمین را جمع آوری و شروع به ساخت این مدل کرد. او دو سال کامل برای تکمیل این کار زمان گذاشت. اندی تک تک این چوب کبریت‌ها را به دست خود نقاشی کرده است تا رنگ مورد نظر را بگیرند و هر دانه‌شان را با دقت روی سطح توپ بزرگی از جنس فوم و مقوا می‌چسباند تا در نهایت این شکل حاصل شود. البته باید این خبر بد را به بچه‌های شیطان بدهیم که فکر روشن کردن یکی از کبریت‌ها و شعله ور شدن تمام زمین را باید از سر خود بیرون کنند! چون اندی برای اطمینان تمام سطح مدل را به ماده ضد اشتعال آغشته کرده است. او نام این کارش را «صبح یک روز» گذاشته است و تا اواخر ماه می در یک گالری هنر در نیویورک به نمایش خواهد گذاشت.

راز دایناسور تنها

سال‌ها دانشمندان بر این باور بودند که گونه‌های بسیاری از دایناسورها در انقراض بزرگی که در اواخر دوره ژوراسیک اتفاق افتاد از بین رفتند و گونه‌های احتمالی باقی مانده نیز هیچ شباهتی به تصویری که ما از دایناسورها در ذهنمان داریم نداشته اند. اما به تازگی یک فسیل کشف شده نشان می‌دهد که حداقل یک





نوع از دایناسورهای عظیم الجثه توانسته است از آن حادثه عظیم نجات پیدا کند. اینطور که به نظر می‌رسد، این گونه آخرین دایناسوری بوده است که باقی مانده بود، حتی بعد از اینکه همه دیگر دایناسورها از بین رفته بودند. آنچه این موضوع را جالب‌تر و البته تایید هم می‌کند این است که تا کنون حتی نمونه مشابهی از آن پیدا نشده بود. دانشمندان این دایناسور جدید را از دسته دیپلودوسیدها دانستند که بسیار بزرگ جثه بوده و از برگ درختان تغذیه می‌کرده‌اند و احتمالا بزرگترین جانداری بوده‌اند که تا کنون روی زمین قدم برداشته است. فسیل‌های بدست آمده از آن به وضوح از فسیل‌های دیگر دایناسورها جدیدتر است و تنها گونه‌ای از این دسته است که توانسته تا دوره کرتاسه زنده بماند. نکته جالب دیگر این است که این فسیل‌ها در آمریکای جنوبی یافت شده‌اند، در حالی که فسیل‌های مربوط به دیگر گونه‌های این خانواده در آمریکای شمالی پیدا شده بودند. شاید مهاجرت آن به مناطق جنوبی باعث نجاتش شده است، اما هیچ وقت این راز که عامل اصلی انقراض چه بوده است و یا اینکه چطور پس از نجات از آن حادثه در زمانی دیرتر از میان رفته است بر ملا نخواهد شد.

معجزه دست‌ها

یک نقاش توانسته است سبک نقاشی انگشتی را به سطحی بسیار فراتر از انتظار برساند. تکمیل هر کدام از نقاشی‌های خانم **«زاریا فورمن»** که ۳۱ سال دارد، ماه‌ها زمان می‌برد و اکثر نقاشی‌هایش از مناظر طبیعی مربوط به آب‌ها و دریاها و کوه‌های یخی بزرگ است. او به قدری به این مناظر علاقه‌مند است که برای بهتر شدن تصویر ذهنی خود، سفری اختصاصی را به مناطق شمالی گرینلند انجام داده تا از نزدیک مناظر مناطق سردسیر و کوه‌های یخی را مشاهده کند. مادرش، «رنا باس فورمن»



این پیشنهاد را به او داده بود اما قبل از اینکه بتواند آثار او را ببیند، از دنیا رفت. بنابراین زاریا به خود قول داد این آخرین خواسته مادرش را به سرانجام برساند. آثار او تا کنون در بسیاری از مناطق و کشورهای دنیا به نمایش در آمده است. دقت و مهارت و زیبایی کارهایش، ویژگی اصلی شهرت کارهای اوست و همان‌طور که در تصاویر مشاهده می‌کنید، برخی تابلوهای او به قدری طبیعی به نظر می‌رسند که نمی‌توان باور کرد نقاشی هستند. او برای فروش تابلوهایش از وب سایت شخصی خود استفاده می‌کند و آنها را بسته به اندازه و حجم کاری که برده‌اند، بین ۶ هزار تا ۹ هزار دلار قیمت گذاری کرده است.



باز هم مبارزه

تنها چهار ماه از نابود کردن مقدار زیادی **عاج فیل** قاچاق به ارزش ۱۰ میلیون دلار در چین می گذرد که برای نشان دادن جدیت مقامات در جلوگیری از شکار غیرقانونی فیل‌ها به خاطر عاجشان و مبارزه با قاچاق عاج انجام شده بود. اما در همین چهار ماه، حجم بسیار زیادی عاج قاچاق کشف شد که باعث شد مقامات چین بار دیگر اقدام به حرکتی علنی برای مبارزه با این شکارچیان انجام دهند. این بار حجم عاج‌های قاچاق و محصولات ساخته شده از این عاج‌ها به ۲۸ هزار کیلوگرم می‌رسد که پس از اصرار و فشارهای شدید از سوی گروه‌های حمایت از حیوانات، دولت با انجام مراحل نابود کردن آنها موافقت کرد. نتایج یک تحقیق انجام شده در سال گذشته، حاکی از آن بود که اگر روند شکار غیرقانونی کنونی ادامه یابد، قاره آفریقا حدود ۲۰ درصد از جمعیت فیل‌هایش را در ۱۰ سال آینده از دست خواهد داد. این در حالی است که همین الان هم این حیوان در دسته حیوانات در معرض خطر است. به خاطر تقاضای زیاد و بازار خوب این اجناس، کشور چین همواره یکی



از بزرگترین مقاصد این محموله‌های قاچاق بوده است. در این میان هنگ کنگ بیشتر از هر شهر دیگری درگیر این معاملات بوده است و در سال ۲۰۱۳ تنها در این شهر مقدار ۸۰۴۱ کیلوگرم عاج قاچاق کشف شد. امید است که با اقدام‌های جدی و نظارت‌های شدیدتر و بهتر بتوان با محدود کردن بازار اینگونه اجناس، انگیزه شکارچیان این حیوان را کاهش داد.



نگرانی نیویورکی‌ها

شهر نیویورک که برخی آن را بهترین شهر دنیا و جزو مدرن‌ترین و مطمئن‌ترین مناطق برای زندگی می‌دانند، اخیراً دچار مشکل عجیبی شده است. یکی از مهمترین منابع هر شهر که همه به آن نیاز دارند، آب لوله کشی است. این منبع در شهر نیویورک همواره به طعم خوب و پاکی‌اش معروف بوده است اما هفته قبل، پس از بررسی آب این شهر خبرهایی منتشر شد که از وجود نوعی سخت پوست ریز به نام «**کوپاد**» در آب لوله کشی این شهر یاد شده بود. پیدا شدن این جانور ریز در آب شهر که از وابستگان دور خرچنگ است، باعث ایجاد نگرانی در میان



شهروندان نیویورک شده است که اصلاً آیا آب شهری قابل استفاده است یا خیر. البته اندازه آنها به قدری کوچک است که با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شوند و تنها با میکروسکوپ می‌توان آنها را مشاهده کرد و شاید برای خیلی‌ها وجود چنین چیزی در آب مهم نباشد. اما چگونه وارد سیستم آب رسانی شده‌اند؟ کوپادها معمولاً در سراسر جهان یافت می‌شوند اما اینطور که مشخص شده است، در مناطق حومه‌ای به مخازن آب اضافه می‌شوند تا پشه‌ها را از بین ببرند زیرا این جانور از تخم و لارو پشه‌ها تغذیه می‌کند و آب را از وجود آنها پاک می‌کند. اما وجود آنها در سیستم آب رسانی شهرهای بزرگ معمول نیست. به همین دلیل بررسی‌های بیشتر و دقیق‌تری برای ارزیابی تعداد این جانور، مناطقی که این جانور در آب رسانی‌شان وجود دارد و نیز یافتن راه حل در صورت وجود مشکل در حال انجام است. در حالت کلی پزشکان معتقدند وجود این جانوران میکروسکوپی در آب مشکلی برای سلامتی ایجاد نخواهد کرد و در بسیاری آب‌های مصرفی کنونی، جانوران و باکتری‌های میکروسکوپی بسیاری وجود دارند. اما آنچه مشخص است، نیویورکی‌ها تا مشخص‌تر نشدن وضعیت دقیق این مشکل آب خوش از گلویشان پایین نمی‌رود!

دختر جنگل

با «**تیپی دگره**» آشنا شوید، دختری اهل کشور فرانسه که در میان توله شیرها، زرافه‌ها، شترمرغ‌ها و گورخرها در صحرای آفریقا زندگی کرده و بزرگ شده است. پدر و مادر تیپی، «آلن دگره» و «سیلوی رابرت» به شغل عکاسی از حیات وحش مشغول هستند و طبیعتاً همواره فرزندشان را نیز همراه خود می‌برند. آنها با ثبت لحظه‌های بازی کودکشان با حیوانات، دوران کودکی غیرمعمولی دخترشان در نامیبیا را نشان می‌دهند. در سفرهایی که داشتند، تیپی با مردم محلی و بومی دوست شده است، با وزغ‌های بزرگ بازی کرده است و بهترین دوستش هم یک فیل آفریقایی است که اسمش را «ابو» گذاشته است. تماشای این مجموعه تصاویر مانند نسخه واقعی کارتون محبوب «پسر جنگل» است که در این مورد بهتر است بگوییم دختر جنگل! و به خوبی رابطه عمیق و جالب تیپی را با حیات وحش آفریقا نشان می‌دهد. تیپی از همان سال‌های نخست سفر با والدینش، توانایی خاصی در ارتباط برقرار کردن با حیوانات و بازی با آنها از خود نشان داد حتی گاهی بدون آنکه ذره‌ای بترسد، کنارشان می‌خوابید. او به جای بازی با عروسک، همراه شترمرغ‌ها می‌دوید. او از بین این کارها، بیشتر از همه سواری کردن روی دوست بزرگش را دوست داشت که یک فیل آفریقایی ۲۸ ساله بود. بعد از ۱۰ سال زندگی در آفریقا، تیپی همراه با پدر و مادرش به فرانسه رفت و در آنجا در دانشگاه در رشته خوب سینما تحصیل کرد. او بعد از مدتی بار دیگر برای بازدید دوستان قدیمی‌اش به آفریقا سفر کرد و تعدادی برنامه مستند نیز برای شبکه‌های تلویزیونی ساخت.





ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
Guideposts Magazine



خطوط صورتم، نقشه‌ی تمام زندگی من است

گاهی ما آدم‌ها آنقدر در خودخواهی یا جهل خود غرق می‌شویم که فراموش می کنیم قدر چیزهایی را که داریم، بدانیم و بابت آنها خدا را شکر کنیم. اما گاهی یک اتفاق تلنگری می‌شود برای اینکه چشم ما به روی حقیقت باز شود...

از وقتی که خودم را شناختم و راه آینه را یاد گرفتم، از صورتم خوشم نمی آمد. دهانم بیش از اندازه کوچک بود، بینی‌ام آن طور که می‌خواستم قلمی و کوتاه و سربالا نبود. درباره بقیه اعضای صورتم هم، هرچه بد بگویم، کم است. این احساس‌های منفی در نوجوانی به اوج خود رسید و مرا به دختری سرکش و نافرمان تبدیل کرد. مدام سرِ مادرم غر می‌زدم که به خاطر چهره او و پدرم، من هم دختری زشت از آب درآمده‌ام اما مادرم که زنی باایمان بود و همیشه در برابر تمام اتفاق‌های زندگی سرِ تسلیم فرود می‌آورد و خدا را شکر می کرد، به من می گفت: "خداوند هیچ کدوم از موجوداتش رو زشت خلق نکرده. این ما هستیم که با دید منفی یا کارهای بد، همه چیز رو نازیبا می کنیم."

و مدام توصیه می کرد به خاطر قدرنشناسی‌هایم طلب بخشش کنم. و من به این حرف‌ها و تفکرات پوسیده مادرم می‌خندیدم و او را مسخره می کردم. گاهی شب‌ها با گریه می‌خوابیدم. داشتن چهره‌ای زیبا به چنان رؤیایی تبدیل شده بود که گاهی با این آرزو می‌خوابیدم که اتفاق خارق‌العاده‌ای بیفتد و صبح که مقابل آینه می‌روم، با پرنسسی روبه‌رو شوم که زیبایی‌اش تمام چشم‌ها را خیره می کند. اما صبح که همان دختر زشت همیشگی را می‌دیدم، اخم‌هایم را در هم می کشیدم و به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم.

ولی حالا، حالا که در دهه هفتاد زندگی‌ام هستم و اتفاق‌های خوب و بد بسیاری را از سر گذرانده‌ام، تازه قدر آن روزها را می‌دانم. حالا دیگر هر لحظه از حسرت و پشیمانی آه می کشم و در دلم می گویم کاش قدر آن روزها را می‌دانستم. کاش اتفاقی می‌افتاد و چند سال به عقب برمی گشتم و دوباره جوان می‌شدم. حالا هر روز که به آینه نگاه می کنم، یک چیز جدید در صورتم کشف می کنم. هرچه تلاش کنم با وسیله‌های مختلف آن را بپوشانم تا کسی نبیند و از من نپرسد این دیگر چیست، نمی‌شود. هر بار یک علامت جدید، یک نشانه. باز هم یک خط دیگر. یک چین و چروک دیگر که همگی فقط از یک چیز خبر می‌دهند: اینکه هر لحظه بیشتر از قبل به خط پایان زندگی نزدیک می‌شوم و باید این هشدارها را جدی بگیرم.

دوستان و رژیم‌های جدید غذایی!

آنقدر به معجزه‌ی کرم‌ها و لوسیون‌ها اعتماد داشتم که حتی کمد لباسم از آنها پر بود. به حرف همه گوش می کردم. از متخصص پوست گرفته تا خانمی که مثل خودم، منتظر بود نوبتش برسد و آرایشگر با دست‌های ماهرش تغییری در شکل و ظاهرش ایجاد کند. اما این شلوغی ذهن و سردرگمی، شوهرم "جان" را آزار می‌داد. او ذاتاً مردی تمیز و به گفته دوستان و آشنایان، خوش‌تیپ و مرتب بود اما به نظر من، اگر چهره بهتری داشتم یا اگر شرایط زندگی وادارم نمی کرد، می‌توانستم شوهر بهتری پیدا کنم. "جان" کارمند یک شرکت کامپیوتری بود و برای آرزوهای دور و درازِ زنی خودخواه و جاه‌طلب مثل من، کمی کوچک به نظر می‌رسید. از دید جان، دنیا آنقدر کارهای مهم و اتفاق‌های شگفت‌انگیز داشت که داشتن یک خال یا برجسته‌تر بودن گونه، اهمیتی نداشت. من هم آنقدر درگیر رسیدگی به صورتم بودم که وقت نمی کردم "جان" و خانه و خانواده‌ام را ببینم. جان از دیدن تمام اینها غصه می خورد و ناراحت می‌شد اما مگر می توانست به من حرفی بزند یا اعتراضی کند؟

کمی بعد سرگرمی جدیدی پیدا کردم که تا مدتی توانست روح ناآرام مرا کمی آرام کند. یکی از دوستانم، باشگاه ورزشی جدیدی به من معرفی کرد که از هر نظر تک بود. خانم‌های پولدار و باکلاسی به آنجا رفت‌وآمد می کردند. از همه مهم‌تر، در یکی از خیابان‌های معروف شهر قرار داشت و می گفتند مربی‌هایش معجزه می کنند.

در باشگاه دوستان جدیدی پیدا کردم. خانم‌هایی بسیار زیبا و جذاب که از هر نظر می‌توانستند الگوی مناسب و حتی ایده‌آلی برای من باشند. چند هفته نگذشته بود که مثل آنها راه می‌رفتم، مثل آنها حرف می‌زدم، رژیم غذایی‌ام، به رژیم غذایی آنها تغییر یافت و خلاصه، مدل مو، آرایش، رنگ مو و... همه و همه شبیه خانم‌های آن باشگاه ورزشی شد. دیگر با آنها صمیمی شده بودم و می توانستم از درد و غصه چند ساله‌ای که رنجم می‌داد، برایشان حرف بزنم. یکی از همان خانم‌ها راه ساده‌ای جلو پایم گذاشت که از ناچاری، چند سال بود آن را فراموش کرده بودم: عمل زیبایی. دوستم گفت بهتر است به جای جلو آینه ایستادن و غصه خوردن، با چند عمل ساده خودم را از شر فکر و خیال‌های مزاحم خلاص کنم. فکر بدی نبود.

شب موضوع را به همسرم گفتم. مثل همیشه با برنامه‌هایم مخالف کرد. از طرفی هزینه این عمل‌ها کمی گران بود و او به سختی می توانست از پس آنها بربیاید. چند روز قهر کردم و با "جان" حرف نزدم. نمی‌دانم چرا خیلی زود موافقتش را اعلام کرد. شاید دیگر از رفتارها و کارهایم خسته شده بود. جان مجبور شد از پس‌انداز و پولی که برای بیمه عمر کنار گذاشته بودیم، استفاده کند و خرج عمل را جور کند. نتیجه عمل جراحی چندان رضایت‌بخش نبود اما تصمیم گرفتم خوش‌بین باشم و خودم را زیباتر از قبل ببینم.

نشانه جدید!

یکی از همان روزها مشغول امتحان کردن اسپری جدیدی بودم که برای تغییر رنگ پوست گردن خریده بودم. یکی از همان خانم‌های باشگاه می گفت این مدل، تازه به بازار آمده و معجزه می کند. به آینه نزدیکتر شدم تا نتیجه کار را بهتر ببینم. گردنم را چپ و راست کردم. ناگهان متوجه یک برآمدگی کوچک شدم که نزدیک چانه‌ام در آمده بود و به من دهن کجی می کرد. این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟

دو هفته منتظر ماندم و هر روز با داروها و ماسک‌های مختلف سعی کردم آن را از بین ببرم اما فایده‌ای

نداشت. به دکتر پوستم مراجعه کردم. دکتر "مافی" چند بار با دقت پوست صورتم را بررسی کرد. نزدیک بینی‌ام چیزی پیدا کرد که از چشم تیزبین من پنهان مانده بود. همچنین یک لک بالای بازوی چپم بود که شبیه لک‌های دیگر بدنم نبود. دکتر گفت: "باید از همه اینا نمونه‌برداری کنم. بهشون مشکوکم. مخصوصاً اون یکی که رو بازوته. بعد باهات تماس می گیریم و نتیجه رو اعلام می کنیم." می‌دانستم آنچه که دکتر از آن حرف می‌زند، غده‌ای سرطانی است که خیلی‌ها آن را دارند و به‌ندرت در تمام بدن پخش می‌شود بنابراین چندان نگران نبودم.

چند روز بعد، منشی دکتر تماس گرفت و از من خواست به مطب بروم. دکتر گفت: "همون طور که حدس می‌زدم، آزمایش‌ها میگن شما سرطان ملانومای سطحی دارین." بااینکه ادعا می کردم مسأله جدی نیست، دچار وحشت شدم و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. اما از آنچه که قرار بود بعد از آن بشنوم، بیشتر وحشت داشتم.

دکتر برای هفته آینده قرار جراحی گذاشت و غده را برداشت و با آن به آزمایشگاه رفت تا آن را دقیق‌تر بررسی کند. دکتر کمی بعد برگشت و گفت: "تمام ناحیه اطراف غده پاک شده." نفس راحتی کشیدم.

هفته آینده به مطب دکتر برگشتم تا تکلیف برآمدگی قرمز رنگ روی چانه‌ام را هم مشخص کنم. دکتر توضیح داد که باید یک لایه از سطح پوستم را بردارد و آن را آزمایش کند. قرار عمل را برای فردا، ساعت ده صبح گذاشته بودم. نمی‌خواستم از این موضوع چیزی به "جان" یا دخترهایم بگویم. به همسرم گفتم برای کاری می‌روم و ناهار برمی گردم. اما کارم در مطب دکتر، ساعت‌ها طول کشید. من و دکتر، هر دو از این وضعیت تعجب کرده بودیم.

سرطان پوست من سه لایه عمق داشت و بین هر نمونه‌برداری و کنترل آن زیر میکروسکوپ ۴۵ دقیقه فاصله بود. و این یعنی ۴۵ دقیقه منتظر بمانم، صبر کنم و اضطراب بکشم. ۴۵ دقیقه نتوانم از ترس و استرس چشم روی هم بگذارم. زمان کشدار و کُشنده می گذشت. دیگر طاقت نداشتم. تا اینکه دکتر آمد و گفت می‌خواهد جای نمونه‌برداری‌ها را بخیه بزند.

سرانجام کار دکتر "مافی" ساعت دو بعدازظهر تمام شد. از تخت بلند شدم، دوباره به آینه نگاه کردم و سعی کردم به تصویر جدیدی که از خودم می‌دیدم، لبخند بزنم. گفتم: "دهنم درست کار نمی کنه." فقط با سمت چپ دهانم می‌توانستم لبخند بزنم. به نظر می‌رسید سمت راست دهانم از کار افتاده. دکتر گفت: "وقتی اثر داروی بی‌حسی از بین بره، دوباره مثل روز اولش میشه. نگران نباش. فقط چند ساعت طول می کشه."

به خانه که رسیدیم، جان حسابی نگران شده بود. تازه آن وقت بود که فهمید مطب دکتر بودم و چه زجری کشیدم. از من دلخور شد که چرا به عنوان همسر به او نگفته بودم تا کنارم باشد.

صورتم هدیه‌ی خداوند است

دفعه بعد که دکتر "مافی" را ملاقات کردم، زمان برداشتن سرطان نزدیک بینی‌ام بود. باز هم عمل جراحی اما این بار، از دفعه‌های قبل سریع تر انجام شد. باز هم به جان و دخترها نگفته بودم برای عمل به مطب دکتر می‌روم. هیچ دلم نمی‌خواست کسی را که زیبایی برایش آنقدر اهمیت داشت، در آن وضعیت ببینند یا برایش دل بسوزانند. وقتی به خانه برگشتم، برخلاف قبل، هیچ اصراری نداشتم که صورتم را در آینه ببینم. به خاطر عمل جراحی هیچ آرایشی روی صورتم نداشتم و این درست زمان روبه‌رو شدن با واقعیتی پوست کنده بود. واقعیتی که تلخ و دشوار بود و کم کم داشت تمام دارایی‌ام را به تاراج می‌برد. بهترین مسکنی که در آن لحظه به نظرم رسید، خوردن چند قرص آرامبخش بود. قرص‌ها را بدون آب خوردم و حتی به یاد ندارم که به امید زیبا شدن در صبح فردا خوابیدم یا نه.

به‌سختی چشم‌هایم را گشودم. ساعت بالای تختم می‌گفت ظهر نزدیک است. ناگهان یاد صورتم و بلاهایی که سرش آمده بود، افتادم. به سرعت از تخت پایین آمدم و به سوی آینه رفتم. به صورتم خیره شدم، صورتی که هدیه خداوند بود. کمی به جلو خم شدم تا دقیق‌تر صورتم را بررسی کنم. جای زخم



قرمز کم رنگ شده بود اما هنوز توی ذوق می‌زد. جای بخیه‌ای که خیلی تمیز و شیک کنار بینی‌ام جا خوش کرده بود، یادآور این بودند که سرطان دارد می‌رود و اینکه من چقدر خوش‌شانس بودم که دکتر مافی را داشتم، با آن چشم‌های تیزبین و دقیق و دست‌های توانایش. و از همه مهم‌تر اینکه، چقدر خوشبخت بودم که خداوند مهربان به من لطف کرد و سرطان، با تمام آثاری که برایم به جا گذاشت، خوش‌خیم بود و می‌توانستم با خیال راحت زندگی کنم. حالا انگار چشم‌هایم باز شده بود و بهتر می‌توانستم حقایق را ببینم.

خط‌های عمودی بین ابروهایم... درست شبیه همان‌هایی بود که مادر خدابیامرزم داشت و در کهنسالی، چقدر او را شیرین‌تر و دوست‌داشتنی‌تر کرده بود. احساس می کردم بخشی از او را در وجودم دارم. دهانم را باز و بسته کردم. هرچند عضله سمت چپ کار نمی کرد، هنوز کوچک و باریک بود. به یاد بینی قبل از عملم افتادم که رو به بالا نبود. وقتی دو ساله بودم پدرم را از دست دادم بدون اینکه فرصت این را داشته باشم که او را بشناسم یا حتی چهره‌اش را به خاطر بسپارم. اگر بینی‌ام را عمل نکرده بودم، هنوز بین من و نسل اجدادم ارتباطی محو نشدنی برقرار بود. خط‌هایی که دور لبم داشتم، مرا باتجربه و متین نشان می‌داد. و چقدر پسرهایم به چنین مادری نیاز داشتند. آنها در نوجوانی پدرشان را از دست دادند. شوهر اول من با سرطان مغز از دنیا رفته بود. پسرهایم در سنی حساس و آسیب‌پذیر بودند و به الگویی مردانه و حقیقی نیاز داشتند. شوهر اولم مرد خوبی بود و من و پسرها را خیلی دوست داشت اما سرطان او را از پا درآورد و مرا با دو پسر تنها گذاشت. همه چیز خیلی زود تغییر کرد. از پسِشان برنمی آمدم. اعتیاد، اختلال شخصیتی دوقطبی، خرد و خاکشیر کردن ماشین‌های مردم، و حتی زندان را تجربه کردند تا توانستند از دوران جوانی بگذرند. اما مهمترین مساله این بود که پسرها ماندند و تغییر کردند و خوب شدند. پس من هم باید مقاومت می کردم و می‌ماندم. تمام خط‌هایی که در آینه می‌دیدم، خط‌های زنده ماندن و مقاوم بودن من بودند.

می‌توانستم خطوط خنده را هم ببینم. دور و بر چشم‌هایم. خطوطی که از لحظه‌های شاد و خندیدن با دخترهایم روی صورتم باقی مانده بودند. دخترهایم و فرزندان آنها همیشه برایم نشانه خنده و نشاط زندگی بودند. و همچنین چیزی در صورتم بود که به آن فرورفتگی لذت می گفتم و یادگار همسر دومم "جان" بود که از ۲۶ سال پیش تاکنون، سعی کرده بود گذشته‌های تلخ و سیاه را از یادم ببرد و همیشه و در هر شرایطی مرا خوشحال کند.

خط‌ها، جای زخم‌ها، لکه‌ها و... هرگز برای من جذاب و خواستنی نبودند. غرور و تکبر مشکل من نبود. احساس ناامنی مرا آزار می‌داد و اجازه نمی‌داد هیچ وقت از خودم راضی باشم و احساس خوبی داشته باشم. همیشه تصور می کردم صورتم باید نقابی باشد که بتواند مرا کامل و بی‌عیب و نقص نشان بدهد.

اما این روزها همه چیز عوض شده است. این روزها فکر می کنم که صورتم، نقشه‌ی تمام زندگی من است. غم‌ها و شادی‌های آن، دردها و درمانگرهای آن، کشمکش‌ها و لحظه‌های دشوار آن و لطف الهی که همیشه برای چنین لحظه‌هایی از پیش نقش‌اندازی شده است، و من امروز، به خاطر دیدن تمام این چیزها در آینه دلم، خدا را شکر می کنم. آنقدر خدا را شکر می کنم که دیگر لازم نمی‌بینم ماسکی به صورتم بزنم و آدم دیگری را مقابل آینه ببینم! کاش از اول آموخته بودم که خودم را دوست داشته باشم و زیر پوست و چهره‌ای که دارم، خودِ واقعی و دوست داشتنی خودم را ببینم. اما مهم این است که به ارزش‌های واقعی خودم پی بردم و تا آخر عمرم در جهل دست و پا نزدم. و حالا هر شب که می‌خوابم، به خدا شب به‌خیر می گویم و هر صبح که بیدار می‌شوم، به خدا سلام می کنم.

استعداد در فضای آرام رشد می کند و شخصیت در جریان کامل زندگی

• گوته

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

سایه‌ای پشت در...

براساس سرگذشت: امیر

استاد کلانی از همان شروع ترم به همه دانشجوها گفته بود که "سر کلاس من، موبایل‌هاتون رو خاموش کنید!" اما من هم مثل اکثر بچه‌ها، گوشی را سایلنت و یا ویبره کرده بودم! محو درس استاد بودم که تلفن همراهم که روی ویبره بود، شروع کرد به لرزاندن جیبم. آرام و دور از چشم استاد، گوشی را برداشتم. اسم "هایده" را که روی صفحه گوشی دیدم، رد تماس زدم. با او از قبل این قرار را گذاشته بودم که فقط زمانی که داخل کلاس دانشگاه هستم، اگر زنگ بزند تماسش را رد می‌کنم. خودش هم چون این را می‌دانست، هیچ وقت دلخور نمی‌شد. اما وقتی برای بار دوم و سوم زنگ زد و من هر بار رد تماس کردم، کم کم نگران شدم و به فکر رفتم: "اون که می‌دونه من سر کلاس نمی‌تونم جواب بدم."...

در همین افکار بودم که گوشی‌ام دوباره لرزید اما برای رسیدن یک پیامک. پیام هایده را که خواندم، این بار تنم لرزید. نوشته بود: داداش امیر، قضیه داره جدی میشه. بیژن اینجاست و داره با مامان و بابا قول و قرار می‌گذاره. تو رو خدا خودت رو برسون...

طوری بهتزده به گوشی خیره شده بودم که حتی متوجه نبودم "استاد کلانی" دوبار اسم مرا صدا زده و من نشنیده‌ام.

ـ امیر کجایی؟ استاد داره تو رو صدا می‌کنه!

به خودم آمدم و به سرعت گوشی را داخل جیبم گذاشتم. اما دکتر کلانی که اینطور مواقع باهوش بودنش را به طنز و شوخی بروز می‌داد، همان طور که روی صندلی‌اش نشسته بود، لبخند زد و گفت: حتماً پیامک مهمی بود که دانشجوی خوب ما رو برد توی هپروت؟

سرم را تکان دادم و با احترام گفتم: "بله استاد، خیلی مهم!"

استاد کلانی نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

ـ واحتمالاً شما هم نمی‌تونی تا نیم ساعت دیگه که کلاس تعطیل میشه، صبر کنی و همین الان می‌خوای بری، درسته؟

فقط سکوت کردم تا بچه‌ها با جواب دکتر کلانی بزنند زیر خنده که گفت:

ـ آی فدای آن سکوتت بشم که پر از رضایته!

از شرم سرم را انداختم پائین. بچه‌های کلاس همچنان می‌خندیدند که آقای کلانی رفت در را باز کرد و گفت: "جای ما رو هم خالی کن!"

با خجالت زیاد کیفم را برداشتم و دم در که رسیدم، گفتم: به خدا واجبه که برم استاد! باور کنید!

این را گفتم و از کلاس زدم بیرون. وسط حیاط که رسیدم، یادم افتاد آنقدر پول ندارم که دربست بگیرم، آن هم تا کرج. جلو دانشگاه، یکی از بچه‌های کلاس را دیدم کمی پول از او قرض گرفتم و ۷۵ دقیقه بعد، جلو منزلمان از تاکسی پیاده شدم. مردد بودم که بروم لوازمم را بگذارم داخل خانه و بعد به منزل آقا "ابراهیم" بروم یا همین طوری داخل شوم و... که یک دفعه، در منزلشان باز شد و اول بیژن که مرا نمی‌شناخت بیرون آمد و پشت سرش هم آقا ابراهیم که با خنده و شادی مشغول بدرقه مهمانش یا در حقیقت بدرقه خواستگار دخترش بود، خارج شد. آقا ابراهیم آنقدر مرا می‌شناخت که با همان نگاه اول بفهمد برای چی آنجا هستم به همین خاطر اخم معنی‌داری تحویلم داد و مهمانش را تا کنار ماشین گرانقیمتش همراهی کرد. سعیده خانم، مادر هایده به جای اینکه جواب سلامم را بدهد، باالتماس گفت: تو رو به ارواح خاک پدرت حرف نزن و برو خونه‌تون!

من اما که در همه ۲۷ سال گذشته سعیده خانم را عین مادرم می‌دانستم، با خنده گفتم: "به این میگن مهمون نوازی!" بعد هم از کنارش رد شدم و رفتم توی حیاط. هایده توی پاگرد پله‌های حیاط ایستاده بود و چشمانش سرخ بود. با دیدن من زمزمه کرد: "تمام شد داداش... آقاجون به بیژن قول داد!"

پوزخند زدم و گفتم: "این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ مگه من برگ چغندرم؟"

ـ نخیر، جنابعالی خود چغندر هستین امیر خان...

این را آقا ابراهیم که جمله آخرم را شنیده بود، گفت و آمد رخ به رخم ایستاد و ادامه داد: "چرا دم در ایستادی ارباب؟ بفرمائید داخل. ببینم آقای محترم، ما اگه نخواهیم شما به من و دخترم لطف کنی، باید کیو ببینیم؟"

آقا ابراهیم که در همه این سال‌ها جای خالی پدر را برایم پر کرده بود و می‌دانست که من با این حرف‌ها میدان را خالی نمی‌کنم، رفت داخل خانه و مرا که دید پشت سرش می‌آیم، گفت: "بابا، تو عجب رویی داری پسر؟ چرا فکر می‌کنی من دارم باهات شوخی می‌کنم؟"... سپس نشست روی مبل. من هم کنارش و گفتم: "ابراهیم خان، شما خودت روز اول به من گفتی برو در موردش تحقیق کن."

ـ من گفتم؟ غلط کردم. شما هم لطف کردی، مرحمت زیاد، من گفتم تحقیق کن، نگفتم که در مورد دخترم تصمیم بگیر. مگه این جوون چشه که تو کمر به قتلش بستی امیر؟ یا شاید فکر کردی من مغز خر خوردم که وقتی خدا چنین داماد پولداری فرستاده دم خونه‌ام، خودم بزنم و از خونه بیرونش کنم؟ من مطمئنم که بیژن دختر منو خوشبخت می‌کنه، اون وقت تو برای من شدی کاسه از آش داغ‌تر؟

ابراهیم خان مثل یک نوار ضبط شده حرف می‌زد و به من مجال پاسخ نمی‌داد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه حرفش را قطع کنم.

ـ عمو ابراهیم این حرف‌ها از شما بعیده. ناسلامتی خودتون این حرف‌ها رو به من یاد دادین. ببینم ابراهیم خان، شما بین "آبجی هایده" و این بیژن خان چه سنخیتی می‌بینید که اینطوری ازش تعریف می‌کنین؟ چرا چشم‌هاتون رو باز نمی‌کنید ابراهیم خان؟

همسایه دیوار به دیوار و دوست سی ساله خانوادگیمان فریاد زد:

ـ تو چی ازش دیدی؟ مشروب خورده؟ معتاده؟ قماربازه؟ مگه خودت نگفتی هیچکدوم از این کثافتکاری‌ها رو نمی‌کنه؟

سعی کردم به آرامی منظورم را توضیح بدهم:

"نه عمو ابراهیم. هر چیزی بهتون گفتم، حقیقت داشت و الان هم پاش وایستادم. اما شما فقط بخش اول حرف‌های منو شنیدین. ابراهیم خان، دختر شما فوق لیسانسه در حالی که داماد ایده‌آل شما، یه دیپلم ردیه که حتی سال آخر دبیرستان رو نخونده. هایده تا یکی دو سال دیگه اگه تو این مملکت مدیر نشه، لااقل استاد دانشگاه که میشه. اما این بیژن دلال دلار و سکه ست. ابراهیم خان، قصدم بی‌احترامی به شغلش نیست، خودتون می‌دونید که دایی‌های من و دو تا از پسراشون هم خرید و فروش ارز می‌کنن اما... اما حساب کبوتر با کبوتر و باز با بازه. آخر این دو نفر پس فردا که برن زیر یک سقف، چه تفاهمی می‌تونن با هم داشته باشن؟ بیژن می‌خواد از بالا رفتن قیمت دلار خوشحال باشه اما هایده نگران اینه که دانشجوهاش با بالا رفتن هزینه‌ها نتونن درسشون رو ادامه بدن... عمو ابراهیم به خدا این دو نفر با هم به مشکل می‌خورن. من با بیژن خان شما بدون اینکه منو بشناسه، حرف زدم. دو ساعت کنارش ایستادم و طرز برخوردش رو نگاه کردم. به حضرت عباس کافیه یکی از برخوردهایی رو که با دیگران می‌کنه با دختر شما بکنه، اون وقت دور از جون، هایده دق مرگ میشه. اصلاً چرا اینقدر عجله دارین ابراهیم خان؟ هنوز که دیر نشده. هایده فقط ۲۸ سالشه. مطمئن باشین در آینده خواستگارهای تحصیل کرده و خیلی خوبی براش پیدا میشه.

ابراهیم خان پوزخندی زد و گفت: "مثلاً یکی مثل تو؟ آره؟"

سری تکان دادم و گفتم: "اگر من لیاقت هایده رو داشتم حتی اجازه نمی‌دادم پای یه خواستگار به این خونه باز بشه و..."

هنوز حرفم تمام نشده بود که سوزش سیلی سنگین ابراهیم خان را روی صورتم حس کردم. دستش آنقدر سنگین بود که چند لحظه‌ای منگ شدم. شاید هم از درد نبود، بیشتر از بهت و ناباوری شوکه شده بودم. باورم نمی‌شد مردی که مثل عمویم بود و به گفته هزار باره خودش پدر مرا حتی از برادران خودش بیشتر "داداش" صدا می‌کرد، اینطوری و در حضور خانواده‌اش به صورتم سیلی بزند و...

ـ پس بگو مار تو آستینم پروروندم! مدام توی این خونه میای و سر سفره من می‌نشینی و به دخترم میگی آبجی‌هایده، اون وقت تو روی من وامیسی و میگی عاشق دخترتم؟

سعیده خانم گونه خودش را چنگ زد و گفت:

ـ امیر کی همچین حرفی زد ابراهیم خان؟ شما یک چیزی بهش گفتی، اون هم یه حرفی زد.

ابراهیم خان زنش را هل داد عقب و رو به من فریاد زد: تو لازم نکرده به من بگی این تحفه چی گفت. منظورش همین بود که من گفتم. حالا هم زودتر از این خونه گورت رو گم کن تا زنگ نزدم پلیس بیاد دستگیرت کنه. اما گوش کن امیر! اگر زمین به آسمون بره و آسمون روی زمین بغلته، بیژن داماد منه. اگه هم اینطور نشد، مطمئن باش تابوت هایده رو هم روی شونه‌های تو پسر نمک به حروم نمی گذارم.

آقا ابراهیم اینها را می گفت و هایده که حالا از پشت پرده اتاقشان ما را نگاه می کرد، یکریز اشک می ریخت. ابراهیم خان هم با خشم و عصبانیت مرا به طرف در حیاط هل داد. توی چارچوب در که رسیدم، پا سفت کردم، دستم را به ستون در گرفتم و گفتم:

ـ حکایت اینکه من لیاقت هایده رو ندارم جدا، اما شما دخترت رو نفروش ابراهیم خان!

سیلی دوم ابراهیم خان مرا از خانه‌اش بیرون انداخت و من که گیج و منگ شده بودم، چند ثانیه جلو در خانه‌مان و کنار باغچه کوچکی که پدر آن را ساخته بود، نشستم و سیگاری را روشن کردم و چند پک زدم و انداختم توی جوی وسط کوچه و همین که دست گذاشتم روی زنگ منزلمان، سعیده خانم با عجله در خانه‌شان را که نبش به نبش خانه ما بود، باز کرد و وقتی مرا دید که هنوز داخل نشده‌ام "خار و شکر" گفت و رو به من ادامه داد: "امیر جان چیزی از این رفتار آقا ابراهیم به مادرت نگی‌ها. اگه پوران خانم بشنوه ابراهیم چیکار کرده، دیگه تو روی ما نگاه نمی کنه. قول میدی پسرم؟"

آهی کشیدم و گفتم: "عشق شما و مادر من اونقدر قشنگ هست که من نخوام خرابش کنم."

سعیده خانم نفسی به راحتی کشید و خواست برگردد داخل منزلشان که ایستاد، لحظه‌ای مکث کرد و آرام پرسید: "ببینم امیر، چیزی که آخر سر به ابراهیم گفتی، راست بود؟"

می فهمیدم منظورش چیست، سرم را انداختم پائین. به آرامی زمزمه کردم: "چه فرقی داره خاله سعیده؟ وقتی شما قراره دخترت رو بدی به بیژن خان، حالا فرض کن حرف منم جدی بود... مگه فرقی تو تصمیم گیری ابراهیم خان به وجود میاد؟"

سعیده خانم آهی کشید و گفت: "درست میگی اما... امای کاش لااقل هایده رو آبجی صدا نمی کردی، اون وقت شاید خیلی فرق می کرد!"

سعیده خانم این را گفت و قبل از اینکه داخل خانه‌شان شود، من سایه هایده را پشت در دیدم.

زنگ زدم و وارد خانه شدم. مادرم آنقدر تیز بود که اگر کوچکترین واکنشی نشان می دادم، می فهمید حالم خوب نیست به همین خاطر حمام را بهانه کردم و رفتم زیر دوش. آب که روی سرم می ریخت، همه گذشته‌ها پیش چشمم زنده شد. پدرم و ابراهیم خان دو تا رفیق بودند که تا آخر عمر پای هم بودند. با این تفاوت که پدر من از کلاس نهم دبیرستان درس را رها کرد و مشغول کار شد اما ابراهیم خان دیپلم را گرفت و در یک اداره دولتی استخدام شد. چند سال بعد هم ابراهیم خان کاری برای پدرم در همان اداره جور کرد تا به عنوان مستخدم مشغول شود، با این حال رفاقت پدرم و ابراهیم خان صمیمانه تر شد. مخصوصاً که پدرم بعدها به جبران لطفی که رفیقش کرده بود، خیلی جاها پای ابراهیم خان ایستاد. مثلاً یک روز که دوتایی از اداره برمی گشتند، وقتی آقا ابراهیم با ماشینش به یک موتورسوار می زند و او را به بیمارستان می رسانند، پدرم که می بیند آقا ابراهیم به شدت ترسیده و نگران است که مبادا مشکلی برای کارش پیش بیاید، به ماموران می گوید من راننده بودم. اگر چه پدر فقط چهارده روز در بازداشت بود و پس از بهبودی موتورسوار و پرداخت خسارتش از سوی ابراهیم خان آزاد شد، ابراهیم خان همیشه خود را مدیون پدر من می دانست! در آن سال‌ها من و هایده که به خاطر رفت و آمدهای خانواده‌هایمان با یکدیگر همبازی بودیم، همدیگر را به عنوان "داداش امیر" و "آبجی هایده" صدا می کردیم اما انگار هرچه



بزرگتر می شدیم، هردویمان می دانستیم که علاقه‌مان به همدیگر چیزی غیر از خواهر و برادری است. تا اینکه وقتی من هفده ساله بودم، پدرم مرد و من شدم نان آور خانه. دیپلم را به زور گرفتم و معافی هم نصیبم شد و وارد بازار کار شدم، با این حال رابطه دو خانواده همچنان ادامه داشت اتفاقاً ابراهیم خان بیشتر از گذشته هوای مرا داشت، هایده نیز دانشجو شده بود و سال آخر دانشگاه بود که یک شب وقتی خانواده ابراهیم خان برای شام به منزل ما آمده بودند، موقعی که هایده توی آشپزخانه داشت کمک مادرم می کرد، یک دقیقه که تنها شدیم، رو به من کرد و گفت: "داداش امیر تو نمی خوای درس بخونی؟ می خوای تا آخر عمر ویزیتور باقی بمونی؟" خندیدم و گفتم: "چه فرقی می کنه حالا دکتر بشم یا یک کارگر ساده؟"

هایده امان زد توی چشمانم و گفت: "فرض کن یه روز، یه دختری عاشقت باشه اما پدر و مادرش بگن دختر ما لیسانس داره و اونو به یه دیپلمه نمیدیم."

حرف‌های آن شب هایده خونم را داغ کرد و از همان شب سرنوشتم عوض شد. با کمک و راهنمایی‌های هایده در کنکور ثبت نام کردم و روزی بیست ساعت درس خواندم و... تا بالاخره در رشته دندان پزشکی قبول شدم. از آن روز به بعد زندگی برای من و هایده قشنگ تر از قبل شده بود. هنوز همدیگر را داداش و آبجی صدا می کردیم اما "عشق" این واژه‌ها را به بازی گرفته بود. من سال اول دانشگاه را تمام کرده بودم که هایده لیسانس گرفت و چون می دانست پدرش اصرار دارد او را زود تر شوهر بدهد، در امتحان فوق لیسانس شرکت کرد و قبول هم شد و این یعنی یک فرصت برای من که لااقل لیسانسم را بگیرم و به خواستگاریش بروم که یک دفعه سر و کله بیژن پیدا شد. خواهرزاده یکی از همسایه‌ها که هر روز یک ماشین مدل بالا سوار می شد و به خانه عمه‌اش می آمد. ناگهان در عرض دو هفته زلزله‌ای شدید زندگی من و هایده را لرزاند. ظاهراً بیژن که به قول خودش حسابی عاشق هایده شده بود، به خواستگاری آمد. اما در شرایطی که ما مطمئن بودیم آقا ابراهیم نه می گوید، در کمال تعجب چشمانش چنان در ثروت بیژن کور شد که بله گفت. حتی وقتی با اصرار هایده، ابراهیم خان مرا برای تحقیق فرستاد و پس از چند روز پیگیری مداوم، صادقانه ترین حرف‌ها را زدم، ابراهیم خان قبول نکرد. هر قدر اصرار کردم که بیژن به لحاظ فرهنگی و اجتماعی با هایده تفاهم ندارد، قبول نکرد و... تا آن روز که با کشیده مرا از خانه‌اش بیرون انداخت و...

***

فردای آن روز وقتی از دانشگاه برگشتم، مادرم که از مخالفت من با ازدواج بیژن و هایده خبر داشت و از ماجرای کشیده خوردنم هیچ اطلاعی نداشت، گفت: "من آخرش نفهمیدم امیر. یعنی هر کس توی شغل صرافی باشه، آدم خوبی نیست؟" خندیدم و گفتم: "اولاً که شغل صرافی یک شغل بسیار گرونقیمته. ثانیاً بیژن سر چهارراه‌ها خرید و فروش دلار می کنه.

البته وضعش خوبه ولی منظور من شغل بیژن نیست. من خودم توی دانشگاه یه همکلاسی دارم که همین شغل بیژن رو داره و خیلی هم جنتلمنه! ولی مادر، شخصیت این مرد با شخصیت و هویت انسانی هایده از زمین تا آسمون فرق داره!"

مادرم شانه بالا انداخت و گفت: "ولی بهتره دیگه حرفی نزنی امیر جان. امروز سعیده خانم می گفت دو هفته دیگه عروسی هایده و بیژنه."

یک دفعه احساس کردم نفسم بند آمده. شبیه کسی بودم که زیر آب دارد فریاد می کشد. راستی چرا می گویند مرد نباید گریه کند!

***

یک سال گذشت...

***

در این مدت خودم را آنقدر در دانشگاه و درس و کتاب غرق کردم که به هیچ چیز فکر نکنم. نمی خواستم

بقیه در صفحه ۲۸

کسیکه پشت الاغ باد به غبغب بیندازد، چون اسب سوار شود پاک دیوانه خواهد شد

● ارسطالیس

خیلی زود زن شدم

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه پل عراق رشت

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

کلیه اسامی مستعار است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

زن لاغراندام بود و پوستی آفتاب خورده داشت. از همان نگاه اول می‌شد فهمید که مثل خیلی از زنان گیلانی، زن زمین و کشاورز است. در همان دقایق اولی که روی صندلی و مقابلم نشست، خیلی مختصر، برایم گفت که چرا در زندان حبس تحمل می کند. خیلی ساده و دوستانه جرمش را برایم گفت. آنقدر روان صحبت می کرد که احساس می کردی از روی یک نوشته می‌خواند. وقتی صحبت‌های اولیه‌مان تمام شد، از او خواستم طبق روال مصاحبه‌هایمان ابتدا خودش را معرفی کند و بعد ماجرای زندگی‌اش را برایمان بگوید. زن آهی از ته دل کشید و گفت:

-کاش آدم سیاه بخت را مادر هرگز نزاید. چرا که تادم مرگ هم سیاه بخت است.

من آخرین بچه خانواده هستم. یک خواهر و یک برادر بزرگتر دارم و در این سی و چهار سال عمری که از خدا گرفتم، هیچ وقت احساس خوشبختی نکردم. از بچگی زجر کشیدم و بدبختی را تحمل کردم.

پدر و مادرم هر دو کشاورز بودند، البته زمین از خودمان نداشتیم، آنها روی بیجار مردم کار می کردند. درآمد چندانی نداشتند. نان بخور و نمیری درمی آوردند و باید با درآمد بهار و تابستان امورات تمام سال را می گذراندند. از بچگی معنی فقر را فهمیدم و اینکه وقتی "نداری"، قناعت کردن را یاد بگیری. وضع مالی‌مان آنقدر بد بود که هیچ وقت به مدرسه نرفتم. یعنی نه تنها من که خواهر و برادر بزرگترم هم رنگ مدرسه را ندیدند. پولی نبود تا پدر و مادرم بتوانند خرج تحصیل ما را بدهند. بچه‌های فقیر زود بزرگ می‌شوند. سیزده سالم بود که پسرعمویم به خواستگاری‌ام آمد. چیزی از زندگی نمی‌دانستم، اما مادرم زود رخت عروسی به تنم کرد. در حالی که هیچ تناسبی بین من و پسرعمویم وجود نداشت. پسرعمویم بیست سال از من بزرگتر بود. من یک دختر بچه سیزده ساله بودم و او یک مرد سی و دو—سه ساله. من یک دختر دهاتی بی‌سواد بودم و او یک مرد باتجربه لیسانسه. هیچ سنخیتی بین من و او وجود نداشت. اما مادرم فقط به خاطر اینکه وضع مالی آنها بهتر از ما بود، گفت که باید با او ازدواج کنم، در حالی که من هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. اصلاً در آن سن، از زندگی مشترک و زناشویی چیزی نمی‌دانستم. من حتی فرصت نکردم مثل بقیه بچه‌ها، بچگی کنم. یا در بیجار به پدرم کمک می کردم و یا در کارهای خانه کمک دست مادرم بودم. وقتی هم کار در بیجار و شالیزارها تمام می‌شد، در باغ میوه و یا باغ چای کار می کردم.

با وجود همه گریه‌های پنهانی وناراحتی‌های علنی‌ام، مادرم مرا پای سفره عقد نشاند.

وضع مالی شوهرم خوب بود، بیشتر از یک هکتار بیجار داشتند، علاوه بر آن شوهرم شغل دوم هم داشت، گاهی هم رانندگی می کرد، زندگی‌ام خیلی بهتر از قبل بود. مشکل مالی نداشتم. هم رفاه داشتم. هم آزادی. اما شوهرم را دوست نداشتم. از زندگی با او عذاب می کشیدم. یک عذاب دردناک. او اما همه تلاشش رامی کرد تا به من نشان دهد که مرا دوست دارد.

شاید اگر به تریاک اعتیاد نداشت، زندگی با او برایم قابل تحمل‌تر می‌شد اما اعتیادش باعث می‌شد تا من برای بی‌علاقگی‌ام به او دلیل محکمی داشته باشم و تلاشهای شوهرم همیشه بی‌نتیجه بماند. اولین پسرم دقیقاً یک سال بعد از ازدواج و زمانی که ۱۴ ساله بودم به دنیا آمد. برای یک دختر سیزده ـ چهارده ساله شوهرداری و خانه‌داری به اندازه کافی سخت هست چه رسد به آن که بچه‌داری هم به آن اضافه شود. من خیلی زود زن شدم و زودتر از آن مادر.

تازه پسر اولم را از شیر گرفته بودم که پسر دومم به دنیا آمد. دیگر فرصتی برای خودم نداشتم. خانه‌داری، شوهرداری و بچه‌داری مثل آوار روی سرم خراب شده بود. شوهرم اما از اینکه می‌دید زود پدر شده و هر دو بچه‌هایش هم پسر هستند از خوشحالی می‌خواست پرواز کند. خوشحالی او مرا عذاب می‌داد چون احساس می کردم هر قدر من زجر بیشتری می کشم، او احساس بهتری دارد!

نق زدنهایم از همان زمان شروع شد. شانزده ساله بودم و مادر دو بچه شده بودم، اما دلم می‌خواست مثل بقیه هم‌سن و سالان خودم باشم. کمی بی‌خیال زندگی کنم و از بی‌مسئولیتی‌ام لذت ببرم. شاید همین خیال بود که باعث شد جرات پیدا کنم و تقاضای طلاق بدهم. اما نه دادگاه و نه شوهرم با تقاضای من موافقت نکردند. شوهرم می گفت مرا دوست دارد و

حاضر نیست مرا طلاق بدهد. دادگاه هم می گفت وقتی هیچ مشکلی در زندگی ندارم بهانه‌جویی نکنم و زندگی کنم. چاره‌ای نبود، برگشتم سر زندگی‌ام. دو سال بعد، دوباره باردار شدم و این بار دو پسر دوقلو به دنیا آوردم.

هجده ساله بودم ومادر چهار بچه.اما اگر کسی که مرا نمی‌شناخت مرا با بچه‌هایم می‌دید تصور می کرد من خواهر آنها هستم.

هیچ چیز را به موقع درک نکردم، نه بچگی کردم و نه جوانی، حس عاشقی و دوست داشتن در من به وجود نیامد تا از شوهرداری و زندگی زناشویی لذت ببرم. حالا هم مادر شده بودم به حکم غریزه نه به حکم دل. حتی از مادر بودنم هم لذت نبردم.

آنقدر نادان و ساده بودم که حداقل به دنبال این نرفتم تا بعد از تولد فرزند اولم، اجازه ندهم دوباره باردار شوم. پنج سال بعد از ازدواجم چهار بچه قد و نیم قد دورم را گرفته بودند. احساس خوشبختی که نمی کردم هیچ، خودم را بدبخت‌ترین زن دنیا احساس می کردم تا اینکه ناگهان اتفاقی افتاد و برای اولین بار دلم لرزید. ماجرا از آنجا شروع شد که یکی از پسرعموهایم برای قسط ماشین‌اش به مشکل مالی خورد و یک روز به منزل ما آمد تا از شوهرم ـ که او هم پسرعمویش بود ـ پول قرض بگیرد و چون شوهرم در خانه نبود، من به او قرض دادم و ماجرا از همان موقع شروع شد.وقتی شوهرم به خانه آمد و من ماجرا را به او گفتم، خیلی ناراحت شد و گفت چرا من به او پول دادم و او حتماً از این کارش قصد و منظوری داشت و خلاصه دعوا آنقدر بالا گرفت که برای اولین بار شوهرم دست روی من بلند کرد و مرا کتک زد.

چند روز بعد وقتی پسرعمویم برای برگرداندن قرضش به خانه ما آمد از سر و صورت کبود و زخمی من متوجه دعوا و درگیری و کتک کاری ما شد! بعد هم با ناراحتی گفت که انتقام مرا از او می گیرد و بعد با شرم و ناراحتی گفت که مرا دوست داشته اما چون یک سال از من کوچکتر بود، و من زود ازدواج کردم، فرصت خواستگاری برایش پیش نیامد، اما هنوز هم مرا دوست دارد! اولین بار بود که یک نفر به من ابراز علاقه می کرد، و من اولین بار بود که حس دوست داشتن را تجربه می کردم، اما من یک زن شوهردار بودم با چهار بچه... حتی فکر این کار هم گناه بود، به پسرعمویم گفتم که فکر مرا از ذهنش بیرون کند و به فکر زندگی خودش باشد و اجازه بدهد من هم زندگی‌ام را داشته باشم.

اگرچه او بعد از آن هیچ نگفت، اما تصویر یک زندگی با عشق و علاقه در ذهنم شکل گرفت.

بعد از آن بارها و بارها تقاضای طلاق کردم، اما هر بار با تقاضای من موافقت نکرد و گفت من به خاطر بچه‌هایم تو را طلاق نمی‌دهم، حتی اگر مرا دوست نداشته باشی، من تو را دوست دارم و زندگی‌ام را خراب نمی کنم. شش ـ هفت سال دیگر هم از ازدواجمان گذشت، اما زندگی ما همچنان بدون هیچ هیجان و عشقی ادامه داشت و گاه گاهی هم دعوایی و کتک کاری درمی گرفت و بعد از مدتی همه چیز فروکش می کرد.

در این میان پسرعموی دیگرم بی‌خبر از ماجراهای زندگی من نبود و هر از چند گاهی در مورد اینکه از شوهرم جدا شوم حرفهایی می‌زد، اما من از او خواهش کردم که حتی رفت و آمدهایش را به خانه ما کم کند. از آبرویم می‌ترسیدم و از آن که مبادا مشکل و مساله جدی برای زندگی‌ام پیش بیاید.

تا اینکه یک روز او به خانه ما آمد و گفت می‌خواهد با شوهرم تریاک مصرف کند. تعجب کردم چون او اصلاً مواد مصرف نمی کرد. اما آن روز اصرار داشت که حتماً با شوهرم مواد بکشد.

شوهرم هنوز نیامده بود، خودش وسایل را آماده کرد و بعد هم که شوهرم آمد، با هم نشستند و تریاک مصرف کردند. او با خودش چند آب میوه پاکتی هم آورده بود و بعد از مصرف تریاک از من خواست تا آبمیوه‌ها را بیاورم و هر دو از آن خوردند.

کمی بعد از رفتن او حال شوهرم بد شد و تا او را به بیمارستان رساندیم فوت کرد. علت مرگ هم مسمومیت تشخیص داده شد و از آنجا که شوهرم تریاک مصرف کرده بود همه تصور می کردند بر اثر مصرف تریاک فوت کرده. سه ـ چهار ماه بعد از مرگ شوهرم، پسرعمویم به سراغم آمد و گفت حالا که شوهرم مرده و چهار بچه قد و نیم قد روی دستم مانده بهتر است صیغه او شوم تا هم بچه‌ها بی‌سرپرست و بی‌خرجی نمانند و هم من کسی بالای سرم باشد. خانواده‌ها هم قبول کردند. چون به هر حال غریبه نبود. پسرعموی من و شوهرم بود. آن زمان پسر بزرگم یازده ساله بود و بچه‌های دیگر نه و هفت ساله خودم هم یک زن بیست و شش ساله بودم که بیوه شده و بی‌سرپرست مانده بودم. راه به جایی نداشتم. وضعیت مالی پدرم آنقدر خوب نبود که یک نان خور بیرون کند و پنج تا برگرداند. از طرف دیگر خودم هم او را دوست داشتم، بچه‌هایم هم به او علاقه داشتند. همه اینها دست به دست هم داد تا ما با هم ازدواج کردیم.

سه سال و اندی با هم زندگی کردیم و خدا می‌داند در این مدت او هیچ وقت با من و بچه‌هایم بدرفتاری نکرد. خرج آنها را داد و برایشان مثل پدر بود. و من نمی‌دانستم که...

یک روز یکی از دوستانش خبر آورد که فلانی پسرعمویت که الان شوهر توست چند روز پیش به من گفت که او شوهرت را کشته، تو از این ماجرا خبر داری؟ آیا راست می گوید؟ با شنیدن این حرف دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. باور نمی کردم او باعث مرگ شوهرم شده باشد. من قبول دارم که از شوهرم دل خوشی نداشتم، قبول دارم که هیچ وقت هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، اما به هر حال او پدر بچه‌هایم بود. دلم نمی‌خواست کسی او را بکشد وقتی این ماجرا را فهمیدم، بی‌درنگ و بلافاصله نزد برادر شوهر مرحومم رفتم و موضوع را به او گفتم. برادرشوهرم وقتی فهمید بلافاصله رفت و از پسرعمویم شکایت کرد. پسرعمویم اول انکار کرد اما وقتی دوستش آمد و گفت که پسرعمویم نزد او این حرف را زده دیگر جای انکاری نبود و او مجبور شد اعتراف کند که شوهرم را کشته بعد از اعتراف او، من هم به جرم همدستی با او متهم شدم.

اما بعد از اینکه تحقیقات انجام شد، مشخص شد من هیچ نقشی در این ماجرا نداشتم... البته با اینکه این موضوع مشخص شد و پسرعمویم هم اعتراف کرد که من هیچ نقشی نداشتم، حکمم تقلیل پیدا کرد و به یازده سال حبس محکوم شدم. پسرعمویم اما حکم قصاص گرفت. البته تا بزرگ شدن بچه‌هایم باید در زندان بماند. اگر بچه کوچکم که الان ۱۳ ساله است رضایت بدهد، اعدام نمی‌شود، اما اگر رضایت ندهد اعدام می‌شود. البته بچه‌هایم از من شکایت ندارند، اما مادرشوهر و برادرشوهرم شاکی بودند برای همین هم ۱۱ سال حکم گرفتم.

شش سال از حبسم می گذرد، تا پنج سال قبل حتی بچه‌هایم را ندیدم اما یک سال قبل بالاخره به ملاقاتم آمدند. الان فقط منتظرم حبسم تمام شود، آن وقت بچه‌هایم را برمی‌دارم و می‌روم یک گوشه‌ای دور از همه... و فقط زندگی می کنم.

در پرانتز:

(ازدواج بعد از تولد بزرگترین تحول زندگی هر انسانی است. اتفاقاتی که زندگی آدمی را شاید تا پایان عمر تحت تاثیر قرار دهد. خوب یا بد... بستگی به انتخاب فرد مقابل دارد. اما این انتخاب گاهی تحت تاثیر مشکلاتی مثل فقر، اعتیاد، مشکلات و مسائل خاص اجتماعی، حتی این مهمترین انتخاب تحت تاثیر قرار می گیرد. شاید اگر به خاطر فقر مالی و فرهنگی که خانواده این متهم تحت تاثیر آن قرار داشتند، او ناچار نمی‌شد با مردی ازدواج کند که نه تنها هیچ علاقه‌ای به او نداشت بلکه بیست سال اختلاف سنی هم بین‌شان وجود داشت. بدتر از آن اینکه در این میان، چهار فرزند ناخواسته هم پا به عرصه وجود گذاشتند تا آنها هم زندگی خانوادگی و اجتماعی ناخوشایندی را تجربه کنند. متأسفانه مشکلات اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی تبعاتی تلخ و گزنده دارد. مشکلاتی که گاه دامنگیر چند نسل می‌شود. امروز نمی‌توان دختری را مقصر دانست که در ۱۳ سالگی زن شد و در ۱۴ سالگی مادر... و در ۲۶ سالگی بیوه و هم جرم قاتل... او خود یک قربانی است. قربانی فقر، جهل، مشکلات اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و عوامل متعددی که همگی از او زنی سرخورده و بدبخت ساختند. ضمن اینکه نمی‌توان پذیرفت که او هیچ نقشی در قتل شوهرش نداشته، اما بیگناه محکوم شده باشد!)

مترجم: مریم نیک پور

منبع: گاردین

آخرین تراژدی کسب و کار مرگ

انفجار معدنی در شهر "سوما"ی استان "مانیسا"ی ترکیه که به مرگ بیش از ۳۰۰ نفر منجر شد، بار دیگر به آتش خشم مردم ترکیه علیه دولت این کشور دامن زد. نخست وزیر ترکیه، "رجب طیب اردوغان" پس از این فاجعه گفت: "مرگ، فرجام بسیاری از معدنچیان است" و شاید تا حدودی درست گفته باشد. انفجار معدن شهر سوما، یکی از فجیع ترین حوادث معدن در ترکیه و آخرین حادثه‌ی معدن در دنیاست اما آخرین و حتی بدترین آن نخواهد بود.



مرگ در ریه‌های ما نفس می‌کشد!

چند روز پس از روز جهانی کارگر، معدنچیان که نه پاداشی گرفته بودند و نه از آنها تجلیلی شده بود، در هوای خفه و سنگین و نیمه تاریک معدن، عرق سیاه می‌ریختند و با بیل‌های سینه‌بزرگ خود، نقاله‌ها را پر از زغالسنگ می‌کردند. گازی مسموم و سنگین، تونل‌ها را پر کرده بود. مرگ در سایه‌هایی که پر از گرد زغال و گاز بود، پرسه می‌زد. "ایلماز" بیلش را زمین گذاشت و به سوی قمقمه‌ی آب رفت و لب‌های سیاهش را به دهانه‌ی قمقمه چسباند. طعم زغال و قیر می‌داد! سر کارگر فریاد کشید: "سر کارت برگرد!" ایلماز جوابی تلخ داد اما کسی آن را نشنید زیرا بانگی غرش‌وار در دهلیزهای معدن پیچید و سقف تونلی که پایین‌تر بود، جنبید و فرو ریخت. انگار مُرکّب ماهیِ عظیمی مُرکّب از خود پاشید! در چشم برهم زدنی، غباری سیاه و غلیظ به تونل‌ها هجوم آورد و با گازی که چند روز بود در فضای بسته‌ی تونل انباشته شده بود، به حلق و ریه‌ی کارگران یورش برد. ایلماز در کلاس‌های تئوریِ شرایط بحرانی، شنیده بود که باید خونسرد باشد! خونسرد؟ مرگ به حلقوم او پنجه انداخته بود. از جا پرید و چهار دست و پا به سوی بالای معدن خزید. لامپ‌های کم‌سویی که مثل کرم شبتاب به دیواره‌ها چسبیده بودند، خاموش شدند. دیو مرگ می‌غرید و پیش می‌تاخت. ایلماز! مقاومت کن! باید زنده بمانی! زن و فرزندانت به دست‌های سیاه تو چشم دوخته‌اند تا بر ایشان نان ببری! نمیر ایلماز!

قدرتمندان تاوان پس نمی‌دهند!

"رجب طیب اردوغان"، نخست وزیر ترکیه یک روز پس از اینکه دادگاه دستور بازداشت سه نفر دیگر از متهمان این پرونده را صادر کرد، در مصاحبه‌ای تلویزیونی گفت: "اجازه نخواهد داد مسببانِ بدترین سانحه‌ی معدنِ تاریخ ترکیه بی‌مجازات بمانند. به مردم و معدنچیان قول می‌دهم که نظارت بر معادن کشور را بهبود بخشم. اگر خدا بخواهد، همه ما در این حادثه درس‌های لازم را گرفتیم. ما باید بیش از همیشه مصمم باشیم تا نظارت و مدیریت دولت را افزایش دهیم و گام‌های لازم را به‌موقع برداریم. هیچ کس نمی‌تواند روی این حادثه دردناک سرپوش بگذارد. خودم شخصاً تحقیقات را پیگیری خواهم کرد."

اما اعتراض‌ها و شورش‌های خیابانی مردم ترکیه در روزهای پس از انفجار معدن نشان می‌دهد آنها چندان به وعده‌های نخست وزیر خوش‌بین نیستند و این حادثه بر انتخابات تابستان امسال اثر خواهد گذاشت. انفجار معدن "سوما" موج تازه‌ای از خشم مردم را نسبت به "اردوغان" برانگیخت. مردم هنوز شدت عمل و سوء رفتار او را در برابر معترضانی که تابستان گذشته در میدان "تقسیم" استانبول تظاهرات کردند، از یاد نبرده‌اند.

به نظر می‌رسد بازداشت معدنچیانِ معترض، به ارتباط نهانی کمپانی استخراج معدن و دولت اشاره می‌کند. بعد از حادثه، پرسش‌هایی در زمینه ارتباطات سیاسی مالک معدن با دولت مطرح شد. همسر او رایزن حزب دولتی است و گفته می‌شود "آلپ گورکان"، مالک معدن، از راهِ این ارتباط توانسته چندین معدن زغالسنگ مشهور را به تصرف خود درآورد. او اتهامات مربوط به اهمال را انکار می‌کند و معتقد است که معدنش از نظر استانداردها، "محل کار درجه یک" محسوب می‌شود.

حال سؤال اصلی اتحادیه‌ها و احزاب مخالف دولت این است: "چرا مقامات و مسئولان دولتی روزهای نخستِ پس از حادثه هیچ واکنشی نسبت به مسئولان معدن سوما نشان ندادند؟ و آیا بین این شرکت و دولت ارتباطی نهانی وجود دارد؟ چرا نخست وزیر و اعضای پارلمان با زبان مدارا با آنها سخن می‌گویند"؟ به نظر آنها، دولت باید چشم خود را باز کند و برخی از مسئولیت‌های این فاجعه را بپذیرد و تاوان آن را بدهد.

زندگی دشوار یک معدنچی

"ولی ایلماز" که از خبرنگاران خواسته هنگام چاپ مصاحبه نامش را تغییر بدهند، ۹ سال معدنچی این معدن است. او می‌گوید: "کار در معدن بسیار دشوار است و علاوه بر سختی کار و نداشتن امنیت جانی، نگرفتن حقوق و مزایای کار هم به مشکلات کارگران معدن دامن می‌زند. مدتی پیش می‌خواستم برای مراسم تدفین خواهرم مرخصی بگیرم. به من گفتند اگر مرخصی می‌خواهی، باید یک سوم حقوقت را بدهی! و من در دلم به خواهرم گفتم: قلبم دَر مراسم تدفینت به گورستان می‌آید اما اجازه بده جسمم در معدن باشد زیرا اگر یک سوم از حقوقم برود، زن و بچه‌ام ماه سختی را پیش رو خواهند داشت." ایلماز اشکش را با آستین پاک می‌کند و در ادامه می‌گوید: "اینجا مرگ زیاد



است و من تاکنون مراسم تدفین بسیاری را از دست داده‌ام که آخرین آنها مراسم خاکسپاری دوستانم بود که در فاجعه معدن جان خود را از دست دادند".

ایلماز تلخ حرف می زند و از حرف زدن می ترسد اما می گوید از این حادثه تعجب نکرده و چندان هم دچار وحشت نشده زیرا معدنچی‌ها در فضایی رعب آور کار می کنند. او می گوید: "برای ما دیگر عادی شده که حتی برای مخالفت‌های ساده یا کوچک ترین اعتراض‌ها جریمه و مجازات شویم. آنها به ما دیکته کرده‌اند هنگامی که بازرسان مراقبت از ایمنی معدنچیان برای سرکشی به معدن می آیند، چگونه حرف بزنیم و به سؤال‌های آنها چه جوابی بدهیم. اگر حرف اضافی بزنیم، به‌شدت جریمه می‌شویم."

خالکوبی، تاریخِ رنجِ ماست!

ایلماز در پاسخ به خبرنگار "گاردین" که درباره امنیت در محیط کار پرسید، می گوید: "ایمنی در معدن؟ واقعاً سؤال مسخره‌ای است! یک بار به سرکارگر گفتم دو تا از ستون‌های چوبی معدن سست شده و ممکن است معدن ریزش کند. خندید و گفت:



ستون‌ها اشکالی ندارند. این تویی که تنبل و سست شده‌ای! قبل از همین حادثه‌ی اخیر، به ما دستور دادند در هر شیفت باید زغالسنگ بیشتری استخراج کنیم. گفتیم همین حالا هم از استانداردهای معمولی بیشتر استخراج می کنیم و خطر ریزش وجود دارد. سرکارگر گفت: هر کس مخالف است، برود تسویه حساب کند! او به فکر پاداشی بود که پس از استخراجِ زیاد از حد نصیبش می‌شد. جان ما برایش چه اهمیتی داشت؟"

دل ایلماز پر از شکایت است و سختی‌های او و دیگر کارگران، از مسیر یکنواخت و هر روزه‌ی رفتن به دل جهنم آغاز می‌شود. او می گوید: "تنها وسیله‌ی ایمنی که به ما می‌دهند، چکمه‌های لاستیکی و کلاه‌های بی کیفیت پلاستیکی ارزان قیمت است. همین! حتی از دستکش خبری نیست و خودمان باید بخریم و چون وُسعمان نمی‌رسد، دستکش‌های ارزان می‌خریم که خیلی زود پاره می‌شود بنابراین معمولاً عطایش را به لقایش می‌بخشیم و با دست‌های مجروح خود، زغالسنگ‌ها را سرخ می کنیم. گردِ زغال نیز زیر پوستِ مجروح ما می‌رود و مانند خالکوبیِ سیاه، پوست را برای ابد سیاه می کند. این خالکوبی سیاه، تاریخچه‌ی رنج کارگران معدن است!"

از زمان تراژدی معدن سوما، دولت؛ صاحبان معدن؛ اعضای پارلمان و اتحادیه‌های کارگری برای بررسی ایمنی کارگران و محیط معدن، هیجان نشان می‌دهند و بازرسان و ناظران به طور منظم سرکشی می‌کنند اما قبل از آمدن، به مالک شرکت اطلاع می‌دهند تا آثار جرم را پاک کند. ایلماز می گوید: "قبل از این بازدیدها باید همه چیز را پاک کنیم، حفره‌های خطرناک را موقتاً ببندیم و ماشین‌ها و تجهیزات معیوب را مخفی کنیم. طبق استانداردها، معدن ما اجازه ندارد از ماشین‌های دیزلی استفاده کند بنابراین هنگام بازرسی همه را پنهان می کنیم. ضمناً مجبوریم جلو بازرسان لبخند بزنیم و بگوییم همه چیز خوب است و به جان مالک شرکت دعا کنیم."

به ماسک دست نزن!

در سال ۲۰۱۰، انجمن مهندسان و معماران ترکیه گزارشی منتشر کرد که در آن به کمبودهای اساسی موارد ایمنی در معدن‌های "سوما" اشاره کرده بود. در آن گزارش تأکید شده بود که "چون در این معادن استانداردهای ایمنی رعایت نشده، باید جلو استخراج زغالسنگ گرفته شود وگرنه فاجعه‌ای عظیم روی خواهد داد." و امروز که تعداد زیادی از کارگران معدن جان باخته‌اند، اسناد و مدارک نشان می‌دهند که سرپرستان معدن سطح بالا و خطرناک گازهای سمی را نادیده گرفته بودند. گفته می‌شود اغلب این ۳۰۱ قربانی در اثر مسمومیت با گاز دی اکسید کربن جان باخته‌اند زیرا پس از انفجار معدن، گاز در سراسر تونل‌های معدن پخش شد. جالب است بدانید که دولت ترکیه در زمینه سلامت و ایمنی در معادن، توافقنامه سازمان‌های بین‌المللی کارگری را تایید و امضا نکرده و ادعا هم می کند در این حادثه هیچ تقصیری نداشته! مسئولان این معدن نیز چنین ادعایی دارند و خود را بی تقصیر می‌دانند. ایلماز می گوید: "هشت سال پیش اعلام کردند که استفاده از ماسک اجباری است. شرکت مقداری ماسک تهیه کرد و آنها را در جاهای گوناگون معدن قرار داد اما در این هشت سال، حتی یکی از این ماسک‌ها را باز نکرده‌ایم زیرا استفاده‌ی بی دلیل از ماسک، ۲۰۰ لیره جریمه دارد. معدن همیشه پر از گاز و غبار است و ما نمی‌دانیم پس این ماسک‌ها را برای چه وقتی به ما داده‌اند. شاید برای این است که بازرسان بگویند: به‌به! ماسک هم که دارید!"

مرگ تنها دارایی ماست!

مدیران این معدن فروریخته که به کارگران خود بین ۱۳۰۰ تا ۱۹۰۰ لیره مزد می‌دهند، برای این که کارگران را وادارند با همین مزد و شرایط سخت به کار خود ادامه دهند و اعتراض نکنند، برای تک‌تک کارگران پرونده‌ی سیاهی تهیه کرده که نشان می‌دهد کارگرانش افرادی لجوج و بهانه گیر و آشوب طلب و کم کارند تا اگر بخواهند جای دیگری استخدام شوند، به دلیل سوءپیشینه‌ی جعلی، تقاضای استخدام آنها رد شود. یکی دیگر از کارگران که تأکید کرد اسمش چاپ نشود، می گوید: "فشار خیلی زیاد است. گاه یک مخالفت کوچک با مافوق کافی است که ما را به‌شدت توبیخ کنند. سرپرست‌های ما پس از حادثه معدن، به ما هشدار دادند حق نداریم با رسانه‌های داخلی و خارجی حرف بزنیم. ما فقط کار گریم در نتیجه فقط ما هستیم که قربانی می‌شویم. آنهایی که اخراج می‌شوند، نمی توانند در هیچ یک از معادن سوما کاری پیدا کنند. من دوستان بسیاری دارم که به همین دلیل بیکار مانده‌اند. بیرون از این جهنم شغلی وجود ندارد. همین معدن ناامن، تمام دارایی ماست."

مرا زد، من هم او را زدم!

عکسی از "یوسف یرکل"، مشاور نخست وزیر ترکیه در رسانه‌ها پخش شد که خشم مردم ترکیه را به دنبال داشت. او در این صحنه، در حالی که کت و



شلوار به تن دارد و کراوات زده، به یکی از معترضانِ حادثه معدن سوما لگد می‌زند. این عکس به سرعت در رسانه‌ها پخش شد و او حاضر نشد به خاطر این رفتار از مردم عذرخواهی کند و فقط گفت "این کارگر به من توهین کرد و مرا عصبی کرد ناچار واکنش نشان دادم." اما وقتی که رسانه‌های خارجی نیز این خبر را

بقیه در صفحه ۳۳

عشق هنگامی که شما را می‌پرورد شاخ و برگ فاسد شده را هرس می کند ● جبران خلیل جبران

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

هبه نامه‌ام صحیح است؟

سوال: پدر مرحوم اینجانب در سال ۱۳۶۳ جهت اخذ سند زمین متصرفی خویش مبالغی را طی سه فقره فیش از بانک ملت متولی واحد عمران بانک عمران سابق خریداری کرده است که طی دو برگ فیش مالیات مستغلات آن را نیز واریز کرده است. پدرم نه سال قبل از فوتش زمین مسکونی مزبور و ساختمان موجود در آن را به تنها فرزند ذکورش که اینجانب می‌باشم طی یک برگ هبه نامه عادی واگذار کرد. اکنون از ۲۲۰۵ متر مربع زمین خریداری شده مقدار ۱۲۰۴/۴ متر مربع موجود است که دلایل اثبات مالکیت زمین باقیمانده از جمله فتوکپی فیش‌های واریزی نیز ضمیمه نامه‌ام خدمت شما تقدیم است. اکنون سئوالم را مطرح می‌کنم. خواهشمند است واضح و قابل درک پاسخ دهید:

۱- هبه نامه موجود تا چه اندازه قانون پسند است؟

۲- چون مقدار زمین هبه شده ۱۷۰۰ متر مربع بوده ولی مقدار ۴۹۶/۶۰ متر مربع از آن به شخص دیگری واگذار شد اکنون با الباقی مطابقت ندارد. آیا دچار اشکال خواهد شد؟ راه رفع اشکال را ارائه نمایید.

۳- برای اخذ سند مالکیت زمین موجود به نام خویش چگونه اقدام نمایم؟

عبدالله یاپنگ غراوی - بجنورد

به شرط مالک بودن هبه کننده

پاسخ: ۱- واگذاری زمین و خانه به شما شرعی و قانونی است و هبه نامه مزبور می‌تواند سند حقانیت شما محسوب شود و در دادگاه مورد استناد قرار گیرد. این در صورتی است که پلاک ثبتی مزبور به نام بنیاد علوی باشد و یا این بنیاد به جانشینی مالک زمین اختیار انتقال آن را داشته باشد و صحت فروش زمین به پدرتان را تأیید کند. (چون مبالغ پرداختی به حساب این بنیاد واریز شده و به نظر می‌رسد بانک عمران فقط بانک عامل باشد.) اما اگر در هنگام هبه پدرتان مالک نبوده باشد یا بنیاد علوی فروش ملک را تأیید نکند و یا به موجب سوابق ثبتی ملک شخص دیگری باشد، پدرتان حق نداشته آن را به شما هبه کند. در این صورت هبه مزبور کلاً باطل است و هیچ آثاری نخواهد داشت.

۲- متوجه نشدم که منظور شما چه جور اشکالی است؟ یا اینکه چه چیز باید با چه چیز انطباق داشته باشد؟ در هر حال در اداره ثبت مشخصات کامل پلاک ثبتی مزبور از قبیل مساحت و حدود آن معلوم است و خریدار ۴۹۶ متر می‌تواند افراز سهم خود از دیگری را بنماید و سند مالکیت جداگانه اخذ نماید.

۳- ابتدا باید مشخص شود پلاک ثبتی یاد شده در فیش پرداختی به نام چه کسی است؟ اداره ثبت اسناد و املاک شهر شما به این موضوع آگاهی دارد. مالک سند، مالک زمین شماست. اگر آن مالک بنیاد علوی باشد یا آن بنیاد عهده دار امور مالک باشد و حق فروش داشته باشد باید به آن بنیاد مراجعه نموده و تقاضا کنید که سند زمین مزبور به نام ورثه آن مرحوم تنظیم شود. سپس اگر همه ورثه مرحوم پدرتان هبه نامه را قبول دارند که کار ساده است و به نام شما تنظیم سند می‌نمایند. در غیر این صورت مجبور هستید با استناد به هبه نامه، دادخواستی به طرفیت سایر وراث پدرتان به دادگاه تقدیم نموده و تقاضای تنظیم سند به نام خویش را بنمایید.

عرایض فوق با این پیش فرض بوده که زمین مورد هبه دارای پلاک ثبتی است. زیرا در رسیدهای بانکی تصریح شده که پرداخت مزبور مربوط به پلاک ثبتی شماره...... است. اما در صورتی که زمین فاقد پلاک ثبتی باشد مطالبی که عنوان شد تا حدود زیادی متفاوت خواهد بود. در صورت نیاز به مشاوره بیشتر، در ساعت تعیین شده در مجله به بنده تلفن کنید.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پزشکی در یک قدمی شماست!

سوال: امسال برای دومین بار کنکور می‌دهم. سال گذشته به علت اشتباه در ورود پاسخها از دفترچه به پاسخ برگ متاسفانه موفق به کسب نتیجه خوبی در زیر گروه پزشکی نشدم. روز به روز بانزدیک شدن به کنکور مضطرب تر می‌شوم. سال پیش اصلاً چنین حسی نداشتم، و این وضعیت باعث سردرگمی در اهداف و برنامه‌هایم شده....

الهام.ه رشته تجربی از تهران

پاسخ: در فرآیند پاسخ اولین و مهمترین امر، تعریف درست از صورت مساله است و فراموش نکنید مدیریت کردن شرایط، می‌تواند تنها علت موفقیت شما باشد. به هیچ وجه تصور نکن موفقیت، اتفاقی به سراغتان می‌آید...

بررسی شرایط:

۱- اگر علت واقعی عدم کسب رتبه مناسب سال گذشته شما اشتباه وارد کردن پاسخ بوده، طبعاً داوطلبی با سطح علمی بالا هستید و در صورت کار و مطالعه با برنامه‌ای متوسط طی امسال، بهره علمی شما از سال گذشته در حدی هست که برای شرکت در کنکور امسال نیاز به نگرانی زیاد نیست...

۲- اضطراب فعلی شما، بیشتر حاصل احساس مسئولیت نسبت به خانواده و اطرافیان ودو سال سپری شده پشت کنکور است. اگر وجود نداشت کمی جای تعجب داشت! اما پیشنهاد می‌کنم به جای ترس از نتیجه نگرفتن کمی این احساس را نیز تجربه کنید!

"موفقیت برای جبران"

تنها کاری که می‌توانید در این شرایط انجام دهید که اوضاع رو به بهبود پیش رود همین است. منطقی نگاه کنید. ثانیه‌ها نه متوقف می‌شوند، نه به عقب برمی‌گردند و نه اضافه می‌شوند. شما موظفید برنده باشید تا هر آنچه می‌خواهید را بدست بیاورید و هر دلی را که می‌خواهید شاد کنید...

۳- با توجه به موقعیت زمانی ۳۰ روز مانده تا کنکور، کارهای بسیار مهمی برای انجام دارید....اگر به تمام وظایف درست عمل کنید. دلیلی برای عدم کسب نتیجه وجود ندارد. از آزمون‌های کنکور سنوات گذشته غافل نشوید؛ کنکور سراسری سال ۸۸ تا ۹۲ را مو به مو و سوال به سوال در فضایی شبیه سازی شده انجام دهید. آزمون در شرایط استاندارد، تحلیل آزمون تک تک سوالات، برنامه ریزی بر اساس نقاط قوت و ضعف به شما کمک بسزایی خواهد کرد.

۴- نتایج رتبه‌هایی که برای رسیدن به رشته مورد نظرتان نیاز دارید را بررسی کنید. شاید آرام بخش خوبی باشد! می‌بینید که بر خلاف تصور عرف کسب میانگین درصد رتبه‌های زیر ۱۰۰۰ که هدف شماست دور از دسترس نیست.

درس	میانگین درصد	بالاترین درصد	پایین‌ترین
ادبیات فارسی	۶۴/۸۵	۹۲	۲۶/۷۰
عربی	۷۵/۶۹	۱۰۰	۱۶
معارف اسلامی	۷۹/۱۸	۱۰۰	۴۰/۴۱
زبان	۶۸/۴۹	۱۰۰	۰
زمین‌شناسی	۱۲/۵۳	۹۰/۷۰	-۴
ریاضی	۶۸/۷۳	۱۰۰	۱۰
زیست‌شناسی	۷۵/۸۹	۹۶	۴۲/۷۰
فیزیک	۷۶/۷۲	۱۰۰	۱۸/۹۰
شیمی	۷۵/۴۲	۱۰۰	۴۰

مشاوره پزشکی تغذیه
دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
از این پس روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی شما عزیزان خواهند بود

چه طور با شوهر عصبانیم کنار بیایم؟

سـوال: زنی ۳۷ ساله هستم که مدت ۱۴ سال از زندگی مشترک را پشت سر گذاشته‌ام در این مدت همیشه سعی کردم که رضایت همسرم را جلب کرده و با او مهربان باشم تا زندگی خوبی داشته باشم اما با وجود همه این‌ها شوهرم مردی عصبی است و با کوچکترین مشکلی که پیش می‌آید سریع از کوره در رفته و عصبانی می‌شود و همین باعث می‌شود که دائم با هم دعوا داشته باشیم. در حالی که من همیشه سعی می‌کنم روی رفتار خودم کنترل داشته باشم و دوست دارم باور کنید بعد از این همه سال نمی‌دانم چه طور می‌توانم با او کنار آمده یا او را آرام سازم؟ و حالا از شما تقاضا دارم تا راهنمایی‌ام کنید و بگویید چه کنم؟

پاسخ: البته بررسی موضوعی به این پیچیدگی کار ساده‌ای نیست چون طرز برخورد شما با شوهر عصبانی به میزان صبر شما و همینطور به علل عصبانیت شوهرتان بستگی دارد. با همه اینها کارشناسان می‌پذیرند که انتخاب و بروز نوع رفتار منطقی با شوهر عصبانی کار ساده‌ای نیست **چون مردان بیشتر عصبانیت خود را در کلام نشان می‌دهند مثل داد و بیداد کردن یا بد دهنی کردن، در حالیکه زنان در هنگام عصبانیت بیشتر خشم خود را فرو خورده یا گریه می‌کنند** اما باید بدانید که لزوماً علت این خشم و عصبانیت در همسرتان شما نیستید بلکه شما به علت نزدیکی به او مورد خشمش واقع می‌شوید و شما باید علت خشم او را پیدا کنید. اگر همسر شما در محیط کار و بیرون از خانه با موقعیتهای اضطراب زای زیادی در ارتباط است، این استرس‌ها شوهر شما را عصبانی می‌کند. شما باید سعی کنید در مواقعی که همسرتان عصبانی است چند دقیقه‌ای او را تنها بگذارید چون گذشت زمان او را آرام می‌کند یا اگر می‌خواهید با او صحبت کنید سعی کنید هنگام صحبت کردن لحنی آرام داشته باشید و بدون کنایه خیلی شفاف با او برخورد کنید و بدون قید و شرطی او را بپذیرید. به این معنی که او را همان طور که هست قبول داشته باشید و به او بگویید که متوجه مشغله زیاد او هستید و به هیچ وجه سعی نکنید در همان زمان شروع سخن گفتن به گله و شکایت از او بپردازید که این امر او را بیشتر عصبانی کرده و مشکل را دو چندان می‌کند.

اما اگر فکر می‌کنید که عصبانیت و خشم همسرتان به خاطر طرز رفتار یا گفتار شماست بهتر است کمی به خود و آنچه انجام می‌دهید یا چیزهایی که می‌گویید توجه کنید و سعی کنید روش صحبت خود را یا طرز رفتارتان را تغییر دهید. مثلا گاهی اوقات بعضی از



خانمها همان ابتدای ورود شوهر خود به منزل چند کار عقب افتاده را با او در میان می‌گذارند یا به همین دلیل توجه لازم را به او نمی‌کنند، دایم به شوهر خود شکایت می‌کنند، از کارهایش ایراد می‌گیرند و این باعث عصبانی شدن مرد و آغازی برای بحث و دعوا می‌شود البته آنچه مسلم است، رابطه زوجین یک رابطه دو طرفه است و احتمالاً زنی که این برخوردها را با شوهرش دارد او هم آن توجه و احترامی که نیاز دارد را از شوهرش دریافت نمی‌کند. پس شما باید سعی کنید علت اصلی خشم و عصبانیت او را پیدا کنید وسعی کنید ابتدا شیوه‌های رفتاری خود را تغییر داده و به نیازهای یکدیگر توجه داشته باشید و در مرحله دوم نیازهای خود را طلب کنید.

از طرفی ممکن است شوهر شما در خانواده‌ای بزرگ شده باشد که اینگونه ابراز خشم برایش عادت شده باشد و متوجه نیست که این رفتار برای همه منطقی نیست پس بهتر است به طور کاملاً قاطعانه، محترمانه و بدون حواشی و عصبانیت به او بگویید که این رفتارش شما را آزار می‌دهد و از او بخواهید که در زمان عصبانیت خشم خود را مدیریت کند مثلا (به او بگویید می‌دانم که کارهایت زیاد است و خسته می‌شوی ولی وقتی با عصبانیت و خشم صحبت می‌کنی خیلی ناراحت می‌شوم و می‌خواهم که وقتی عصبانی هستی با فریاد حرف نزنی) ولی اگر با وجود این باز هم شوهر شما نتوانست خشم خود را مدیریت کند از او بخواهید که با مراجعه به مشاور مهارت تنظیم هیجان خشم را یاد بگیرد یا اینکه کتابهایی را با هم در این زمینه مطالعه کنید تا با تمرین کم کم یاد بگیرد خشم خود را مدیریت کند و در مواقع عصبانیت از کوره در نرود.

گذشته از اینکه حرف زدن‌های کوتاه مدت و متناوب در مواقعی که همسرتان به قول قدیمی‌ها آرام است هم بسیار می‌تواند کارساز باشد و ترک محیط بروز اختلاف (یعنی اگر در آشپزخانه اختلافتان بروز کرده به اتاق دیگری بروید) برای کوتاه مدت کلید آرامش موقت است.

مشاوره زنان و زایمان
دکتر شهناز قاسمیان دستجردی
پزشک جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی
به مدت محدود از یکشنبه ۴ خرداد از ساعت ۸/۴۵ تا ۹/۴۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

مشکلات حاملگی

* در ۵۰ درصد حاملگی‌ها رخ می‌دهد.
* از هفته ۲-۱۲ حاملگی بطور قابل ملاحظه دیده می‌شود.
* در صبح بیشترین شدت را دارد.
* از علل احتمالی تغییرات هورمونی و فشار روحی است.
* در حاملگی چند قلویی بیشتر دیده می‌شود

دستورات:

۱- خوردن غذاهای خشک و سبک مانند: نان سوخاری - گوشت بدون چربی
۲- پرهیز از مصرف غذاهای پرچرب و پرادویه
۳- کم کردن میزان غذا در هر وعده و افزایش تعداد وعده‌های غذایی
۴- دوری از بوی مواد غذایی در حال طبخ
۵- حمایت روحی و روانی از طریق خانواده
۶- بستری شدن بیمار در موارد شدید
۷- سونوگرافی در صورت لزوم در ماه دوم حاملگی

خوردن مقداری نان خشک یا بیسکویت هنگام صبح و قبل از برخواستن از بستر به کم شدن حالت تهوع کمک می‌کند. استفاده از ویتامین‌ها توسط پزشک نیز ممکن است باعث کاهش این حالت شود.

ترش کردن یا سوزش سر دل در زن حامله

۱- وعده‌های غذایی متعدد با میزان کم در هر بار
۲- بالا بردن سر تخت
۳- پرهیز از خم شدن یا صاف دراز کشیدن
۴- تجویز دارو توسط پزشک

انسان در همان لحظه که تصمیم میگیرد آزاد باشد آزاد است ● ولتر

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کارشناس روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

سیدهاشم هوشی سادات



از قاجار تا انقلاب (۳)



مقدمه

دوران حکومت فتحعلی شاه، دوران رقابتهای فشرده قدرتهای سیاسی جهانی در ایران است. تلاش این قدرت‌ها، استفاده از موقعیت ایران برای تحقق اهدافشان در این منطقه حساس بود. ناپلئون می‌خواست از طریق ایران، به هند برسد. انگلیس برای حفظ هند، مصمم به کنترل ایران بود. هدف روسیه رسیدن به آبهای گرم از طریق خلیج فارس بود و به همین جهت چشمداشت استعماری به تمامیت ارضی ایران داشت. روس‌ها برای تحقق این هدف، دو جنگ را به مردم ایران تحمیل کردند و با وارد آوردن ضربات سنگین سیاسی، نظامی و اقتصادی به ایران، گوی سبقت را از دو رقیب استعماری دیگر ربودند.[۱]

جنگ اول ایران و روس

جنگ اول ایران و روسیه در سال ۱۱۸۱ هـ آغاز شد و ۱۰ سال به طول انجامید. در جریان این جنگ رزمندگان ایرانی فداکاری فراوان کردند. با برتری نظامی روس‌ها، کارشکنی غیر مستقیم انگلیس و عدم انسجام سیاسی دولت ایران، سرانجام شکست نظامی به ایران تحمیل شد و قرارداد "گلستان" میان دو کشور منعقد گردید. این قرارداد صلح در سال ۱۱۹۱ هـ و در پی درخواست عباس میرزا نایب‌السلطنه، فرمانده قشون ایران منعقد شد. سر گور اوزلی سفیر انگلیس در ایران واسطه و میانجی بود. میرزا ابوالحسن خان ایلچی (که خود از طرفداران سیاست انگلیس در ایران بود)، به عنوان نماینده تام‌الاختیار دولت ایران آن را امضاء نمود. قرارداد گلستان شامل ۱۱ فصل بود و بر اساس آن ۹ شهر از ایالات گرجستان، قفقاز و داغستان از ایران جدا شد.

حق کشتیرانی از ایران در دریای خزر سلب گردید. تسهیلات اقتصادی بسیاری برای تجار و بازرگانان روس در ایران در نظر گرفته شد. در مقابل روسها تعهد کردند که از ادامه سلطنت قاجاریه در ایران حمایت کنند.[۲]

معاهده گلستان، ضربه سنگینی به غرور ملی ایرانیان وارد آورد و از عوامل زمینه‌ساز جنبش‌های اعتراضی بعدی مردم علیه حکام قاجار گردید.

چالش مسلمانان و روس‌ها

در فاصله سال‌های ۱۱۹۱ هـ تا ۱۲۰۵ هـ ایران درگیر مشکلات داخلی بود. مدعیان سلطنت در چند نقطه شورش کردند. دولت عثمانی هم در مناطق مرزی، مشکلات خاصی را برای مردم به وجود آورد. در درگیری میان نیروهای نظامی ایران و عثمانی، پیروزی‌های چندی نصیب کشورمان شد، که در مجموع اعتماد به نفس عمومی را به دنبال داشت. نیروهای روسی در شهرهای اشغال شده قفقاز و گرجستان، مشکلات فراوان سیاسی و دینی برای مردم مسلمان و ایرانی این شهرها به وجود آوردند. به همین جهت مردم شهرهای اشغال شده باکو، شیروان، ایروان، گنجه، دربند و... با ارسال نامه‌هایی برای مراجع دینی و علمای بزرگ شیعه ایران و نجف اشرف، فریاد تظلم سر دادند و از پیشوایان روحانی تقاضای کمک کردند.

جهاد برای دفاع از ایران

"سلطه کفار بر بخشی از اراضی مسلمین، فریاد تظلم گروهی از مردان و زنان مسلمان و فشارهای سیاسی ـ نظامی و اقتصادی بر کشور اسلامی"، زمینه‌ای بود تا حساسیت بزرگان دینی ایران و نجف اشرف را به خود جلب کند. به همین جهت چند تن از آیات عظام همانند "سید علی طباطبایی، شیخ محمد نجفی، ملا احمد نراقی و سید محمد مجاهد"، فتاوی خود مبنی بر لزوم صیانت از تمامیت ارضی ایران و مقابله با سلطه کفار، منتشر ساختند.

مجموع این فتواها در رساله‌ای به نام "جهادیّه" جمع‌آوری و منتشر گردید. انتشار فتاوی مراجع دینی، احساسات ضداستعماری مردم را برای قیام علیه سلطه و کسب حقوق از دست رفته تحریک کرد. پیشگام این جریان جهادی، آیت‌ا... آقا سید محمد طباطبایی بود. وی متولد و ساکن شهر مقدس کربلا بود.

پس از هجوم وحشیانه وهابی‌ها به این شهر، به ایران هجرت کرد و پس از زیارت حرم امام رضا(ع) در مشهد مقدس، در اصفهان سکنی گزید و کرسی تدریس فقه و اصول تشکیل داد. در سال ۱۲۳۳ هـ و در پی رحلت پدرش، بار دیگر به کربلا رجعت نمود و مرجع اعلای دینی تشیع گردید. این بزرگوار به جهت صدور فتوای جهاد علیه رژیم اشغالگر روسیه تزاری و حضور فعال در میادین نبرد برای دلگرمی مردم و ارتش ایران، به "آیت‌ا... مجاهد" معروف شد. وی نوه دختری "علامه وحید بهبهانی" است، و نقش مهمی در احیای روحیه "جهاد دفاعی" در مردم ایران در آن دوران داشت.[۳]

جنگ دوم ایران ـ روسیه

دومین جنگ میان دو کشور در سال ۱۲۰۵ هـ آغاز شد و سه سال به طول انجامید.

در سال ۱۲۰۷ هـ /۱۸۲۸ م/ در پی شکست نظامی ایران، با انعقاد قرارداد "ترکمنچای" به پایان رسید.

در فاصله سال‌های ۱۱۹۱ هـ تا ۱۲۰۵ ـ فاصله بین دو جنگ ـ تحولاتی به وقوع پیوست:

۱ـ پیروزی‌های نظامی ارتش ایران بر ارتش عثمانی و افزایش اعتماد به نفس عمومی. ۲ـ تلاش‌های سیاسی برای مجهز کردن ارتش ایران به سلاح‌های پیشرفته (قراردادهای نظامی ایران با فرانسه و انگلیس و خرید تسلیحات و حضور ژنرال گاردان در اصفهان و راه‌اندازی مجتمع ساخت ادوات نظامی) و توپخانه. ۳ـ افزایش التهاب عمومی برای جبران شکست جنگ اول و احیای غرور و احساسات از دست رفته ایرانیان. ۴ـ سوءاستفاده‌های مکرر ارتش روسیه از نامشخص بودن خط مرزی میان دو کشور در عهدنامه گلستان و افزایش مداخلات مرزی، و تجاوزهای مکرر به خاک ایران. ۵ـ فریاد تظلم مسلمانان ایرانی شهرهای اشغال شده از مراجع دینی: ۵/۱ـ سید شفیع جابلقی دستیار ویژه آقا سید محمد مجاهد در کتاب "الروضّه البهیّه" به نامه‌های متعدد مردم قفقاز به ایشان می‌پردازد. ۵/۲ـ مورخ الدوله سپهر در کتاب "ناسخ‌التواریخ" به مراسم نوروز ۱۲۴۱ هـ در کاخ گلستان و در حضور فتحعلی شاه اشاره می‌کند. در این مراسم، مظالم بسیار روس‌ها علیه مردم شهرهای اشغال شده مطرح گردید. در این مراسم "عباس میرزا" نایب‌السلطنه نیز به تایید این گزارش‌ها پرداخت.[۴]

۶ـ تلاش‌های عباس میرزا برای تنش‌زدایی با روس‌ها در چند نوبت، تا حدودی موثر واقع شد. ولی مداخلات مرزی ارتش روسیه علیه مرزداران ایرانی و جلوگیری از ورود دامداران به مراتع واقع در مناطق مرزی همچنان فضا را متشنج نگه داشت. ۷ـ آگاهی بسیاری از مسئولان سیاسی ـ نظامی ایران به بهره‌برداری از ظرفیت و محبوبیت بالای مردمی پیشوایان بزرگ دینی در حل مشکلات به وجود آمده، به ویژه پس از صدور فتاوی جهاد و لزوم بهره‌برداری از این ظرفیت مطلوب ملی و دینی برای حل مشکلات. ۸ـ عدم پذیرش سفیر جدید روسیه در دربار ایران توسط فتحعلی شاه، به دلیل ادامه درگیری‌های مرزی و مزاحمت‌های ارتش روسیه برای مردم نقاط مرزی ایران. ۹ـ تحرکات منفی دولت انگلیس و نقش غیر مستقیم در تحریک روسیه برای حمله به ایران.

علی رغم قراردادهای ۱۸۰۰م/۱۲۱۵هـ، مارس ۱۸۱۲م/۱۲۲۷هـ/و نوامبر ۱۸۱۴م/۱۲۲۹هـ/ میان تهران و لندن و تعهد انگلیس نسبت به محترم شمردن استقلال و حاکمیت ارضی ایران در برابر تجاوزات روسیه، این دولت برای ضعیف نگه داشتن ایران، قلباً از ایده تهاجم روسها به ایران حمایت می‌کرد. روسها نیز از این تمایل قلبی انگلیس اطلاع داشتند و لذا مصمم به حمله شدند.

انگلیس مایل به سقوط ایران توسط روسیه نبود، زیرا کشورمان را خط دفاعی و حائل برای حفظ سرحدات هند می‌دانست، ولی از ایده وجود یک ایران ضعیف که بتواند اهداف خود را در آن متحقق سازد، حمایت می‌کرد.[۵]

تلاش خیرخواهانه ایران

قبل از اوج‌گیری تنش‌ها و آغاز جنگ دوم ایران و روسیه، دولت ایران اقدام به فعالیت‌هایی برای کاهش تنش‌ها و استرداد ایالات از دست رفته و در نهایت توسعه روابط با روسیه نمود. در ماه مه ۱۸۱۴ میرزا

ابوالحسن خان شیرازی از سوی فتحعلی شاه ماموریت یافت با دو زنجیر فیل و هدایای گرانبها، به دربار روسیه برود و تحت عنوان مبادله اسناد مصوبه عهدنامه صلح گلستان، تزار روسیه را راضی به استرداد شهرهای منطقه قفقاز نماید.[۶]

در آن ایام الکساندر اول تزار روسیه به همراه قشون متحد (روسیه و انگلیس علیه ناپلئون) وارد پاریس شده بود. به همین جهت سفیر ایران مدت دو ماه در سن پترزبورگ ماند تا تزار مراجعت کند.

در دسامبر ۱۸۱۴ میرزا ابوالحسن خان با تزار ملاقات و تقاضای شاه ایران را مطرح کرد. تزار نیز به طور خشک و رسمی به او جواب منفی داد. اما سفیر ایران مایوس نشد، و مذاکرات خود را با مقامات روسی دنبال کرد. در پی گریختن ناپلئون از جزیره آلب و مراجعت به فرانسه و آغاز سلطنت صد روزه، مقامات روسی نگران شدند تا بار دیگر ارتش فرانسه به روسیه حمله کند و در این رابطه با ایران نیز متحد شود.

به همین جهت، لحن تزار عوض شد و به سفیر ایران شفاهاً قول داد که بخشی از فتوحات ارضی خود در قفقاز را به ایران بازپس دهد. با ائتلاف دول اروپایی علیه ناپلئون که منجر به جنگ "واترلو" در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ و شکست قطعی امپراطور فرانسه و خروج همیشگی وی از صحنه سیاست فرانسه و اروپا شد و به جزیره سنت هلن تبعید گردید، یکبار دیگر لحن روسها تغییر کرد.

مقامات روسی در آخرین ملاقات با خشونت به میرزا ابوالحسن خان اظهار داشتند: "اراضی قفقاز با رضایت سکنه آن اشغال شده و دولت ایران نباید امید به استرداد حتی یک وجب آن را هم داشته باشد."

نماینده ایران پس از دریافت این جواب قطعی، روسیه را ترک و راه تهران را در پیش گرفت.[۷]

فتحعلی شاه برای کاهش تنش‌ها، اقدام به اعزام نماینده به فرانسه تحت رهبری لویی هجدهم پادشاه جدید این کشور در بهار ۱۸۱۶ میلادی نمود. وی نمایندگان دیگری را نیز به پایتخت‌های مختلف اروپایی و حتی مرکز دولت عثمانی اعزام کرد، تا بلکه بتواند معضلات موجود را از طریق سیاسی حل کند. این تلاش‌ها در مجموع با سرسختی دولت روسیه ناکام ماند. در این سو، شرایط عمومی ایران و فضای محافل مردمی و دینی نیز برای استرداد اراضی از دست رفته و احیای غرور ملی و تحکیم استقلال و حفظ تمامیت ارضی کشور، در التهاب بود. جنب و جوش خاصی در شهرهای ایران بخصوص تهران و شهرهای آذربایجان به چشم می‌خورد و همه اخبار و اطلاعات گویای آن بود که دامنه تنش‌ها در حال اوج گیری است و روزهای حساس و سرنوشت سازی در پیش است. ■

پاورقی:

۱- سیاستهای استعماری روسیه تزاری، انگلستان و فرانسه در ایران، دکتر احمد تاج بخش، انتشارات اقبال، ۱۳۶۱.

۲- تاریخ سیاسی معاصر ایران، دکتر سید جلال الدین مدنی - ج اول

۳،۴،۵ و ۷- تاریخ روابط خارجی ایران - عبدالرضا هوشنگ مهدوی - امیر کبیر

۶- تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران - انتشارات بنیاد - سعید نفیسی - ج ۱ - ص ۳۳۳

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

قزوین مهد هنرهای سنتی



عصمت بهنام فر

ثروت و افتخاری که از راه نامشروع به دست آمده مانند ابری زودگذر است • کنفوسیوس

مجموعه بازار قزوین یکی از باارزش‌ترین آثار به جا مانده معماری شهر قزوین است. تاریخ ساخت این مجموعه به دوره صفویه برمی‌گردد اما قسمت اعظم بناهای کنونی آن در دوران قاجاریه ساخته شده است.

ازمهمترین‌ویژگی‌های بازار قزوین علاوه بر وسعت قابل توجه آن، ترکیب معماری آن است که با بهره‌گیری از ترکیب طرح‌های شطرنجی و ایجاد مفصل‌های معماری، ورودی‌های مختلف بازار را به آن دوخته و فضاهای بسیار باشکوهی را ایجاد کرده است.



بازار قیصریه قزوین

بازار قزوین از نظر اقتصادی نقش قابل توجهی را در منطقه بازی می‌کند و آن را از یک بازار درون شهری، به یک مرکز اقتصادی فرامنطقه‌ای تبدیل ساخته است. مهمترین فضاهای بازار قزوین، مسجدالنبی (مسجد شاه)، سرای سعدالسلطنه، سرای وزیر، سرای حاج رضا، سرای رضوی (سرای شاه)، تیمچه‌های (کاروانسرای کوچک، سرایی دارای چند دکان که تاجران در آن داد و ستد کنند) روباز و سرپوشیده و راسته قیصریه هستند.

سرای سعدالسلطنه

سرای سعد السلطنه به دستور «سعد السلطنه»، حاکم وقت قاجاریه قزوین ساخته شد. ارزشمندترین قسمت این بنا، چهارسوق آن است که از تقاطع قائم دو راسته ایجاد شده و بر فراز آن گنبد بزرگ کاشیکاری شده‌ای قرار دارد. چهار طرف گنبد را چهار نیم گنبد با رسمی‌بندی و نورگیر فرا گرفته‌اند که فضا را بزرگتر نشان می‌دهند. سرای سعدالسلطنه با وسعتی نزدیک به ۶/۲ هکتار، یکی از کاملترین و بزرگترین سراهای تجاری ایران است.



صنایع دستی

سرای وزیر

این سرا روبروی درِ شرقی راسته قیصریه قرار دارد. هشتی ورودی آن، دارای حجره‌هایی با طاق‌های کاشیکاری است و بر فراز فضای مرکزی ورودی آن، گنبدی آجری قرار دارد و یک نورگیر به قطر تقریبی یک متر روشنایی آن را تأمین می‌کند. سرای وزیر حیاط وسیعی دارد و حجره‌هایی در دو طبقه، دور تا دور آن را فرا گرفته‌اند. این حجره‌ها روی صُفه‌ای با ارتفاع یک متر از سطح زمین قرار دارند. طرح سرا، چهار ایوانه و ضلع شرقی آن هم اکنون فاقد ایوان است. تمام حجره‌ها دارای طاق جناغی و اکثر آنها در طبقه دوم، دارای ارسی (نوعی در قدیمی که دارای چهارچوب مخصوص بوده و با بالا و پایین رفتن باز و بسته می‌شد) نیز هستند.

سرای حاج رضا

این کاروانسرای دوره قاجاری حیاطی بزرگ دارد و حجره‌ها و اتاق‌ها گرداگرد حیاط آن در دو طبقه ساخته شده‌اند. این بنا در گذشته بیشتر در دست بازرگانان تبریزی و قفقازی بود.

سرای رضوی

بنای کاروانسرای رضوی بنا بر گفته‌های مختلف، متعلق به عصر سلطنت «شاه تهماسب صفوی» یا عهد سلطنت «فتحعلی شاه قاجار» است. این سرا به صورت دو ایوانی ساخته شده و مجموعه حجره‌ها در دو طبقه، گرداگرد حیاط مستطیل شکل آن را فرا گرفته‌اند. حجره‌های موجود در زوایه اضلاع، به صورت سه گوش ساخته شده و طاق نماهایی با عمق و عرض بیشتر دارند و در لچکی سقف طاق نمای آنها، تزیینات آجرکاری به شیوه حصیری دیده می‌شود. ■



سوژه

کیانا نصرت‌زاده

فقط بزرگترها پا پیش نمی گذارند

همه را دعــوت کرده بودم. درســت چهل نفر شــده بودند. از خالــه و دایی و عمــو گرفته تا چند همســایه قدیمی و همکارهایی که با خانواده‌ام آشنا بودند. به هر کس زنگ می‌زدم و دعوتش می‌کردم، می‌پرســید مهمانی به چه مناســبت است، من هم می‌گفتم فقط برای دور هم جمع شــدن و دیدار تازه کردن.

حتی مینا، همسرم هم نمی‌دانست چرا من اصرار دارم همه را با هم دعوت کنم. کلی هم ســرم غر زد که خانه ما برای این همه مهمان جا ندارد و چرا دارم مجبورش می‌کنم چند مدل غذا درســت کند و در همه چیز ســنگ تمام بگذارد. لازم نمی‌دیدم حتی برای مینا هم توضیح بدهم. باید همه جمع می‌شدند بعد مفصل سخنرانی می‌کردم.

خلاصه آن شب جمعه خانه ما چراغانی بود. قرار شــد یک عده در ایوان غذا بخورند و بقیه در داخل خانه. همه جا را فرش پهن کردم، گل‌های باغچه را هم آب داده بــودم و عطر پیچ امین الدوله‌مان تا ته کوچه رفته بود.

همه آمدند. شــیرینی به دســت وتــر و تمیز. بــه مینا گفتم شــام را زود بدهد چون بعد از شــام، کلــی کار داریم. وقتی به‌به‌ها و چه‌چه‌ها تمام شــد وزن‌ها ســفره‌ها را جمع کردند، شــروع به صحبت کردم. گفتم از آمدنشــان ممنونم و خوشــحالم که همه خانواده دور هم جمع هســتیم. چون این اتفاق مدت‌هاســت در خانواده ما نیفتاده. بعد کم کم سر صحبت را باز کردم و گفتم از وقتی مشــکلات مالی پیدا کردم، سایه دوستان و فامیل سنگین شد. گفتم از وقتی پســر عمــه طوبی معتاد شــده، دیگر کمتر کســی آنها را بــه مهمانی ختم و عروســی دعوت می‌کنــد. گفتــم از وقتی حــاج عبــاس، دایی جانم برج‌ســاز شده و خانه‌اش را برده آن سر شهر، دیگر حوصله مهمانی‌های حقیرانه ما را ندارد.

خلاصه گفتم و گفتم. کم نگذاشــتم و هر چه در دلم بود، به زبــان آوردم. مینا لب ورمی‌چید و ابرو بالا و پایین می‌انداخت. من رو به او کردم و گفتم:

آقای مجری به من گفت چرا کاری نمی‌کنم که این خانواده دور هم جمع شوند. مگر قرار است همیشه بزرگ‌ترها پا پیش بگذارند؟

"مینا جان، اگه یک کلمه از حرف‌هام دروغ بود، بگو تا ساکت شم!"

کاملــاً می‌توانســتم حس کنم همــه را معذب کــرده‌ام ولی باید این حرف‌هــا را می‌زدم. مدت‌ها بود این حرف‌ها توی دلم مانده بود. از همه گله‌مند بودم. دیگر نمی‌شد اسمش را خانواده گذاشت. سال به سال کسی را نمی‌دیدیم، جز در ختم‌ها. وقتی عمه ســوری فوت کرد، تازه در مراسم ختمش فهمیدم یک ســال با درد ســرطان کلنجار رفته و بالاخره از پا افتاده! همان جا بود که ســخت متاثر شدم. دیدم کارمان به جایی رســیده که فقط می‌آییم سر خاک همدیگر و فاتحه می‌خوانیم تا نفر بعدی...

مدت‌هــا دلگیر بودم که چــرا زمانه این‌جوری شــده. حتی یک بار به یــک برنامه تلویزیونی زنگ زدم و درد دل کــردم. آقای مجری به من گفت چرا کاری نمی‌کنم که این خانواده دور هم جمع شــوند. مگر قرار است همیشه بزرگ‌ترها پا پیش بگذارند؟ این حرف روی من اثر غریبی گذاشــت. فکر کردم باید یکی بلند شــود و با صدای بلند داد بزند تا بقیه به خودشان بیایند. همدیگر را ول کرده‌ایم. زمانی از حسادت‌ها و چشم و هم‌چشمی‌ها کلافه شده بودیم و حالا دیگر حتی آن هم بین ما نیســت. جوان‌ترها عروســی می‌کنند، بچه‌دار می‌شــوند و کسی خبر ندارد... یک روز پســر دایــی‌ام را در خیابان دیدم. دســت یک بچه هفت ســاله توی دستش بود. من حتی همســرش را هم تا آن روز ندیده بودم. پســر دایــی‌ام به دخترش گفت این همان پســر عمه من اســت که همــه دوران کودکی‌مــان را با هم آتش سوزاندیم و شیطنت کردیم...

خجالت کشــیدم. من و محسن شب و روزمان را با هم می‌گذراندیم، حالا بچه‌اش در هفت سالگی تازه مرا می‌بیند...

گفتم این مهمانی را برای گله و شکایت نگرفتم. خواســتم بگویم برای روزهایــی که خانه مادر جان سمنوپزان داشــتیم و همه دور هم جمع می‌شدیم، دلم تنگ شده. دلم می‌خواهد برای یک شب هم که شــده همه دور هم جمع شــویم و بگوییم و بخندیم. کمک به هم و دســت یاری دادن، پیشکش همه ما. نمی‌خواهد روزهای سخت سراغ هم بیاییم. حداقل برای گفتــن و خندیدن که می‌شــود دور هم جمع شد؟

همــه از حرف‌هــای مــن متاثر شــده بودند و چیزی نمی‌گفتند. همــه اتفاق‌های بد و خوبی را که در خانــواده افتاده بود و مــا کنار هم نبودیم، ردیف کردم. دســت آخر، عمو حســین گفت مهمانی بعد خانه ما... خاله ســیمین هم با طنز گفت که چشــم و هم چشــمی‌ها را کنار بگذارید و فقط یک مدل غذا درست کنید...

عمه پیشــنهاد داد تا هوا خوب است همه در باغ آنها، خارج از شــهر جمع شویم.... دیگری پیشنهاد متفاوتی داد. من دیگر ســاکت شــدم. گذاشــتم با هم حرف بزنند و مثل ســابق یادشان بیاید که یک خانواده بزرگ هستیم.

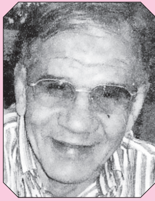
رفتم توی آشــپزخانه تــا به مینــا کمک کنم. چشــم‌هایش سرخ بود. به من گفت که خیلی تحت تاثیــر قرار گرفته و خدا کند بقیــه هم همین اندازه متاثر شــده باشــند. خندیدم. به مینا گفتم تا مدتی این حرف‌ها یادشــان هســت ولی کم کم فراموش می‌کنند و باز تو باید آشــپزی کنی وسفره پهن کنی و.... هر دو خندیدیم.

از آن شب سه ســال می‌گذرد. خانواده ما هنوز ماهی یک بار دور هم جمع می‌شــوند. چند وصلت هم در این میان پا گرفته و خدا خدا می‌کنم همچنان ادامه داشته باشد. ■

داود غرانوش

حشمت‌ا... کهندل از کشتی می‌گوید

همت مسئولان کشتی کشور می‌تواند تیم‌های ایران را قهرمان جهان کند



از کشتی‌گیران قدیمی است و عضو تیم ملی کشتی ایران هم بوده و همراه اسم او بسیار مدال‌ها و عناوین افتخارآفرین نیز هست. حشمت‌ا... کهندل کسی که پس از اتمام کشتی‌گیری‌اش، جذب کلاس‌های داوری شد و به عنوان استاد هم مربی‌گری کرد و هم داوری. او به سرمربی تیم‌های مختلف کشتی ایران در رده‌های مختلف هم بوده.

متولد شاپور

حشمت‌ا... کهندل هستم ۷۸ ساله و متولد جنوب تهران، کشتی را از محله‌مان واقع در شاپور و از باشگاه جمشید که مدیرش مرحوم یدا... خان بود آغاز کردم.

آقا یدا... چون ما را کوچک می‌دید، ـ یعنی من و رضا معین بشیری دوستم را ـ به باشگاه راه نمی‌داد. اما سرانجام در ۱۷ سالگی در همان باشگاه جمشید دوبنده به تن کردم و کشتی گیر شدم، آن هم آزاد.

بعد از یک سال به باشگاه پولاد رفتم و در کنار مرحوم تختی، و زیر نظر حاج عبدالحسین فعلی مشغول تمرین شدم.

با موحد و سیف‌پور کشتی گرفتم

من آن موقع سریع رشد کردم که ناگهان دیدم حریفانم آقایان موحد و سیف‌پور و سید عباسی هستند. در یک دور مسابقات قهرمانی انتخابی ایران با عبدا... موحد ۳ـ۳ مساوی شدم. یک بار در وزن اول مسابقات کشتی پهلوانی سال ۱۳۴۰ در چهار وزن اول شدم. اما در مسابقات انتخابی جهانی پایم به شدت آسیب دید و به علت پارگی رباط صلیبی ۲۰ روز در بیمارستان ارتش بستری شدم و بعد کشتی را کنار گذاشتم.



استاد کهندل در جمع اعضای تیم ملی اعزامی به مسابقات آسیائی

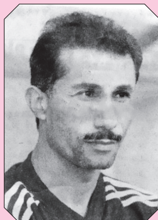
کشتی ایران

کشتی ایران در حال حاضر هم در رشته فرنگی و هم آزاد قهرمان جهان است، هر چند رقیبان همیشگی ایران چون روسیه، آذربایجان، آمریکا، فرانسه و... حرف‌هایی برای گفتن دارند، اما اگر سازمان ورزش و فدراسیون کشتی هم خود را معطوف به کشتی کند، می‌تواند کشتی ایران هم در رده‌های نونهالان، نوجوانان و جوانان و بزرگسالان قهرمان جهان شوند.

حسین بهزاد

گفتگو با ابراهیم تهامی بازیکن سابق تیم ملی:

فوتبال ایران باید در برزیل خوب بازی کند



از آن بازیکنان با استعداد خوزستانی است که سالها برای فوتبال استان خوزستان و باشگاه‌هایی که در آن بازی می‌کرد و حتی تیم ملی زحمات زیادی کشید. ابراهیم تهامی، متولد محله ابوالحسن آبادان، در بسیاری از تیم‌های باشگاهی خوزستان و تهران و حتی نادی الساحل کویت توپ زد و افتخار برای فوتبال کشورمان به دست آورد. او در حال حاضر نیز سرمربی یکی از باشگاه‌های لیگ دسته اول کشور است.

تیم افسر آبادان

از همان کودکی به فوتبال علاقه داشتم، برادرم در تیم افسر آبادان توپ می‌زد و من هم با دمپایی دنبال توپ پلاستیکی در کوچه پس کوچه‌ها و زمین‌های خاکی آبادان می‌دویدم و آنقدر در خاک‌ها دویدم و خودم را نشان دادم. سرانجام مسیر خود را یافتم و پس از درخشش در تیم شهید جهان‌آرا خرمشهر، جذب تیم صنعت نفت آبادان شدم. در آنجا نیز پیشرفت من خوب بود و استقلال اهواز مرا خواست و بعد از دو سال توپ زدن در این باشگاه به تیم فولاد پیوستم.

ولی بازی خاطره‌انگیز من، بازی ایران ـ استرالیا در ملبورن بود ما دو بر صفر عقب بودیم، مربی مرا فرستاد داخل زمین، ما ۲ـ۲ شدیم و روی گل‌های زده‌مان من تاثیرگذار بودم. وقتی ۷۰ میلیون نفر خوشحال شدند، من هم شادی کردم چون پاس می‌دادم و سایرین توپ‌ها را توی گل می‌کردند.



دو گل به پرسپولیس زدم

بهترین بازی من در دوران فوتبال، بازی مقابل تیم پرسپولیس در سال ۷۳ با تیم استقلال اهواز بود. ما آن بازی را ۲ بر ۱ از پرسپولیس بردیم و جالب اینکه هر دو گل را من وارد دروازه پرسپولیس کردم.

دلال بازی

اما راجع به دلال بازی برایتان بگویم. خودتان خوب می‌دانید که دلال بازی فوتبال ما را نابود کرده است. فوتبال ایران در طی سال‌های گذشته ـ از سال ۷۵ تاکنون ـ خیلی حاشیه پیدا کرده است. دلال‌ها فوتبال ایران را نابود کردند. اصل حاشیه همین است.

یادم هست یک زمانی فوتبال ایران در آسیا سر بود. حتی باشگاه‌های بزرگی چون پاس، استقلال، پرسپولیس، سپاهان و ذوب آهن، حریفان خوبی برای تیم‌های آسیایی بودند، اما حالا فوتبال باشگاهی ما نتایج خوبی در باشگاه‌های آسیا کسب نمی‌کند و این عیب و ایراد لیگ ایران است.



ایران در جام جهانی

اما راجع به حضور تیم ملی ایران در جام جهانی برزیل، امیدوارم این بازیکنان و تیم ملی ایران در برزیل موفق شوند. مردم ایران در حسرت یک بازی خوب از ایران مقابل حریفان خصوصاً آرژانتین هستند.

برگزیدگان المپیاد علمی

مدرسه علم و ادب ناحیه ۲ کرج



با تشکر از حضور قوی ترین مردان ایران در جشن المپیاد
جواد محسنی ـ مهدی پاشایی و با حضور رضا افشار
هنرمند و بازیگر صدا و سیما و
کارشناس آموزش ابتدایی آقای هنرمندی


آراد شیرمحمدی
کلاس اول

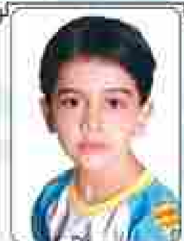

امیرمهدی اعتضادی
کلاس اول


ارشیا پورواحد
کلاس اول


آرمین میرجعفری
کلاس اول


امیرمهدی حسن‌پور
کلاس اول

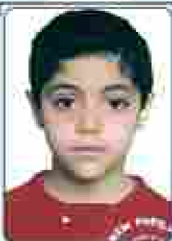

امیرعلی ابراهیم قطاری
کلاس اول

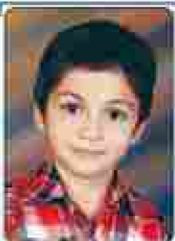

بردیا حمزه‌لو
کلاس اول

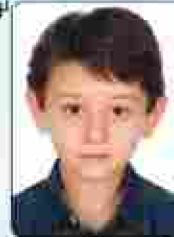

ماهان ذوالنوری
کلاس اول


ارشیا حسنی
کلاس اول


علی قلی‌پور
کلاس اول


امیرطاها باغبانیان
کلاس اول


پارسا ملکی
کلاس اول


عرشیا ریخته گر
کلاس اول


آرمین امیدوار
کلاس اول


آرمین حامدپور
کلاس اول


امیرعباس سعیدی
کلاس اول


علیرضا امیدی
کلاس اول

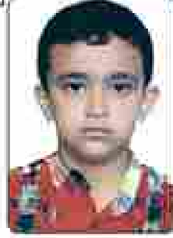

ایلیا محمدپور
کلاس اول


امیرمحمد مصباحی
کلاس اول


آرمین خرم
کلاس اول


رادین تیموری
کلاس اول


محمدمهدی انوری
کلاس اول


امیرحسین آقازاده
کلاس اول

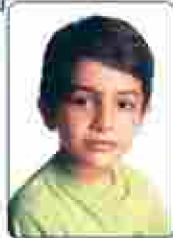

پویان خمیس آبادی
کلاس اول


محمدیوسف معتمدی
کلاس اول


ابوالفضل شکریان
کلاس اول


نیما کرمی
کلاس دوم

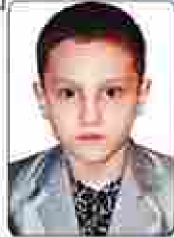

محمدامین خزائی
کلاس دوم


آران ایزدی
کلاس دوم


عرفان عزتی
کلاس دوم


امیرمحمد رجبی
کلاس دوم


محمدحسین سمیعی
کلاس دوم


مهدی بیات
کلاس دوم


هومن غریبی
کلاس دوم


مانی خدایی
کلاس دوم

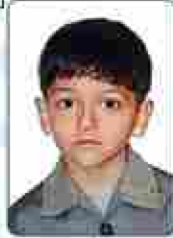

امیرحسین رنجبر
کلاس دوم


سید آریا دلاوری
کلاس دوم


مهرزاد بحرینی
کلاس دوم


احسان زمانی خواه
کلاس دوم


پویان پیرهادی
کلاس دوم


امیرمحمد فرجام
کلاس دوم


مبین ابراهیمی
کلاس دوم

مسلم آژ

حماسه یک گردان و فرمانده دلاورش

سوم خرداد مصادف با سالگرد آزادی خرمشهر است. رویدادی که شاید در هر سده یکبار در تاریخ هر کشوری ظهور کند. آزادی که نقطه عطفی در سرزمین ما ایران است و نشانه دلاوری. آنچه در پی می آید، تنها گوشه‌ای از فداکاری دلاورانی است که بدون اغراق می‌شود گفت حماسه آفریدند، بد نیست بدانیم سرنوشت مرحله اول عملیات بیت‌المقدس و در نتیجه آن آزادسازی خرمشهر بستگی به حفظ مواضع گردان سلمان فارسی از لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) داشت که با گردان ۱۶۹ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ادغام شده بودند. نبردی نابرابر که طی هفت روز رزمندگان در محاصره، فشار وحشتناک دشمن را با کمبود نیرو، مهمات و آذوقه تحمل کردند در حالی که ژنرال‌های سپاه سوم ارتش بعث دست بردار نبودند و با گسیل نیروهای زبده تازه نفس و بسیج واحدهای زرهی، تدارکات حملات گسترده‌ای را می‌دیدند و سعی داشتند نیروهای ما به هر طریق با فرماندهی شهید حسین قجه‌ای را از ایستگاه گرمدشت در جاده آسفالته اهواز -خرمشهر به عقب برانند و در صورت موفقیت، دشمن می‌توانست با یورش نیروهای خود، رزمندگان تیپ ۲۷ و دیگر واحدهای حاضر در عملیات را در دشت باز و بدون موانع به سمت رود کارون وادار به عقب‌نشینی کند و در این صورت مرحله اول عملیات با شکست روبرو می‌شد. نیروهای گردان سلمان با افتخار در حلقه محاصره دشمن بعثی مقاومت می‌کردند و حسین قجه‌ای با معدود نیروهای باقیمانده، جلوی پیشروی دشمنی را می‌گرفتند که معلوم بود



پرقدرت‌ترین یگان‌های خود را به منطقه گسیل داشته تا جنگ به قول آنها آبرو را ببرند. در شدیدترین حالت تنش نبرد تن به تن و تانک با نفر ادامه داشت و نیروهای بعثی در چند متری جاده آسفالته حضور داشتند، طوری که با پرتاب نارنجک تفنگی، چهار-پنج نفر از نیروها به زمین می‌افتادند و جای آنها را ده نفر دیگر می‌گرفت ولی این نیروها تحت تاثیر شهامت و شجاعت فرمانده‌شان توانستند در مقابل آن همه فشار دوام بیاورند. مرحوم حسین قجه‌ای از این سنگر به آن سنگر نیروهایش را هدایت می‌کرد و بالای خاکریز می‌رفت آر.پی.جی می‌زد و نارنجک می‌انداخت و یا با اسلحه کلاشینکف به سمت نیروهای دشمن تیراندازی می‌کرد و هیچ توجه نداشت که سر و صورت و لباسش کاملاً خون آلود است. چشم‌هایش از



حاجیه خانم فاطمه صادق‌زاده مادر شهیدان حسین و حسن قجه‌ای در حال دیدار و گفتگو با همسنگران و همرزمان فرزندش حسین که از تهران آمده بودند

بی‌خوابی در آن چند روز مثل کاسه خون شده بود. از بس آر.پی.جی زده بود خون از گوش او بیرون می‌آمد و از شدت موج انفجار و شلیک گلوله‌های آر.پی.جی بدنش تعادل نداشت و تلوتلو می‌خورد. با این حال نیروهایش را به مقاومت تشویق می‌کرد. حالا روز ششم بود و هوا کاملاً تاریک و دشمن همچنان آتش می‌ریخت و درصدد بود تا با رخنه به داخل خط، نیروهای خودی را مجبور به تسلیم کند. اما حسین خود را به آب و آتش می‌زد تا این موضع همچنان حفظ شود و جا پایی برای مرحله دوم عملیات باشد. برای محکم کردن مواضع نیروهایش به روی جاده آسفالته شروع به حرکت کرد که ناگهان با شلیک عراقی‌ها در میان دود و آتش حسین قجه‌ای نقش بر زمین شد و در حالی که صورتش متلاشی بود به حالت سجده بر روی زمین افتاد. تمام این واژه‌ها تنها بخشی ناچیز از مقاومت و رشادت حسین و نیروهایش بود که با اقتدار ایستادند و عراقی‌ها را مجبور به عقب‌نشینی کردند و با شهادت او منطقه هم آرام شد اما دیگر همرزمان از پا ننشستند و توانستند به حملات خود در مراحل بعدی تا فتح خرمشهر ادامه دهند.

***

به پاس فداکاری و جانفشانی سردار شهید حسین قجه‌ای و شهدای فتح خرمشهر در اولین روز خرداد ماه مراسم بزرگداشتی با حضور مردم زرین شهر، خانواده معظم این شهید بزرگوار، روسای ادارات، ارگان‌ها و همرزمانش در لشکر ۲۷ که از استان تهران آمده بودند، برگزار شد تا یاد و خاطره این سردار والامقام دوران دفاع مقدس را در زادگاهش گرامی بدارند

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حتی با فکر کردن به آرزوی از دست رفته‌ام، از خدا خجالت بکشم. صبح زود از خانه می‌زدم بیرون و آخر شب، طوری که هیچکس در کوچه نباشد، به خانه برمی‌گشتم. مخصوصاً از حدود سه ماه قبل، مادرم با اصرار خواهر بزرگش و به روال هر چند سال یک بار، راهی مشهد و چند ماهی "زوار امام رضا(ع)" می‌شد! به همین خاطر از هیچکس و مخصوصاً از همسایه بغلی مان، یعنی خانواده سعیده خانم، هیچ اطلاعی نداشتم.

آن شب هم طبق معمول، ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که وارد کوچه شدم و همین که کلید را توی قفل چرخاندم، در خانه همسایه دیوار به دیوارمان باز شد. هیکل ابراهیم خان را که توی چارچوب در منزلشان دیدم، پا تند کردم که لای در محو شوم که او گفت: "من باید خودم رو از تو پنهون کنم جوون، تو چرا فرار می کنی؟" سرم را انداختم پایین و زیر لب گفتم: "سلام." پوزخند زد و گفت: بی‌انصاف، اونقدر ازم شاکی هستی که "عمو" هم نمی‌گی؟ برقی در چشمان ابراهیم خان بود که ابتدا نفهمیدم چیست اما وقتی صحبتش را ادامه داد و صدایش لرزید، فهمیدم یک قطره اشک بین پلک و مژه‌اش گیر کرده. گفت: نیومدم به خاطر کشیده‌ای که بهت زدم، ازت عذرخواهی کنم، که این رو به حساب حق پدر، فرزندی بذار. حتی از اینکه از خونه‌ام بیرونت کردم هم عذر نمی‌خوام. این کار رو هم بذار به حساب عصبانیتم اما... اما فقط اومدم پیشت امیر، ازت معذرت بخوام که به حرفات گوش نکردم. حق با تو بود. اون مرتیکه و دختر من انگار مال دو سیاره متفاوت بودن. هایده دلش می‌خواست بنشینه توی خونه و رمان بینوایان بخونه اما بیژن یه مشت بینوا رو به خونه‌اش دعوت می‌کرد تا با پهن کردن سفره هفت رنگ، مالشون رو بالا بکشه! دختر من با استادای دانشگاهش دوره می‌گذاشت ولی شوهرش جلوش رو می‌گرفت و می‌گفت: "دوست ندارم زنم با هر کس و ناکسی رفت و آمد کنه." هایده دلش می‌خواست اخبار تلویزیون بشنوه اما بیژن معتقد بود بین برنامه‌های ماهواره سریال‌های GEMTV از همه قشنگ‌تره! آره امیر جون، به غیر از دو سه اول، توی چند ماه گذشته دخترم توی جهنم زندگی کرد و مقصرش فقط من بودم که نفهمیدم تو چی می‌گفتی، "یک ماه آخر زندگیشون، هر بار که هایده از طلاق حرف زد، کبودی زیر چشمش، جواب بیژن بود. آخر سر هم خودم رفتم جلو و مهریه رو بخشیدم و طلاهاش رو بهش پس دادم. باز هم قبول نمی کرد اما بهش گفتم از فردا میام سر چهار راهی که دلار میفروشی سر و صدا راه میندازم، اون وقت عشق و عاشقیش تموم شد و طلاقش داد.

ابراهیم خان اینها را گفت و سر در آغوشم گذاشت و بی صدا اشک ریخت. شانه‌اش را بوسیدم و گفتم: "شما که الان باید خوشحال باشی عمو؟ واسه چی ناراحتی؟ خدا رو شکر دخترت رو از جهنم نجات دادی."

ابراهیم خان لبخندی تلخ زد و گفت: "آره از این بابت خوشحالم... اما... ای کاش... ای کاش اون روز آخر...

حرف در دهان عمو ابراهیم می‌چرخید و بیرون نمی‌آمد. می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. دوست نداشت غرورش بشکند. دوست نداشت حرمت خودش و از آن مهمتر، حرمت عزیز دل شکسته‌اش را جلو من لگدمال کند. دستش را گرفتم و به آرامی گفتم: حیف که من لیاقت هایده رو ندارم عمو وگرنه....

ابراهیم خان دست گذاشت روی دهانم و گفت: "دیگه خجالتم نده؟... راستی مادرت کی از مشهد میاد امیر؟" کافیه بهش بگم باید برای من بره خواستگاری، همین فردا پیداش میشه! ابراهیم خان حالا اثری از غصه در چشمانش نبود، پیشانی مرا بوسید و به طرف خانه راه افتاد و... و من سایه‌ای را دیدم که از پشت در دور شد؛ سایه‌ای که چند ماه بعد سایه همیشگی‌ام شد!

خارج از محدوده

مرتضی شمس

یار دوازدهم

آقاجان! جنابان سروران گرامی فوتبال نویس! عزیزان مفسر و تحلیل گر! گرامی کارشناسان فوتبال در رسانه‌های دیداری، نوشتاری، مجازی، شنیداری! قربان قد و بالای تک تک شما بروم، چرا نمی خواهید قبول کنید، فوتبال یک بازی یازده نفره است؟!! و یار دوازدهم حتی اگر ما را دو نا هم باشد باز ذخیره است و به اصطلاح زاپاس؟! آخر چرا انتظار دارید شما را هم در ترکیب قرار بدهند؟!

اما بشنوید حکایت این یار دوازدهم و ماجراهای سفر به برزیل!

مطابق سنوات گذشته باز هم تورنمنتی پیش رواست و خبرنگاران پاسپورت به دست یا در حال درنوردیدن پله‌های فدراسیون فوتبال هستند و یا در سفارت برزیل پله‌ها را دو تا یکی بالا و پایین می روند که مقدمات اعزام آنها فراهم شود!

خب این هم از برکات فوتبال دولتی است دیگر!

آخر کجای دنیا فدراسیون فوتبال آن کشور موظف است نمایندگان رسانه‌های گروهی را با خود به سفر ببرد یا هزینه‌های آنان را متقبل شود؟

بعد خبرنگار هم برود آنجا از برزیل برنگشته شروع کند به نوشتن که آی خلق... بخوانید و بدانید



که به دلیل ضعف مدیریتی در فوتبال ما تیم ملی کشورمان از گروه مقدماتی حذف شد.

بنویسیم چون رئیس فدراسیون گفته بود لباسها را با آب گرم نشویید و آنها شسته بودند تیم ملی دچار کمبود لباس شد و در بازی مقابل آرژانتین با زیرپوشهای کاپیتان به میدان رفت؟

اساساً اعزام خبرنگار به چه منظور و با کدام هدف؟

به حساب کی و از جیب کی و به نفع کی؟

البته زمانی بود که به دلیل عدم پوشش کامل تصویری مسابقات حضور خبرنگاران امری الزامی به نظر می رسید و طبیعی بود که کلیه رسانه‌ها دغدغه حضور خبرنگارانشان را داشته باشند اما امروزه روزی که از بدو ورود تیم ملی فوتبال کشورمان به اردوی اتریش فیلم و عکس و خبر چه به صورت رسمی و چه توسط شبکه‌های اجتماعی توسط مردم عادی مخابره می شود واقعاً نقش همین خبرنگار چیست؟! یادش بخیر! می نوشتیم گزارشهای اختصاصی خبرنگار... از جام جهانی آلمان

آیا واقعاً این روزها چنین شرایطی حاکم است؟

اساساً بیایید نگاه منصفانه‌ای داشته باشیم. امتیاز پخش مسابقات فوتبال جام جهانی را از یکی دو سال قبل به مناقصه می گذارند و به صورت کاملاً انحصاری به یک شبکه تلویزیونی واگذار می کنند تا او به صلاحدید خودش تعیین قیمت کرده و در اختیار دیگران قرار دهد.

در خصوص عکسبرداری هم که حتماً همکاران عزیز من بهتر می دانند به دلیل مشخص بودن مکان استقرار عکاسان در محلی خاص و با توجه به دیجیتال شدن عکاسی تمامی صحنه‌های شکار شده حداقل دهها تصویر مشابه دارد.

امامی رسد به اخبار حاشیه‌ای ملی پوشان در هنگامه مسابقات که آن هم الی ماشاءا... تماماً ید طولایی در ساخت تنش و به حاشیه کشاندن ملی پوشان داریم که اگر نباشیم و ننویسیم به مراتب خدمت بیشتری به فوتبال کشورمان کرده‌ایم!!!

واقعاً با این اوصاف ما باید طلبکارانه دنبال اعزام رایگان خود به جام جهانی باشیم؟!

باد فوتبال به پرچم اصفهان می وزد!

با انتخاب بهرام افشارزاده به عنوان مدیرعامل باشگاه استقلال تهران جمع اصفهانی‌ها جمع شد تا اذهان عمومی کمی متوجه تأثیر این خطه در فوتبال ما شود.

در اینکه استان اصفهان چند صباحی است مدیر پرور شده است، هیچ شک و تردیدی نیست ولی سرعت عجیب و غریب این روند کمی تامل برانگیز است.

حالا اگر قرار باشد از حق نگذریم، انصافاً مدیران لایق و توانمندی هم هستند ولی اجماع ناگهانی آنها در فوتبال و در یک مقطع زمانی باعث طرح این بحث شده است.

مهدی خان تاج که دو سال پیش در یک کودتای نافرجام نتوانست علی کفاشیان را کله پا کند و خودش رئیس فدراسیون شود نرم نرم مجدداً به فوتبال نزدیک شد و در نهایت غیر از عضویت در فدراسیون فوتبال به سمت ریاست سازمان لیگ هم رسید و انصافاً خوب هم کار کرد.

این جناب البته اصفهانی چند ماه پیش طی حکمی محمدرضا ساکت دیگر مدیر اصفهانی فوتبال کشور را به سمت مشاور سازمان لیگ منصوب کرد تا در سازمان لیگ یک همصدایی با لهجه شیرین اصفهانی را به وجود بیاورد. در شطرنج فوتبال نوبت بازی تاج که تمام شد جناب خادم به میدان آمد تا ادامه شطرنج را بر عهده بگیرد.



امیر خان خادم که از قانون بازی به خوبی مطلع بود و قواعد بازی را رعایت می کرد علیرضا خان رحیمی را به عنوان مدیرعامل پرسپولیس منصوب کرد. یک اصفهانی دیگر و صد البته از خوش روزگار این یکی هم کار آمد و کاربلد و البته خوش سابقه و فوتبالی به جمع اصفهانی‌های فوتبال اضافه شد.



اما هنوز یک مدیر اصفهانی دیگر که سابقه طولانی در ورزش کشور دارد بیکار است و جدا از حلقه مدیریت اجرایی ورزش کشور!

باز هم خادم نوبت بازی می گیرد و این بار هوشیارانه عمل می کند، او ابتدا یک زمینه سنجی تلویحی را مورد آزمایش قرار می دهد و آن چیزی نیست جز انتشار این شایعه که اگر بهرام افشارزاده بپذیرد از او خواهش خواهیم کرد مدیرعاملی استقلال را بپذیرد!!!

و بدینسان جناب بهرام خان افشارزاده که در جوانی وزنه‌های زیادی را زده بود این بار وزنه وزین استقلال را بالای سر برد تا یک اصفهانی دیگر مثلث اصفهانی‌ها را به مربع تبدیل کند.

اما نکته نگران کننده در این تغییر اشکال هندسی مدیران اصفهانی این است که متاسفانه دایره هم جزو اشکال هندسی است و بیم آن می رود که اگر این روند با همین سرعت راه خود را طی کند عنقریب است که به شکل دایره ختم شود که دهها و صدها نقطه دارد.

راه شیری به مقصد قزوین!

لطفاً به این داستان واقعی و مستند دقت کنید:

در یک گوشه شهر تهران که زمانی پیکان تولید می کردند، ناگهان شخصی به نام کامران صاحب پناه سر و کله‌اش پیدا می شود و بدون هیچ سابقه و نامی ناگهان می شود مدیرعامل باشگاه فرهنگی ورزشی پیکان! این یک بخش داستان راه شیری حالا بخوانید در نقطه‌ای دیگر از این مرز پهناور که داستان راه شیری به شکل دیگری در حال شکل گیری است.

در استان تاریخی قزوین، مردمان ورزش دوست در حسرت داشتن یک تیم در سطح اول فوتبال چشم انتظار مانده اند!

یکی از نمایندگان محترم این شهر که حالا صاحب منصب و جایگاهی هم در خانه ملت بود در اقدامی مورد پسند حوزه انتخابیه‌اش ناگهان با مدیرعامل محترم در باشگاه پیکان وارد مذاکره می شود و در طرفةالعینی جناب مدیرعامل اعلام می کند که با کمال میل حاضر است تیمش (گویی ملک طلق است) را به استان قزوین ببرد! هبه کند! و این اتفاق رخ می دهد!

تو نیکی می کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز!!!

چنین به نظر می رسد این انتقال به ظاهر خلق الساعه نتیجه درایتی بود که پیش تر توسط این نماینده محترم و دلسوز شهر و دیارش شده بود! چون آن عزیز قزوینی مجلس نشین هم در حوزه انتخابی‌اش سری بالا می گیرد و می گوید دیدید بدون هیچ دغدغه‌ای شما را صاحب تیم فوتبال لیگ برتری کردم، حالا این محبت را در نظر داشته باشید انتخابات دور جدید مجلس در راه است!!!

دیروز تاریخ است فردا راز است امروز یک هدیه است

● دالایی لاما

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

به سوی روشنایی

"مریم نظام‌پور" با نوشتن "به سوی روشنایی" بار دیگر قریحه و استعدادش را در آفریدن "معنا" در قاب و قالب یک داستان گیرا و تفکر برانگیز به اثبات رسانده است. نقطه قوت این داستان بازمی‌گردد به درک درونی شده نویسنده در زمینه اهمیت عناصر داستان و به ویژه کاربرد ماهرانه نظرگاه (زاویه دید) و شخصیت‌پردازی.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مریم نظام‌پور ـ مشهد

دانه‌های درشتِ عرق روی صورتِ آقای دکتر احسان می‌درخشید. بوی خون و الکل داشت آزارش می‌داد، تمرکز برایش سخت شده بود، در این جرّاحی نیاز به سرعت و دقت داشت. دستیارش صورت او را خشک کرد و نگاهی با معنی به او انداخت. دکتر دیگر مجال و فرصت کنار کشیدن هم نداشت، باید سریع کار را تمام می‌کرد. ضربه بدی به سرِ مصدوم خورده بود. دکتر به سختی خاطراتِ تلخی را که در برابرش زنده شده بودند کنار زد و در دل دوباره "یا علی" گفت. به این فکر کرد که باید تمام تلاشش را برای نجات این پسربچه شش ساله انجام دهد. تمرکز کرد و توکل و تلاش.

همان اول که چشمش به پسربچه افتاد، حسّ غریبی پیدا کرد، نگاه کردن به چهره مجروحی که می‌خواست با ارّه برقی جمجمه‌اش را بشکافد و به "کورتکس" مغزش بپردازد کار سختی بود. اغلب به چشمان بیمارانش نگاه نمی‌کرد، عواطفش را کنترل می‌کرد و آن چنانکه مکانیکی به تعمیر ماشینی بپردازد، کار می‌کرد. اما امروز وقتی ناخواسته توضیحاتِ خانم پرستار را برایِ خانم احمدی متخصص بیهوشی شنید، حالِ عجیبی پیدا کرد، شاید بهتر بود که از همان ابتدا این عمل را واگذار می‌کرد، اما مسئله زمان مهمترین عامل برایِ زندگی دوباره این پسربچه بود. این پسربچه تجسم گذشته‌ای بود که دکتر سعی در فراموش کردنش نداشت، چرا که می‌دانست انگار تنها خود نیستی که باید برایِ رهایی از گذشته تلاش کنی، چون سرِ نخِ اصلی ماجرا در دستِ خود گذشته است که لحظه‌ای نمی‌خواهد روی بتاباند. برایش نجاتِ این پسربچه آنقدر اهمیت داشت که شاید اگر این عمل موفقیت آمیز نمی‌شد، تا سال‌ها اعتماد به نفسش را از دست می‌داد.

سعی کرد به هر قیمت که می‌تواند احساساتش را در قلبش زندانی کند. دیگر به دست‌هایِ کوچک و چهره معصوم کودک نگاه نکرد. اره برقی را بر داشت و کارش را شروع کرد.

– تبریک می‌گم دکتر شما باز هم جونِ یکی دیگه رو نجات دادید!

آقایِ دکتر احسان انگار تبریک را نشنید، مثلِ آدم‌هایی که از غریب‌ترین دیارها به بیگانه‌ترین مکان و زمان پرتاب شده و خودشان را هم گم کرده باشند، مسخ شده و بی‌حال، نگاه کرد. نیاز به یک خلوت داشت، به جایی که برود و بتواند چند تا فریاد از صمیم قلب بکشد. بغض نه فقط در گلویش که در تک تکِ سلول‌هایش گیر کرده بود.

لحظه‌ای به کنارِ پنجره رفت و مستقیم به خورشید نگاه کرد. چند نفسِ عمیق کشید و قدری اشک ریخت. دوباره به عکس رویِ میزش نگاه کرد. پدر و مادر خود و برادر سه ساله‌اش در چارچوب عکس ایستاده بودند. برادرِ کوچکش می‌خواست از بغلِ مادرش بیرون بپرد، شیطنت و خنده‌اش انگار به بیرون از عکس هم نفوذ می‌کرد و چیزی نمانده بود که از قابِ عکس بیرون بپرد. خودش پسربچه‌ای شش ساله و مغموم که بینِ پدر و مادرش ایستاده بود و معصومانه نگاه می‌کرد. این عکس را لحظه آخر گرفته بودند. مادر هیچ‌وقت این عکس را در آلبوم نگذاشت. آن را زیر یکی از عکس‌ها مخفی کرده بود. دکتر کلّی گشت تا آن را پیدا کرد، بعد هم قابش گرفت و رویِ میز گذاشتش. روزی را که این عکس را گرفته بودند خوب به یاد داشت.

پدر به خانه برگشته بود، عصبی بود و مغموم. به کف بی‌فرش خانه و در و دیوار نگاه کرد، چیز با ارزش دیگری باقی نمانده بود، همه چیز را در قمار باخته بود. در و دیوار خانه داشت سینه‌اش را در هم می‌فشرد. پدر خسته شده بود، بریده بود، از خودش. در چنگال خودِ خودش اسیر بود و راهی به بیرون نداشت. وقتی مادر از کارخانه قالی‌بافی برگشت، بی آن که با هم دعوا کنند، گوشه‌ای نشستند و حرف‌هایی زمزمه کردند و بعد برق آسا برخاستند. مادر زیباترین لباس‌هایشان را بر تنشان پوشاند. پدر گوشه‌ای ایستاده بود و مدام سیگار می‌کشید. مادر پیشنهاد داد، که بروند و قبل از رفتن با هم یک عکس دسته جمعی بگیرند، پدر قبول کرده بود. دکتر خوب به یاد داشت که چقدر دلشوره و غم در قلب کوچکش جمع شده بود و چطور خطر را احساس کرده بود. پدر که سال تا سال به بچه‌هایش

فقط سوت می‌زدم...

"عباس عابد ساوجی" "نویسنده نام آشنا، با نوشتن "فقط سوت می‌زدم..." با گزیدن و پروراندن سنجیده و خلاق درونمایه‌ای بکر و تازه، دست به تجربه‌ای نوزده و از پس کاری دشوار به خوبی بر آمده است. برجستگی این داستان بازمی‌گردد به مهارت و تسلط "عباس عابد ساوجی" در کاربرد لحن و ایجاز در روایت. از این داستان نویس تاکنون چندین داستان متفاوت و گیرا در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

بار اول هم مثل حالا، هیچ رد پایی باقی نگذاشتم. ته دو قوطی کمپوت خالی را که درشان را با دقت و ظرافت جدا کرده بودیم سوراخ کرده و نخ محکمی را به قسمت انتهای آن گره زده بودیم. با این وسیله ساده از فاصله‌ای دور، یعنی از طریق تلفن دست سازمان با هم صحبت می‌کردیم. صدای هر کدامان از آن سر به وضوح شنیده می‌شد و ما از این کار لذت می‌بردیم. گرم صحبت بودیم که از داخل کوچه صدای داد و فریاد شنیده شد. او دور بود و داخل کوچه را نمی‌دید. پرسید: چه خبر شده؟ به شوخی اما با لحن جدی گفتم: مادرت مرده...! در اطراف ما کسی نبود. همان چند نفر داخل کوچه بلند و با داد و فریاد بحث می‌کردند. قوطی از دستش افتاد! زانوهایش خم شد و نشست روی زمین. قوطی را انداختم و به طرفش دویدم. روی زمین دراز کشیده بود. صدایش کردم. جواب نداد. تکانش دادم. حرکتی نکرد! خودم را خونسرد نشان دادم و سوت زنان به طرف خانه رفتم. همسایه بودیم. به مادرش گفتم: پسرت از بس پرسه زده بود خسته شد گرفت روی خاکها خوابید...!

دکتر در گواهی فوت او نوشت: "به علت عارضه قلبی، ایست قلبی کرده" اصرار کردند از زیر زبانم بکشند که چه اتفاقی افتاده؟ گفتم: داشتیم با تلفن دست ساز صحبت می‌کردیم که یک دفعه صدایش قطع شد. رفتم ببینم چرا جواب نمی‌دهد، دیدم دراز کشیده خوابیده. فکر کردم خسته شده، همین...

بار دوم موضوع فرق می‌کرد. به رفتارش مشکوک شده بودم. مدتی از پنجره کشیکش را کشیدم. در هوای گرم ظهر تابستان، هر کس دیگری جای من بود شک می‌کرد. شلوار لی چسبان پوشیده بود با پیراهن مشکی که روی آن انداخته بود، از همه مهمتر کتانی‌اش بود که بند آن را محکم بسته بود. مدام دور و بر را نگاه می‌کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، مانند مارمولک که قصد شکار مگسی را داشته باشد از تیر برق بالا رفت.

به سیم‌های فشار قوی که نزدیک شد دست برد سیم چین را از زیر پیراهن بیرون بیاورد و سیمها را قطع بکند! یقین کردم که دزد است. اگر می‌خواستم مأمور خبر کنم، کلی وقت صرف می‌شد فکر کردم تا برسند کار از کار گذشته هر چه توان داشتم در سینه جمع کردم و بلند فریاد زدم. ارتعاش صدایم چنان رسا بود که در سیمهای تیر برق پیچید. اول پاهایش لرزید و بعد مثل گلابی رسیده از آن بالا افتاد و پهن شد روی زمین. مطمئن شده بودم دیگر نمی‌تواند به سیمها آسیب برساند. این بود که با خیالی آسوده، چند آهنگ را که حفظ بودم با سوت نواختم.

مدتها پلیس و ماموران اداره برق می‌آمدند و موضوع را بررسی می‌کردند تا بفهمند چرا کارگر اداره برق با تسلطی که به کارش داشته سقوط کرده؟

عادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند • شکسپیر

نگاه هم نمی کرد. آن شب هر دو پسرش را تنگ در آغوش گرفت و با درد گریه کرد. مادر که همیشه بعد از قماربازی‌های شوهرش علیه او موضع می گرفت و ناراحتی و مشاجره به راه می‌انداخت گوشه‌ای کز کرده بود و همه را با زیباترین لباس‌هایشان راه انداخته بود که عکس بگیرند و بعد سوار ژیان درب و داغان پدر شوند و در آن هوای تاریک و مه گرفته به خارج از شهر بروند. حتی برادر کوچکش هم آرام بود و مثل همیشه نق‌نق نمی کرد.

- "مامان و بابا، کجا داریم می ریم؟"

پدر انگار چیزی نشنیده باشد، جوابی نداد و مادر یک دفعه کلی اشک بی‌مقدمه از میان نگاه نگران و خسته‌اش بیرون زد و آهسته آهسته هق‌هق کرد.

- "مامان حرف بدی زدم؟"

مادر باز هم هق‌هق کرد. برادر کوچکتر در آغوش مادر خوابیده بود. حالا به صدای موتور، هق‌هق مادر هم اضافه شده بود، صداهای بی‌معنی با هم یکی شده بودند که سکوت را عمیق‌تر کنند.

دکتر شروع کرد به آواز. یکبار وقتی با خودش ترانه "دوست دارم عروس بشم خوشگل و ملوس بشم" را خوانده بود، مادر گفته بود: "پسرم تو نباید بگی دوست دارم عروس بشم تو پسری. تو به جاش بگو دوست دارم دکتر بشم/ سوار موتور بشم/ مریضا رو نجات بدم/ بهشون حیات بدم" این شعری بود که هر وقت می‌خواند مادرش ذوق می کرد و می گفت: "ان‌شاءالله، ان‌شاءالله" و پسرش را تنگ در آغوش می گرفت. دکتر احسان بی‌خبر از درّه‌ای که مقابلشان خزیده بود و انگار دهانش را باز کرده بود که طعمه‌ای ببلعد، این آواز را خواند. تکرار کرد و تکرار. بی‌فراز و فرود. ترمز ماشین جیغ کشید و با تکانی شدید ایستاد. مادر هم هماهنگ با ترمز جیغ زده بود: "نگه‌دار!"

در فاصله چندمتری درّه ایستادند. پدر به سرعت از ماشین بیرون آمد و تفش را روی آسفالت پرت کرد و بی آنکه چیزی بگوید یا به کسی نگاهی کند، سیگاری آتش زد. مادر یکریز با ناله و گریه حرف می‌زد. حالا پشت سکوت به شدّت شکسته بود: "من پشیمون شدم. پشیمون شدم، نه به خاطر خودم نه به خاطر تو به خاطر پسرامون. به خاطر احسان. ما زندگی خوبی براش فراهم نکردیم، حالا آینده‌اش رو هم ازش بگیریم؟ این انصاف نیست. شاید بر خلاف تو آدم به دردبخوری شد، شاید واقعاً دکتر شد. نه، ما نباید این



کار و بکنیم."

- "تو گفتی از این زندگی خسته شدی! تو پیشنهاد دادی که..."

- "آره، چون عرضه ندارم ازت جدا بشم. چون عرضه نداری قمار رو بذاری کنار."

- "اعتیاد به قمار از اعتیاد به هر چیز دیگری بدتره و ترکش غیر ممکنه."

- "طلاق گرفتن منم سخته. چه طور به خونه پدرم برگردم، وقتی تا آخرین لحظه بهم التماس کرد که خودم رو بدبخت نکنم و زن تو نشم..."

پدر آهسته و بی‌صدا اشک می‌ریخت. مادر هم آرام آرام هق‌هق می کرد.

احسان نگاهی سرگردان و گیج با بغضی سنگین‌تر از تمام لحظه‌هایی که تا آن روز سپری کرده بود، در گلوی کوچکش داشت. این همه غم با توان پسربچه‌ای مثل او تناسبی نداشت. از ماشین پیاده شده و در آن مه غلیظ کنار درّه‌ای که دهانش را برای بلعیدن زندگیشان هنوز باز نگه داشته بود، چسبیده به دامن مادرش گریه می کرد.

هنوز به یاد نمی‌آورد چقدر در آن حالت بودند، اما خوب یادش است که آن شب از آن تصمیم و گریه‌ها چیزی سر درنیاورده بود و ساده و کودکانه می‌پنداشت که به مهمانی بزرگی رهسپار شده‌اند. پدر آن شب محکم دور زد و به خانه برگشت. بعدها که سر بساط قمار به اعتیاد هم دچار شد، یک شب تک و تنها برای همیشه به آغوش همان درّه پناه برد.

دکتر احسان پس از غور در گذشته‌ها با یادآوری عمل موفقیت‌آمیز امروز لبخندزنان شب را به صبح رسانید. فردای آن روز وقتی برای سرکشی و معاینه به سراغ پسربچه رفت، در نگاه معصومش شور و نشاط خفته یافت بسیار خوشحال شد. حال و احوال گرمی با بیمار کرد. پسرک از وقتی به هوش آمد، سراغ پدر و مادرش را گرفته بود، دکتر از پرستار شنیده بود که آن‌ها خانوادگی به درون درّه پرتاب شده‌اند و پدر خانواده در دم جان باخته و مادر در کما به سر می‌برد و این پسربچه اگر شانس بیاورد شاید تنها بازمانده خواهد بود، دلش نیامد خبر بدی به پسرک بدهد. با لبخندی مهربان دستان کوچک پسرک را در دست گرفت و با آرامش گفت: "از پدر و مادرت هم با خبر می‌شی. مهم اینه که حالت خوبه. به قول سهراب سپهری: "مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست، آری تا شقایق هست، زندگی باید کرد".

هیچ وقت از من که در پنجاه متری آنها پشت پنجره نشسته و شاهد همه وقایع بودم نپرسیدند چیزی دیده‌ام یا نه؟ به نتیجه‌ای نرسیدند. دکتر نوشته بود: "کارگر برق در اثر ایست قلبی سقوط کرده و از دنیا رفته، کسی مجرم نمی‌باشد"

ولی این بار دیگر مسئله به خودم مربوط می‌شد. پرسیدم: چند سال داری؟

گفت: مامور ثبت احوالی؟ سن و سال من به تو چه ربطی داره؟ گفتم: همین جوری پرسیدم، به نظرم خیلی کم سن و سال آمدی، خواستم بدونم.

گفت: خیالت تخت، نه دختر خیابونی هستم، نه اجازه میدم پر کسی بهم بخوره. هر کی به خواستگاریم آمده یا خواسته با هام رابطه برقرار بکنه، دمش رو قیچی کردم. تا زمانی که دکترام رو نگرفتم خبری نیست. حالا برو پی کارت تا... در اطاق باز شد و خانم دکتر صدا کرد: خانم تنها...؟ منتظر ماندم تا از مطب دکتر بیرون آمدند. با دست راست زیر بغل مادرش را گرفته بود و با دست چپ برگه‌ای را. از غرور چند دقیقه قبل اثری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. جلو رفتم و پرسیدم: دکتر چی گفت؟... باید بستری بشه!

ـ خب بشه، این که ناراحتی نداره. حتماً لازم بوده که نوشته بستری بشه. بیمارها را ببین؟ برای بستری شدن از کت و کول هم بالا میرند... آخه مادرم...

ـ آخه مادرت چی؟ نمی‌خواد بستری بشه؟

ـ در حال حاضر نه پول همراهمون هست، نه این که کسی از خانواده‌مان خبر داره که این جور گرفتاریم...

به سرعت برگه بستری را از دستش گرفتم و گفتم: روی صندلی بشینید تا برگردم. این جور بود که با هم آشنا شدیم. هر روز عصر که از دبیرستان بیرون می‌دوید، شتابزده به ملاقات مادرش می‌آمد. من قبل از او بالای سر مادرش بودم! بعد از اتمام ساعت ملاقات تا خانه‌شان همراهی‌اش می کردم.

***

تصمیمش در مورد دانشگاه و گرفتن دکترا عوض شده بود! دلش می‌خواست زودتر ازدواج کنیم، اما به اصرار من امتحان داد و قبول شد و وارد دانشگاه شد... دو سال از آشنایی‌مان می‌گذشت. دو سالی که نفهمیدم چه طور به تندی سپری شد. هر بار که حرف ازدواج را پیش می‌کشید بهانه‌ای قابل قبول می‌آوردم. دیگر از اصرارهایش خسته شده بودم و تمایلی به دیدنش نداشتم! می‌خواستم بگویم که دوستش ندارم. روی صندلی پارک نشسته بودیم. نمی‌دانستم موضوع را چگونه بگویم که ناراحت نشود. چند بار پرسید: چرا حرف نمی‌زنی؟

بالاخره مجبور شدم حرف دلم را بگویم. نگاهم کرد. پاهایش لرزید. اول رنگش سفید و بعد کم کم خاکستری شد مثل جنازه روی زمین افتاد. به همان بیمارستانی که در آن با هم آشنا شده بودیم رساندمش و در میان جمعیت گم شدم! دکتر سرش را از در بیرون آورد و گفت: "همراه خانم تنها...؟"

کسی جواب نداد. مدتی طول کشید تا خدمه بیمارستان با برانکار چرخداری که ملافه سفیدی رویش انداخته بودند از اتاق اورژانس خارج شد.

به یکی از پرستارها که برانکار را هل می‌داد، گفتم: کمک کنم؟ گفت: خدا خیرت بده، کمک کن. دختره بیچاره ناراحتی قلبی داشته، بدون همراه پاشده اومده بیمارستان. مُرده... باید ببریمش سردخونه. خدا میدونه کی بیان دنبالش...

هوا سرد شده بود. دستهایم را در جیب شلوارم کردم و سوت زنان در تاریکی شب فرو رفتم.



۱۲۷

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

جانورانی که به یاری انسان‌ها شتافتند!

دوست مهربان

یک مرد روحانی به نام "رابرتسون" که در شهر "هارتس ویل" واقع در ایالت "تنسی" می‌زیست، در تابستان ۱۹۵۶ میلادی، ناگهان وضع جسمانی‌اش تحلیل رفت و در اندک مدتی دید چشمان خود را از دست داد.

این مساله، دشواریهای زیادی برایش به وجود آورد، کسی هم نبود که کمکش کند. ناگزیر با تکیه بر حافظه خود به سختی راه خود را در مزارع پیدا می‌کرد و با تلاش زیاد، خود را به خانه می‌رساند تا اینکه یک روز، در حالی که آهسته و کورمال کورمال از میان مزرعه‌ای عبور می‌کرد، ناگهان احساس کرد کسی به او سقلمه می‌زند. پرسید:

ـ کیست؟



اما جوابی نیامد. پیرمرد با به حرکت درآوردن انگشتانش دریافت آن که به او سقلمه می‌زند یک انسان نیست، ماده گاو خودش است. آن جانور مهربان، با بردباری و آرامش تمام همان جا ایستاده بود تا این مرد باایمان، دستش را همچون تکیه‌گاهی روی گردن او بگذارد... سپس پا به پای پیرمرد راه افتاد و او را تا آستانه خانه‌اش راهنمایی کرد.

این مرد روحانی و همسرش به این نتیجه رسیدند که این گاو شیرده، به طریقی پی برده بود که صاحبش نابینا شده و نیاز به کمک دارد. جالب اینکه هر وقت این جانور مفید و بی‌آزار صاحبش را می‌دید، نزد او می‌رفت و نقش راهنما را ایفا می‌کرد. او این کار را داوطلبانه و به ابتکار خود انجام می‌داد و قبلاً کسی در این باره به او آموزش نداده بود.

راهنمای دوست داشتنی

اما از همه جالب‌تر، ماجرای شگفت‌انگیز موجودی است معروف به "پلورس جک" که موفق‌ترین نجات غریق دنیا بود. او جان هزاران نفر از مردم و کالاهایی به ارزش میلیونها دلار را از خطر غرق شدن نجات داد. با این حال، این موجود شگفت‌انگیز از نعمت خواندن و نوشتن بی‌بهره بود و در ازای عملیات قهرمانی خود، هیچ گونه چشمداشت مادی نداشت زیرا اصلاً چیزی راجع به پول نشنیده بود. او مانند قطب‌نمای دقیقی عمل می‌کرد. همه او را "پلورس جک" یا ناخدای بی‌جیره و مواجب می‌نامیدند.

بیایید لحظه‌ای خودتان را به جای او بگذارید تا بدانید "جک" واقعاً چه موجود نازنین و خارق‌العاده‌ای بود.

اگر شما یک دریانورد ورزیده و باتجربه بودید، حاضر می‌شدید ـ بی آن که دستمزدی دریافت کنید ـ چهل سال تمام به خاطر جان انسان‌ها، کشتی‌ها را از میان آبهای خطرناک هدایت کنید؟

"جک" این کار را می‌کرد.

اگر شما یکی از بهترین شناگران جهان بودید، حاضر می‌شدید شغلی را بپذیرید که تنها اجرت شما شلیک گلوله‌ای به پشت‌تان باشد؟

"جک" این شغل را پذیرفت.

بنابراین ملاحظه می‌کنید که "پلورس جک"، هم یک دریانورد قابل بود و هم یک شناگر ماهر. او با تلاش و فداکاری، چهل سال در هوای مساعد و طوفانی کشتی‌ها را به سلامت از میان آبهای خطرناک راهنمایی کرد. هیچ کس به او پیشنهاد پاداش نکرد و هرگز چنین انتظاری نداشت.

او موجود عجیبی بود، شاید بتوان او را شگفت‌انگیزترین موجود روی زمین نامید. "پلورس جک" یک نهنگ بود.

در آبهای مجاور ساحل "نیوزیلند"، در اقیانوس آرام و در نزدیکی استرالیا، آبراهی با جریانی تند و خروشان وجود دارد که از میان جزایر "دورویل" عبور می‌کند. این آبراه به "گذرگاه فرانسوی" موسوم است. این آبراه که از "پلورس ساند" تا "خلیج تاسمانی" امتداد می‌یابد، گذرگاهی کوتاه و در عین حال خطرناک است. جریان‌های دریایی ناگهانی و صخره‌های نوک تیز پنهان در زیر آب، در کمین کشتی‌ها نشسته‌اند تا آنها را به کام خود فرو برند. این گذرگاه آبی در میان دریانوردان از شهرت بدی برخوردار بود و همین که به آنجا می‌رسیدند، از بیم خطر غرق شدن، بدنشان به لرزه در می‌آمد. تا آنکه "پلورس جک" قدم به میدان گذاشت. از آن پس، خیال دریانوردان راحت شد زیرا به لطف و عنایت این نهنگ دلاور، چهل سال این راه آبی خطرناک کاملاً بی‌خطر شد.

نخستین هنرنمایی این جانور هدایت کشتی دو دکله "بریندل" از میان آبهای خروشان این گذرگاه بود که این کشتی در بامداد یکی از روزهای طوفانی سال ۱۸۷۱ میلادی، با محموله‌ای از ماشین‌آلات و کفش، از "بوستن" رهسپار بندر "سیدنی" در استرالیا شد. خدمه این کشتی ناگهان متوجه شدند که یک نهنگ بزرگ شگفت‌انگیز که رنگ پوست آن خاکستری مایل به آبی بود، به فاصله‌ای از کشتی سرگرم بازی است و مانند توله سگ خوشحالی که از یافتن یک دوست جدید سر از پا نمی‌شناسد، پیشاپیش کشتی شنا می‌کند و مرتباً بالا و پایین می‌جهد. برخی از خدمه کشتی این نهنگ عظیم را با یک بچه نهنگ اشتباه گرفتند و می‌خواستند آن را شکار کنند اما همسر ناخدای کشتی مانع از اجرای نقشه آنان شد و گفت:

ـ خدا را خوش نمی‌آید که موجودی با این بانشاطی را که به شما اعتماد کرده و پیشاپیش کشتی در حرکت است، به قتل برسانید. انگار او دارد ما را راهنمایی می‌کند.

ناخدا نیز سری تکان داد و سخنان همسرش را تأیید کرد. کشتی "بریندل" با تعقیب این موجود بازیگوش، در میان مه و باران به سلامت از آن آبراه خطرناک گذشت.

به طوری که شواهد و مدارک نشان می‌دهند، سفر در معیت کشتی "بریندل" شروع کار باور نکردنی "جک" بود. از آن پس، این جانور در اطراف "پلدرسی ساند" انتظار می‌کشید تا یک کشتی از راه برسد و بخواهد از آن گذرگاه آبی عبور کند. آن وقت داوطلبانه کشتی را راهنمایی می‌کرد و به سلامت آن

را از این راه خطرناک عبور می‌داد.

دیری نپایید که آوازه شهرت این راهنمای بی‌جیره و مواجب در سراسر جهان پیچید و دریانوردان با سپاس فراوان به دنبالش روان می‌شدند و یقین داشتند که در میان آن آبهای خطرناک امن‌ترین راه انتخاب می‌کند! به مدت چهل سال، "جک" با کشتی‌ها دوستی برقرار کرده بود و با بیرون پریدن از آب، به آنها خوش آمد می‌گفت. دریانوردان و مسافران کشتی او را تماشا می‌کردند و هنگامی که از آب بیرون می‌پرید، برایش هورا می‌کشیدند زیرا با حضور "پلورس جک" خطری که جان آنها را هنگام عبور از "گذرگاه فرانسوی" تهدید می‌کرد، از میان می‌رفت.

این نهنگ دوست‌داشتنی همراه با حرکت کشتی‌ها بازی می‌کرد و با نرمشی دلپذیر، از داخل آب به هوا می‌جست. به واسطه سرعت خارق‌العاده‌اش، هنگام همراهی با کشتی‌ها با مشکلی روبرو نمی‌شد. "جک" کیلومترها پا به پای کشتی‌ها می‌رفت، با آنها مسابقه



می‌گذاشت، و گاهی حتی از زیر کشتی خود به طرف دیگر می‌رساند. اما همیشه گوش به زنگ بود. همین که کشتی به آبهای خطرناک نزدیک می‌شد، "جک" مانند کارمند وظیفه‌شناسی فوراً خود را مقابل دماغه کشتی می‌رساند و به فاصله‌ای جلوتر از کشتی و در برابر دیدگان ناخدا، به حرکت می‌پرداخت تا آنکه کشتی صحیح و سالم از گذرگاه عبور نماید.

در سال ۱۹۰۳ میلادی، حادثه تأسف‌انگیزی اتفاق افتاد. یکی از مسافران کشتی "پنگوئن" که در نوشیدن الکل افراط کرده بود، با تپانچه خود به سوی "جک" نشانه رفت و گلوله‌ای به سوی او شلیک کرد. خدمه کشتی به اندازه‌ای از این کار خشمگین شدند که تصمیم گرفتند دست و پای این مسافر از خدا بی‌خبر را گرفته از کشتی به دریا بیندازند. اما با وساطت دیگر مسافران از این کار منصرف شدند.

دو هفته تمام "جک" سر کارش حاضر نشد. همه می‌پنداشتند که او مرده است. حدس می‌زدند که گلوله تپانچه استخوان پشت او را درهم شکسته و این جانور فداکار را روانه قعر دریا کرده است. اما در بامداد یک روز آفتابی، دوباره سر و کله این راهنمای دوست داشتنی "گذرگاه فرانسوی" پیدا شد. همگی از شنیدن این خبر خوشحال شدند و روزنامه‌های آن زمان خبر بازگشت او را منتشر کردند. مقامات دریاداری "ولینگتون" (پایتخت "نیوزیلند") فرمانی صادر کرد که به موجب آن، کسی حق آزار و اذیت "جک" زبان بسته را نداشت همه ملوانان با خوشحالی از این دستور استقبال کردند. پس از آنکه یکی از مسافران کشتی "پنگوئن" به سوی "جک" شلیک کرد، این موجود عجیب و باهوش، کشتی "پنگوئن" را در لیست سیاه قرار داد و برای همیشه از راهنمایی این کشتی خودداری کرد.

سرانجام کشتی "پنگوئن" با سرنوشت دردناکی روبرو شد و هنگام عبور از آن گذرگاه خطرناک، با برخورد به تخته سنگی زیر آب فرو رفت. در این سانحه، تعداد زیادی از مسافران جان خود را از دست دادند. دانشمندان که به موضوع علاقمند شده بودند، سر "جک" با یکدیگر اختلاف نظر پیدا کردند. برخی بر این باور بودند که "جک" نهنگ نیست، یک "دلفین" است. عده‌ای هم آن را یک کوسه می‌پنداشتند. از این رو، برای آنکه اطمینان حاصل کنند بارها سوار بر کشتی، از گذرگاه مورد بحث عبور کردند و دست آخر اعلام کردند که "جک" یک نهنگ بزرگ است.

این راهنمای مهربان، خواه یک نهنگ بود یا یک دلفین، به وظیفه‌ای که بر عهده گرفته بود، همچنان وفادار بود. اما گذشت زمان به تدریج او را پیر و فرتوت کرد. از زمانی که برای اولین بار در سال ۱۸۷۱ میلادی در دریا پدیدار شد، تا پایان عمر، صدها کشتی را به سلامت از میان آبهای متلاطم "گذرگاه فرانسوی" هدایت کرد. نه تنها جان هزاران نفر را نجات داد، آوازه شهرتش به عنوان یک جانور خدمتگذار در سراسر جهان پیچید.

او تا آوریل ۱۹۱۲ صادقانه خدمت کرد سپس همان طور که روزی آمده بود، روزی هم ناپدید شد. هیچکس ندانست بر سر این موجود دوست داشتنی چه آمد. جانور شناسان حدس می‌زدند که قربانی گذشت زمان شده و دشمنان طبیعی‌اش او را از پای در آورده‌اند.

"پلورس جک" همان گونه که دانشمندان گزارش دادند، یک نهنگ خارق‌العاده و قابل توجه بود. نه سَلَفی داشت و نه جانشینی ولی به خاطر نجات جان انسانها، در تاریخ دریانوردی بزرگترین رکورد را به دست آورد و به پاس خدمات ارزنده‌ای که انجام داد، دریانوردان و صاحبان کشتی‌ها و مسافرانی که از مزایای راهنمایی‌های صادقانه او برخوردار شده بودند، پیکره‌ای از این نهنگ وفادار را در ساحل "ولینگتون" پایتخت "نیوزلند" نصب کردند.

این کمترین تجلیلی بود که می‌باشد از این راهنمای دوست داشتنی به عمل آورد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

پوشش دادند، بابی میلی مجبور به عذرخواهی شد و گفت: "به شدت از این اتفاق متاسفم و خیلی ناراحتم که نتوانستم با وجود تهدیدها، تهییج‌ها، توهین‌ها و حمله‌ها آرامش خودم را حفظ کنم."

هشدارهای مرگ را ندید گرفتند!

روزنامه‌های ترکیه اعلام کردند که سنسورهای معدن از چند روز قبل از فاجعه سطوح بالای گازهای سمی را نشان می‌دادند اما مسئولان و سرپرستان معدن اهمیتی ندادند و میزان بالای گازهای سمی را در دفاتر خود ثبت نکردند. روزنامه‌های ترکیه مدعی هستند مدارک موثقی به دست آورده‌اند که سنسورها دو روز پیش از حادثه ۱۳ ماه می، هشدار داده بودند اما مسئولان هیچ کار احتیاطی و پیشگیرانه‌ای انجام ندادند. معدنچیانی که زنده مانده‌اند در گفت‌وگوی مخفیانه با رسانه‌های خارجی، این ادعای روزنامه‌ها را تأیید کرده‌اند. بازرسی‌های مقدماتی نیز نشان می‌دهند که زغالسنگ از چند روز قبل از فاجعه شروع به سوختن کرده بود و موجب شد سقف بخشی از معدن فرو بریزد و گازهای سمی در سراسر معدن پخش شود.

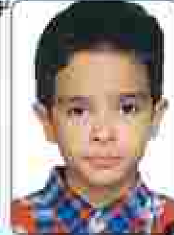
این زغال است نه پدر من!

"تانر ییلدیز" وزیر انرژی ترکیه می‌گوید: "۷۸۷ نفر هنگام انفجار در داخل معدن بودند و اتصال برق باعث انفجار شده است. هنوز صدها نفر از کارگران در معدن محبوس هستند. از میان کارگرانی که هنگام حادثه در معدن بودند فقط ۳۶۳ نفر، از جمله کشته‌ها، شمارش شده‌اند. علت مرگ خیلی‌ها مسمومیت با مونواکسید کربن بوده. فعلاً داریم به داخل معدن اکسیژن پمپ می‌کنیم تا به تنفس بازماندگان کمک شود. انفجار در عمق ۱۶۰۰ متری اتفاق افتاد و قطعی برق نیز باعث شد که انتقال کارگران با نقاله‌ها و واگن‌ها غیرممکن شود." صاحبان معدن مدعی هستند "این معدن دارای بالاترین امکانات ایمنی است و معلوم نیست چرا چنین حادثه‌ای روی داده." هیچ یک از کارگران چنین ادعایی را قبول ندارند.

خانواده‌های معدنچیان در نزدیکی این معدن خصوصی جمع شده‌اند و به عملیات نجات چشم دوخته‌اند که شاید از عزیزان خود خبری و اثری به دست بیاورند. دختر هفت‌ساله‌ای به نام "دایان" پس از این که جسد پدرش را دید، گفت: "این پدر من نیست. این زغالسنگ است. پدرم سفید و زیباست!"

۲۲ سال پیش نیز در حادثه‌ای در "زونگولداغ" که در شمال ترکیه است، ۲۷۰ معدنچی کشته شدند.

اگر خاموش بنشینی تا دیگران به سخنت آورند، بهتر از آنست که سخن بگویی و خاموشت کنند • سقراط



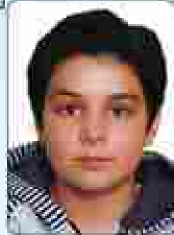
پارسا اسدی

کلاس سوم



علیرضا محمودی

کلاس سوم



عرفان محبی

کلاس سوم



محمدرضوانی

کلاس سوم



ماهان علی‌نوری

کلاس سوم



علیرضا کاظمی

کلاس سوم



امیرمهدی صمدی

کلاس سوم



آرش سرحدی

کلاس سوم



محمدحسین اجماعیان

کلاس سوم



شایان علیبیگی

کلاس سوم



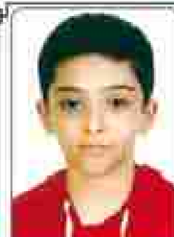
محمدامین مراد

کلاس سوم



محمد سمیع گودرزی

کلاس سوم



مهدیار جهیزی

کلاس سوم



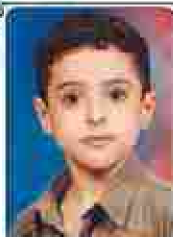
سیدمتین صادقی

کلاس سوم



پارسا همراز

کلاس سوم



آرتین ترکیبی

کلاس سوم



دانیال مطلبی

کلاس سوم



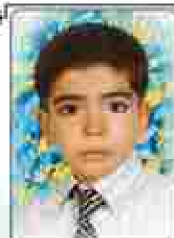
امیرحسین شکربان

کلاس چهارم



حامد بیات

کلاس چهارم



نیما عباسی

کلاس چهارم



امیرحسین رحیمی

کلاس چهارم



امیرمهدی سبزمرادی

کلاس چهارم



عرفان بغدادی

کلاس چهارم



محمدمهدی محمودی

کلاس چهارم



پارسا ایمانی

کلاس چهارم



متین بوذری

کلاس چهارم



امیرحسین سوریان

کلاس چهارم



محمدرضا ملکی

کلاس چهارم



علیرضا خانعلی‌زاده

کلاس چهارم



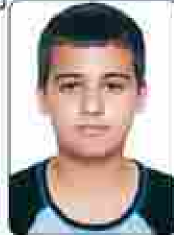
محمدامین درویشوند

کلاس چهارم


امیرمهدی حمیدی مطلق
کلاس چهارم


صالح نفرخلج
کلاس چهارم


شایان محمدپور
کلاس چهارم

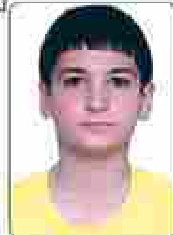

متین شهیادی
کلاس پنجم


پارسا شاهرخی
کلاس پنجم

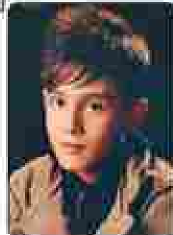

مهرداد عسگری
کلاس پنجم


سینا داودآبادی
کلاس پنجم


متین قربانی
کلاس پنجم


مهدی عباسی
کلاس پنجم


پویا گل‌نقش
کلاس پنجم


سهیل الله‌قلی
کلاس پنجم


مهدی رضایی
کلاس پنجم


امیرحسین جعفرقلی‌زاده
کلاس پنجم


مازیار سرآبادانی
کلاس پنجم


حسین وزوائیان
کلاس پنجم


سید ایمان بهرامی
کلاس پنجم


محمد حسن‌پور
کلاس پنجم


امیرارسلان احمدی
کلاس ششم


علی مروتی
کلاس ششم


امیرکسری روغنی
کلاس ششم


علی فتحی‌پور
کلاس ششم


سید طاها میرزایی
کلاس ششم


سینا امین
کلاس ششم

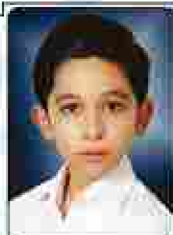

علی پیامی اصل
کلاس ششم


علی آقارضا کاشی
کلاس ششم


سینا رجب‌خواه
کلاس ششم


مجتبی نادری
کلاس ششم


علیرضا مددخانی
کلاس ششم


بهزاد فاطمی
کلاس ششم


محمدرضا محرابی
کلاس ششم

کریم ملکی

دزدی از همسر دادستان

دو جوان وقتی نقشه سرقت خیابانی از زن را طراحی کردند نمی‌دانستند طعمه‌شان همسر دادستان آبادان است.

چندی پیش دزد جوانی که قصد دزدیدن گوشی گران قیمت همسر دادستان را داشت با سرسختی و مقاومت زن جوان روبرو شد و همزمان همسرش "دادستان" سوار بر خودرویش به این صحنه درگیری رسید.

دادستان آبادان خیلی زود خود را به دزد جوان رساند و این در حالی بود که دیگر دزد موتورسوار برای نجات همدستش از موتور پیاده شده بود، وقتی دید حلقه محاصره مردم تنگ‌تر شده پا به فرار گذاشت و همدستش توسط دادستان دستگیر شد. در این میان تیمی از مأموران کلانتری ۱۵ آبادان در محل حاضر شده و در حالی که دادستان دستور می‌داد مأمور پلیس دستبندش را به مچ دزد جوان بزند. مأمور که نمی‌دانست دستور از سوی دادستان داده می‌شود و وی را نمی‌شناخت، خواست آرامش خود را حفظ کند. در این لحظه دزد زیرک که نمی‌دانست از سوی دادستان دستگیر شده وقتی دید پلیس با این مرد در حال بحث است از این فرصت استفاده کرده و در چشم برهم زدنی از جلوی چشم پلیس و دادستان ناپدید شد و پا به فرار گذاشت. مأموران با فرار دزد زیرک وقتی پی بردند همسر دادستان آبادان مورد حمله دزدان قرار گرفته، خیلی زود به دستور دادستان دو جوان سارق را شناسایی و دستگیر کردند. یکی از دزدان در اعترافاتش به مأموران گفت: سرقت‌های زیادی انجام دادیم، اما اگر می‌دانستیم آخرین طعمه‌مان همسر دادستان آبادان است، هیچ وقت برای سرقت از وی اقدام نمی‌کردیم. بنابر این گزارش دو دزد جوان برای افشای دیگر جرایم احتمالی و شناسایی طعمه‌هایشان در اختیار مأموران پلیس آگاهی آبادان قرار گرفتند.

حمله به زن خانه‌دار

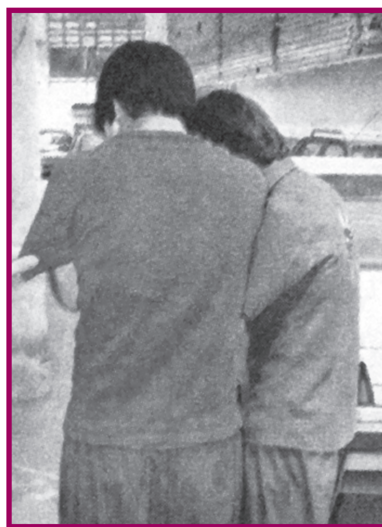
پسر شرور وقتی زنی را در خانه تنها دید به حمله سیاه پرداخت و دست به سرقت زد.

چندی پیش زنی با ۱۱۰ تماس گرفت و خبر ناگهانی سرقت اموالش در منزلش را داد. بدین ترتیب مأموران کلانتری سریعاً خود را به سمت خانه زن جوان واقع در بلوار فردوس تهران رساندند. پس از حضور در محل با زن جوانی به نام "نازنین" روبرو شدند، او گفت: صبح به دلیل خراب شدن لپ تاپم با یک پیک موتوری تماس گرفتم تا آن را به تعمیرگاه مورد نظرم ببرند. پس از چند دقیقه پسری زنگ در خانه‌ام را زد و من نیز در حیاط را باز کردم تا برای بردن لپ تاپ به طبقه سوم ساختمان بیاید. پسر جوان به پشت در خانه آپارتمانم رسید و من نیز که پوشش مناسبی نداشتم در را باز کردم تا لپ تاپ را تحویل او بدهم که ناگهان پسر جوان با نگاه به داخل خانه و مطمئن شدن از اینکه کسی در خانه حضور ندارد به زور وارد خانه شد و با زور و تهدید مرا تسلیم خود کرد و سپس اموالم را از جمله مقداری پول نقد و لپ تاپ دو تلفن همراه را به سرقت برد و متواری شد. مأموران پس از بررسی صحت و سقم موضوع اقدام گسترده خود را در رابطه با شناسایی و دستگیری پسر جوان آغاز کردند. در ادامه زن جوان با پلیس تماس گرفت و اعلام کرد: فرد موردنظر با خانه من تماس گرفته و درخواست ۲ میلیون تومان برای انتشار ندادن فیلم خصوصی من در فضای مجازی کرده است. مأموران با آموزش‌های لازم به زن جوان سرانجام توانستند پسر شرور را در یک قرار صوری برای دریافت پول در بلوار فردوس دستگیر کنند. رئیس کلانتری ۱۳۳ شهرزیبا در پایان گفت: تحقیقات بیشتر از این متهم کماکان ادامه دارد.

ادعاهای عجیب دو جوان

دو مرد که جسد دختر دانشجو را در خیابان‌های شهر نور رها کرده بودند به دام افتادند.

هفته گذشته رهگذران هنگام تردد در خیابان متوجه پتویی مرموز شدند. آنان وقتی به بررسی داخل پتو پرداختند، با دیدن جسد دختر جوانی



شوکه شده و مأموران پلیس را در جریان قرار دادند. دقایقی بعد اکیپی از مأموران آگاهی نور برای بررسی موضوع در محل حاضر شده و جسد دختری که از دهانش کف و خون بیرون آمده بود مشاهده کردند. با توجه به این اطلاعات به دستور بازپرس ویژه قتل دادسرای نور جسد برای تعیین علت و زمان دقیق مرگ دختر جوان به پزشکی قانونی منتقل و معلوم شد که قربانی حادثه دختری ۱۸ ساله و خانواده تهرانی و دانشجو است و تحقیقات درباره علت حضور وی در شهر نور در دستور کار قرار گرفت. در مرحله ابتدایی پلیس دریافت که مقتول با دو تن از دوستانش قبل از مرگش دیداری داشته است. یکی از آشنایان که "امیر" نام دارد و از اهالی تهران بوده و در شهر نوشهر زندگی می کند، پس از دستگیری در بازجویی‌ها به پلیس گفت: قربانی حادثه روز گذشته برای کاری به خانه او رفته بود و در آنجا چون قرص متادون زیادی مصرف کرد حالش بد شد روز بعد دیدم که وی جان باخته است، چون ترسیده بودم با کمک یکی از دوستانم جسد را لای پتویی پیچیده و با خودرویم به **خیابان شورا** برده و رهایش کردم. در ادامه تحقیقات پلیس متهم دیگر پرونده به نام احمد را دستگیر و مشخص شد که قربانی حادثه هنگام حضور در این خانه ۶۵۰ هزار تومان پول و یک گوشی گران قیمت همراه داشته که توسط این دو متهم به سرقت رفته است. در حال حاضر تحقیقات برای بررسی وجوه دیگر این ماجرا در دست بررسی است.

وقتی در دوستی دقت نشود

مرد دستفروش وقتی پای درد دل‌های همکارش نشست نمی‌دانست در دام نقشه سرقت وی گرفتار خواهد شد.

بر اساس این گزارش؛ چندی قبل مرد جوانی خود را به دادسرای منیریه تهران رساند و در برابر بازپرس قرار گرفت و گفت؛ دستفروشی میکنم. چند ماه پیش خیلی اتفاقی در برابر پاساژ علاءالدین با مردی به نام حیدر که دستفروش بود، آشنا شدم. وی سعی کرد با من صمیمی شود و خیلی زود شروع به درد دل کرد. مشکلات زندگی زیادی داشت من نیز از سر دلسوزی گفتم هر وقت کاری داشتی روی من حساب کن و این دوستی ادامه داشت تا اینکه یک روز حیدر با ادعای اینکه از لحاظ مالی در شرایط بدی است از من سه میلیون تومان پول خواست و از آنجا که شناخت خوبی از وی نداشتم در دادن قرض تردید داشتم به خاطر همین از حیدر خواستم در ازای سه میلیون تومان پول یک چک به من بدهد. و خیلی زود پذیرفت و خواست به خانه‌شان بروم و چک را بگیرم. من هم غافل از نقشه حیدر با وی سوار موتور شدیم و به سمت خانه‌شان حرکت کردیم، در بین مسیر به بهانه خوردن آبمیوه توقف کرد و دو لیوان آبمیوه گرفت. وقتی آبمیوه را نوشیدم همان لحظه سرم گیج رفت و دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به خود آمدم ناگهان در ناباوری دیدم در بیمارستان هستم. آنجا بود که پی بردم حیدر با سرقت پول‌هایم متواری شده است. واگر کمک رهگذران نبود شاید حالا زنده نبودم. بنا به این گزارش با توجه به اینکه مرد دستفروش هیچ شناختی از خانه حیدر نداشت بازپرس پرونده دستور داد با راهنمایی‌های وی چهره فرضی مرد تبهکار در رایانه پلیس به دست آید و تحقیقات برای ردیابی‌اش ادامه دارد.

حمیده اخوان

پاسخ سوال خواننده خوب مجله؛ خانم درودیان

چطور آکنه را درمان کنیم



بعضی‌ها فکر می کنند آکنه غیر قابل درمان است یا اصلاً نباید به فکر درمانش بود. عده‌ای هم از درمان‌های ساده مانند استفاده از ماسک‌های صورت کمک می گیرند. در حالی که به گفته دکتر امیر هوشنگ احسانی، درمان‌های خانگی آکنه برای بهبود آن چندان موثر نخواهد بود. این متخصص پوست و موآکنه را چنین تعریف می کند: آکنه، بیماری التهابی پوست است که معمولاً پس از شروع سنین بلوغ بروز می کند. این بیماری میان خانم‌ها و آقایان برابر است و به یک اندازه در دو جنس دیده می‌شود.

بنابراین به طور خلاصه می توان گفت آکنه یا جوش‌های غرور جوانی در سنین بلوغ بروز می کند و شدت آن در افراد مختلف متفاوت است، اما انتظار می رود این جوش‌ها در سنین حدود بیست و پنج سالگی نیز بهبود یابد و اثری از آن باقی نماند.

آکنه با چه عواملی در ارتباط است؟

خوردن غذاهای چرب و شیرین، رعایت نکردن بهداشت پوست صورت، استفاده از لوازم بهداشتی نامرغوب و... از عللی است که مردم آنها را با بروز آکنه مرتبط می دانند.

مراقب باشید جای آکنه روی پوست تان نماند

ضایعات آکنه ممکن است بزرگ‌تر شود و پوست را تخریب کند که به گفته دکتر احسانی، چنین تخریبی باعث ایجاد فرورفتگی یا حفره‌هایی روی پوست فرد خواهد شد که به آنها اسکار آکنه می گویند.

وی با تاکید بر این موضوع، ادامه می دهد: یکی از مهم ترین نکاتی که در رابطه با آکنه باید در نظر داشته باشیم، اثراتی است که آکنه از خودش بر جا می گذارد. درواقع آکنه می تواند باعث ایجاد فرورفتگی یا حفره‌هایی روی پوست شود که درمانشان بسیار سخت‌تر از درمان خود آکنه خواهد بود. به همین دلیل هم وی توصیه می کند در صورت روبه رو شدن با آکنه، آن را بخوبی درمان کنید تا اسکار آکنه ایجاد نشود.

آکنه درمان می‌شود یا نه؟

دکتر احسانی با اشاره به این که درمان‌های خانگی آکنه معمولاً فایده چندانی ندارد، یادآور می‌شود: برای درمان آکنه با مراجعه به متخصص پوست باید از داروهای مناسب برای این کار استفاده کنید. در مراحل ابتدایی، درمان آکنه به کمک داروهای موضعی انجام می‌شود و برای مواردی که آکنه شدیدتر و بیشتر باشد، از آنتی بیوتیک‌های خوراکی نیز استفاده می کنیم.

در صورتی که جوش‌ها خیلی شدید و کیستیک شده باشد، یک روش درمانی دیگر هم وجود دارد که به گفته وی، استفاده از قوی‌ترین داروها و درمان آخر آکنه است. البته یادتان باشد تمام این روش‌های درمانی باید با نظر پزشک متخصص انجام شود و از مصرف خودسرانه داروهایی که دیگران به شما پیشنهاد می کنند، پرهیز کنید.

لیموترش سم‌های خون را می‌سوزاند



*لیموترش عضلات معده و روده‌ها را تقویت می کند.

*لیموترش میوه‌ای ارزشمندی است که اکثر متخصصین تغذیه به مصرف فراوان آن اشاره دارند.

*این میوه هضم غذا را آسان می کند و به خاطر سهولت هضم چاشنی‌ها و گوشت های چرب توصیه می‌شود که چند قطره لیموترش در آنها بچکانند.

*لیموترش برای ناراحتی‌های دستگاه گوارشی مفید است، مثلاً درصورت ورم روده یا درد کبد آب لیمو همراه یک لیوان آب معدنی می تواند تسکین دهنده باشد. نوشیدن آب چهار لیموترش با افزودن آب و اندکی شکر برای درمان چاقی مؤثر است.

*لیموترش را می توان برای درمان نسبی رماتیسم و نقرس مصرف کرد، چرا که اسید سیتریک برای اسید اوریک حلال بسیار خوبی است، استفاده از خاصیت ادرارآوری آن فقط در این گونه دردها توصیه می شود و به این نحو دردهای کلیه و مثانه را درمان می کند. این میوه از طاس شدن سر جلوگیری کرده و باعث تقویت موهای سر می‌شود.

*لیموترش بزاق دهان را زیاد می کند و بزاق دارای اثر ضدعفونی کننده است و میکروب های دهان را از بین می‌برد.

*آب لیمو از عوامل خنک کننده در تابستان است که می تواند عطش و حرارت بدن را رفع کند و موجب راحتی اعصاب می‌شود.

*آب لیمو یک ترشی است که بر خلاف سرکه ضعف نمی آورد، بلکه نیروبخش بوده و عضلات معده و روده‌ها را تقویت می کند. آب لیمو داروی ضد خون دماغ است، تمام سم‌های خون را می‌سوزاند، چربی و پیه را از بین می‌برد و اشتهاآور است.

*اسهال عادی و خونی را معالجه می کند و استفاده از خاصیت ادرارآوری آن فقط در این گونه دردها توصیه می‌شود و به این نحو دردهای کلیه و مثانه را درمان می کند.

*لیمو، عمل تنفس را آسان می‌سازد

*لیمو التیام بخش زخم‌هاست؛ باد مفاصل را درمان کرده و مداومت در خوردن آن تصلب شرائین را معالجه می‌سازد.

*برای تمیز کردن ظروف مسی، اشیای نقره‌ای، مرمر سفید و صندلی های حصیری، لیموترش را دو نیم کنید و روی شیء بمالید سپس بشویید و آب بکشید.

حامد نظری کارشناس بخش کشاورزی

داروی خوشمزه برای درمان بی‌خوابی

نتایج یک آزمایش جدید نشان داد نوشیدن آب آلبالوی ترش‌مزه در صبح و عصر کمک می کند که شب‌ها بهتر بخوابید. متخصصان دانشگاه ایالت لوئیزیانا دریافتند نوشیدن دو وعده آب آلبالو در روز برای مدت دو هفته مدت زمان خواب افراد مسن مبتلا به بی‌خوابی را تا ۹۰ دقیقه در هر شبانه روز افزایش می‌دهد. بی‌خوابی می‌تواند برای برخی افراد آزاردهنده باشد اما بی‌خوابی‌های طولانی‌مدت تاثیر منفی و جدی بر سلامت بدن می گذارد.



همچنین بی‌خوابی با شیوع بیشتر دردهای مزمن، ابتلا به فشار خون بالا و دیابت نوع ۲ و افت عملکرد شناختی یا زوال عقلی مرتبط است.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۲۱)

سرانجام افشین و آغاز طاهریان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: حوادثی روی داد و معتصم عباسی به افشین بدبین شد. یکی از آنها ماجرای "ابی دواد" و دیگری گنجی بود که منکجور، دست‌نشانده‌ی افشین در فرغانه کشف کرد و به خلیفه نگفت. افشین که خود را در خطر دید، خواست خلیفه و نزدیکان او را مسموم کند اما مازیار که به دست طاهر خراسانی اسیر بود، این موضوع را برملا کرد و افشین دستگیر شد. در محاکمه‌ی افشین، موبدی که از شاهدان دادگاه بود، ادعا کرد افشین گوشت نجس می‌خورد و موهای زائدش را نمی‌زند. اینک پاسخ افشین و ادامه‌ی تاریخ تاراج را بخوانید:

ای کُشته که را کُشتی؟

افشین به قاضی گفت: "این مرد که علیه من چنین سخنانی می‌گوید، موبدِ مَجوسان است اما من مسلمانم. آیا گواهی مجوس علیه مسلمان رواباشد و گواهی او نزد شما اعتباری دارد؟" قاضی گفت: "اعتباری ندارد." افشین به موبد گفت: "آیا بین خانه‌ی من و خانه‌ی تو روزنی هست که بتوانی از آن مرا ببینی؟" موبد گفت: "نیست." افشین گفت: "پس از کجا می‌دانی من موی نسترده و ختنه نشده‌ام و گوشتِ جانورِ خفه شده می‌خورم؟" موبد گفت: "روزی در خانه‌ات میهمان بودم. تو اقرار کردی که هر چهارشنبه، گوسپندی را خپه(خفه) می‌کنی و گوشتش را خام می‌خوری. و گفتی تا کنون موی زائد نسترده‌ای و گفتی ختنه نیز نشده‌ای." افشین گفت: "ای قاضی! شنیدی چه می‌گوید؟ این مرد که در دین اسلام اعتباری ندارد، در دوستی نیز بی‌اعتبار است زیرا اگر من این سخنان را در میهمانی به او گفته باشم، چه می‌گویید در حق کسی که راز دوست خود را فاش می‌کند؟" قاضی گفت: "کارش ناجوانمردانه است." سپس موبد را مرخص کرد و "مرزبان بن تکش" را پیش خواند و از افشین پرسید: "این مرد را می‌شناسی؟" افشین گفت: "نمی‌شناسم." مرزبان روی سوی افشین کرد و گفت: "ای افشینِ حیله گر! نیرنگ و افسون چند به کار بری؟ آیا مرا نمی‌شناسی؟" افشین گفت: "ای دراز ریشِ نادان چه می‌گویی؟" گفت: "نخست بگو مردم اشروسنه چگونه به تو نامه نویسند؟" افشین گفت: "همچنان که به پدر و جد و اجدادم می‌نوشتند." پرسید: "به آنها چگونه می‌نوشتند؟" افشین هیچ نگفت. مرزبان گفت: "مگر آنها در نامه‌های خود به زبانِ اشروسنه نمی‌نوشتند به خدای خدایان، از بنده‌ی او، فلان بن‌فلان؟" افشین گفت: "آری چنین می‌نوشتند." زیّات به افشین گفت: "آیا حاکمان و امیرانِ مسلمان هرگز روا می‌دارند در حق آنان چنین سخنانی بر زبان رود؟ پس برای فرعون که گفت من خدای خدایانِ شمایم، چه باقی گذاشته‌ای؟" افشین گفت "مردم، پدرم و جدم و نیز مرا پیش از آن که اسلام بیاورم، چنین خطاب می‌کردند. چون اسلام آوردم، مصلحت ندیدم خود را از پدرانم فروتر گذارم و در نامه‌ها بنویسند از بنده‌ی خدا به بنده‌ی خدا. اگر رسم نیاکانم را فرو می‌گذاشتم، مردم در من به خواری می‌نگریستند و فرمانم نمی‌بردند." ابراهیم مصعب که صاحب شرط بود، گفت: "ویحک‌ای خیدر! تو چگونه خود را مسلمان می‌شماری و آنچه را که فرعون دعوی می‌کرد، دعوی کنی؟" افشین گفت: "این سخن را "عجیف" بر "علی هشام" گفت و تو بر من می‌گویی. باش تا فردا کسی نیز آن را به تو بگوید!"

این سخن افشین اشاره‌ای است به دسیسه‌هایی که بزرگان خلافتِ عباسی علیه هم می‌کردند. علی هشام در دربار مأمون رئیس پاسبانانِ دربار بود. بدسگالان او را به سرکشی متهم کردند. عجیف بن‌عنبسه همین سخن را به او گفت و باعث هلاک هشام شد. چند سال بعد عجیف متهم شد که برادرزاده‌ی معتصم را علیه خلیفه به شورش واداشته. او را محاکمه کردند و همین سخن را به او گفتند. دشمنی خلیفه با عجیف چنان زیاد بود که پس از مرگ او پسرش صالح، پیش خلیفه رفت و گفت از آن پس، او را صالح بن عجیف ننامند و او را صالح معتصمی بخوانند. باری... منظور افشین این بود که‌ای ابراهیم مصعب! به مقامت نناز و نگران باش که چندی دیگر تو را نیز محاکمه خواهند کرد: "ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار/ تا باز کجا کشته شود آن که تو را کشت"!

پس از این سخنان، دادستان فرمود مازیار، اسپهبد طبرستان را به دادگاه آوردند.

تناقض گویی در تاریخ

در اینجای تاریخ، دو قول هست که با هم فرق دارند. نخست قول "یعقوبی" را می‌نویسم سپس به نقل "طبری" اشاره می‌کنم که مشهورتر است. یعقوبی می‌گوید: "مازیار را با افشین روبه‌رو کردند. ابن دوادِ قاضی مازیار را گفت: این افشین است که تو دعوی می‌کنی تو را به سرکشی و شورش واداشته. افشین روی به مازیار کرد و گفت:ای مازیار! دروغ از مردم بازار نارواست. پیداست که از پادشاهان چه اندازه زشت است. به خدا سوگند که دروغ، تو را از کشتن نمی‌رهاند. فرجام کارِ خود را دروغ قرار مده! مازیار گفت: افشین نه نامه‌ای به من نوشت و نه رسولی فرستاد جز آن که ابوالحارثِ وکیل به من خبر داد که وقتی نزد افشین رفته، افشین او را گرامی داشته." از قول یعقوبی برمی‌آید که مازیار ارتباط خود را با افشین انکار کرد.

در روایت طبری چنین آمده: "چون مازیار را پیش آوردند، از افشین پرسیدند این مرد را می‌شناسی؟ گفت: نه! مازیار را گفتند: تو این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری! این مرد، افشین است. قاضی به افشین گفت: این نیز مازیار است. افشین گفت: اکنون شناختم. گفتند: آیا هرگز به او نامه نوشته‌ای؟ گفت: نه! از مازیار پرسیدند این افشین به تو نامه نوشته؟ گفت: بلی! برادرش "خاش" به برادرم "کوهیار" چنین نوشت: این دین سپید را جز من و تو کسی نمانده است که یاری کند. بابک به نادانی، خویشتن به کشتن داد و من بسی کوشیدم او را از مرگ برهانم، نشد. اما تو اگر به شورش برخیزی، عرب را کسی نیست که به دفع تو فرستد جز من که بیشترِ سواران و دلاوران با منند. اگر مرا به سوی تو گسیلَ دارند(بفرستند)، به تو خواهم پیوست و دیگر کس نیست که با ما جنگ تواند کرد جز سه گروه که عربان و مغربیان و ترکان باشند. عربان چون سگانند. پاره‌ای استخوان پیش آنها بینداز و سرشان بکوب! این مگسان که مغربیانند نیز سرخورند(زود شکست می‌خورند). اما فرزندان شیطان که ترکانند، پس از ساعتی جنگ تیرهاشان به پایان رسد آنگاه بر آنان بتاز و همه را از بُن بینداز تا دین به همان قرار که در روزگار عجم بود، باز گردد."

بقیه‌ی قول مفصل طبری را خلاصه می‌کنم: افشین برای ردِ حرف‌های مازیار گفت: "او از برادر خودش و برادر من چیزی نقل می‌کند. اگر آن سخنان را از خود من شنیده بود یا نامه به مُهر من بود، سخنش مستند بود اما به من ربط ندارد که برادر او و برادر من درباره‌ی من چه گفته‌اند. من هرگز عرب را سگ نخوانده‌ام زیرا عرب آقای جهان است و اگر سگ بود به چنین جایگاهی نمی‌رسید. این قول نیز که مغربیان زود شکست می‌خورند، قول من نیست زیرا من سرداری جنگی هستم و خوب می‌دانم که مغربیان تا پای جان می‌جنگند. اما این که گفته من گفته‌ام ترکان نیز زود از پای می‌افتند چون تیرشان در ساعتی تمام می‌شود، سخنی کودکانه است زیرا هیچ لشکری در جنگ‌های گران، فقط برای یک ساعت تیر با خود برنمی‌دارد." دادستان پرسید: "این که وعده داده بودی به او کمک خواهی کرد، چه؟" افشین گفت: "من بارها با شمشیرم و با نیرنگ‌هایم به خلیفه یاری رسانده‌ام. همان گونه که بابک را از میان برداشتم، با این مازیار نیز نیرنگ بستم تا اسیرش کنم. و این کاری است که طاهر خراسانی کرد و مازیار را

شکست و اینک نزد خلیفه جاهی یافته. من نیز دنبال همین جاه بودم و هرگز نمی‌خواستم به مازیار یاری برسانم. قصدم این بود که اسیرش کنم و برای این خدمتم، از خلیفه مقامی بگیرم. چشم من به حکومت خراسان بود."

این قول طبری نشان می‌دهد که افشین تنها در پی شوکت خود بود و به چیزی اعتقاد نداشت. پس از گفتن این سخنان، مازیار را از دادگاه بردند. ابن ابی دواد که قاضی بود، به افشین گفت: "آیا تو مختونه‌ای؟" افشین گفت: "پاسخ نمی‌دهم و تو نیز نخواهی دانست مختونه‌ام یا نه زیرا اسلام منع کرده که به عورتین کسی بنگری." قاضی گفت: "غیر مسلمانی می‌آورم تا تو را بنگرد." افشین گفت: "اگر چنین است، راستش را می‌گویم. من مختونه نیستم." قاضی گفت: "با آن که اسلام با آن تمام می‌شود و پاکیزگی از آن حاصل می‌شود، چه چیز تو را از این کار باز داشت؟" گفت: "مگر در اسلام حفظ جان واجب نیست؟ من ترسیدم اگر مختونه شوم، از عفونت آن زخم بمیرم." قاضی گفت: "تو نیزه و شمشیر می‌زنی و در جنگ بیم مرگ نداری حال می‌گویی از بریدن پاره‌ای پوست بی‌تاب شوی؟" گفت: "آن جنگجویی امری ناگزیر است اما این ضرورت نیست. و گمان ندارم که در ترک آن از اسلام سر پیچیده باشم. من اسلام را در این می‌دانم که افکار و رفتارهای ناپسند را از قلب خود پاره کنم نه تکه‌ای پوست را." ابی دواد به کسانی که در دادگاه بودند، گفت: "اکنون کار این افشین بر شما آشکار شد!"... سپس به بغای کبیر، سردار ترک فرمود او را به زندان برد.

من گوساله‌ام نه نره‌شیر!

طبق نوشته‌ی کاملِ ابن اثیر جلد ۶ صفحه‌ی ۳۸۶ و مروج الذهب جلدِ ۲ صفحه‌ی ۳۴۴ افشین در زندان به معتصم پیام داد که کسی را که به او اعتماد داری، به زندان بفرست تا چیزی بگویم. خلیفه، "حمدون بن اسماعیل" را با طَبَقی میوه نزد او فرستاد. افشین به میوه‌ها نگریست و گفت: در میان اینها میوه‌ای که دلم می‌خواهد، نیست. حمدون پرسید: چه می‌خواهی؟ افشین گفت شاه‌آلو. حمدون گفت برایت می‌آورم. افشین گفت: به خلیفه بگو حکایت من و تو حکایت آن مردی است که گوساله‌ای را پرورد تا فربه شد. یاران آن مرد خواستند گوساله را سر ببرند و گوشتش را بخورند. مرد راضی نمی‌شد. آنها همه با هم گفتند به او بگوییم این نره شیر است. چرا آن را پرورش می‌دهی؟ فرداست که بر تو بجهد و گردنت را بشکند. باری... رفتند و چنین گفتند. مالکِ گوساله گفت: این گوساله است نه شیر. گفتند اشتباه می‌کنی. این نره‌شیری شرزه است. مرد از هر که پرسید که این گوساله است یا شیر، گفتند شیری درنده است. پس بفرمود گوساله را سر بریدند. اینک ای خلیفه! من همان گوساله‌ی توام. چگونه می‌توانم شیر باشم؟ در حق من عنایتی کن!"

حمدون می‌گوید: "چون از نزد او برخاستم، سالم بود و به آن طبقِ میوه دست نگشود. نزد خلیفه رفتم و سخنان او را گفتم. خلیفه فرمود برایش شاه‌آلو ببرم. بردم و چون به زندان در آمدم، دیدم میوه‌ای خورده و جان داده." طبق این سخنان، باید افشین را در زندان مسموم کرده باشند.

در "زبده التواریخ حافظِ ابرو" نوشته: "جنازه‌ی او را از زندان بیرون آوَردند و پیش پسرش افکندند. پسرش موی و ریش خود را کند و بسیار گریست سپس جنازه را به "باب العامه" بردند و بردار کردند. پس از چند روز جنازه را پایین آوردند و او را همراه با چند بُت و کتاب‌هایی که از خانه‌اش یافته بودند، سوزاندند و خاکسترش را به دجله ریختند."



این بود سرانجام افشین که به آرزوهای خود نرسید و افراد بسیاری را در راه رسیدن به هدف‌هایش به خاک و خون کشید که بابک و مازیار از مهم‌ترین آنها بودند. کوشش‌های بابک و مازیار و افشین برای خودِ آنها سودی نداشت اما سرانجام به جدایی خراسان و برخی شهرهای دیگر ایران از قلمرو و خلافت بغداد منجر شد و طاهریان در خراسان قدرت یافتند و آغاز آنها، نوید دهنده‌ی آغاز دولت‌های پارسی بود.

فرق طاهریان با دیگر رهبران شورشی

پیش از این که از طاهریان بگویم، باید به نکاتی اشاره کنم: جای بحث است که آیا طاهریان، نخستین حکومت مستقل ایرانی بودند. تردید نیست که طاهریان ایرانی و از مردم پوشنگِ هرات بودند. آنها بارها به نژاد خود تفاخر می‌کردند. هنگامی هم که در خراسان والی شدند، در این اندیشه بودند که رابطه‌ی خود را با بغداد قطع کنند به همین دلیل کوشیدند نخست پیوند خود را با ایرانیان استوار کنند. حکومت و افکار آنها رنگ ایرانی نداشت و در این خیال نبودند که دولت ساسانی و آیین زرتشتی را احیا کنند. دو قرن از ورود اسلام به ایران گذشته بود و پس از نسل‌ها، بسیاری از مردم ایران آیین‌های گذشته را از یاد برده بودند. طاهریان نیز گرچه خود را از دربار خلافت بغداد جدا کرده بودند، از آیین مسلمانی جدا نشده بودند بنابراین مانند بابک و مازیار از حمایت ایرانیان مسلمان بی‌نصیب نماندند و این حمایت برای طاهریان کمک بزرگی بود تا بتوانند در جهت برپایی دولتی مستقل گام بردارند و موفق شوند. با مردم نیز حتی اگر شده به‌ظاهر، مهربان بودند. به نقل از تاریخ سیستان، در سال ۲۲۰ هجری هنگامی که سیستان با دیو خشکسالی روبه‌رو شد و آب هیرمند به خاک فرو رفت، دولت طاهریان ۳۰۰ هزار درهم به فقیهان سیستان داد تا بین مردم مستمند تقسیم کنند. درست است که کارگزاران طاهریان در خراسان بیداد و درازدستی می‌کردند اما هنگامی که خلافت بغداد به سوی انحطاط می‌رفت، قدرت طاهریان توانست آن قلمرو را از هرج و مرج دور نگاه دارد.

در دو قرنی که از آغاز ورود اسلام به ایران گذشته بود، ایرانیان در برابر اسلام و اعراب واکنش‌های گوناگونی داشتند. گروهی از آنها اسلام را با شور و شوق پذیرفتند زیرا دین تازیان را از کیش نیاکان خود بهتر و آسان‌تر یافتند. سختگیری‌های موبدان، مردم را خسته کرده بود و آنها را به کیشی که از قوم عرب به ایران رسیده بود و برای آنها بسی آسان بود، مشتاق می‌کرد. از سویی "ثَنَویت" که در آیین مزدا بود، در اسلام نبود. موبدان می‌گفتند خیر و شر دو ایزد جداگانه دارد. اسلام می‌گفت همه چیز آفریده‌ی خدایی یکتاست. مردم این تفکر را منطقی‌تر می‌دیدند و خداوند یکتا را جایگزین ثنویت زرتشتی کردند. از سویی اسلام می‌گفت مهم نیست انسان چه نژادی داشته باشد. مهم این است به چه عقیده‌ای معتقد باشد. و در این دو قرن، ایرانیان از تعصب نیاکان خود که می‌گفتند هر چیز خوب و پاک ایرانی است و هر چیز زشت و ناپاک غیر ایرانی است، دور افتاده بودند و تفکر برایشان مهم بود نه نژاد.

گروه‌های دیگری نیز بودند که با هر تغییری مخالفت می‌کردند بنابراین نمی‌توانستند از آیین خود دست بکشند و به آیینی جدید بگروند. دسته‌ای دیگر قوم عرب را نژاد پست می‌دانستند و حاضر نبودند از آنها فرمان ببرند. این موضوع که اعراب پست و فرومایه‌اند، چنان ذهن آنها را اشغال کرده بود که هرگز مجالی نمی‌یافتند حقیقت را در پرتو چراغ عقل و منطق بررسی کنند و کلاً می‌گفتند چون اعَراب تا همین دیروز چاکرانِ پابرهنه و گرسنه‌ی ایرانیان بوده‌اند، هر تفکر و مکتب و آیینی که آورده باشند، پست و بی‌ارزش است. گروهی نیز با اسلام اختلافی ریشه‌ای‌تر از این داشتند که این دین مال عرب است یا غیر عرب زیرا آنها با اصلِ دین مخالف بودند و اعتقاد داشتند هیچ خدایی وجود ندارد و هستی، خودبه‌خود خلق شده بنابراین اسلام و زرتشت و دیگر ادیان، ساخته‌ی ذهن رهبران آن ادیان است. این فرقه‌های گوناگون، بازار بحث‌های مذهبی و فلسفی را بین اعراب و ایرانیان گرم کرده بود و نتایج مهمی به بار آورد که هفته‌ی بعد خواهید خواند.

ادامه دارد

اشکهای دیگر آن را مبدل به نگاههای پر از شادی نمودن بهترین خوشبختی هاست ●بودا

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه حسام است که رنج‌هایش طعم لیموناد گازدار می‌داد!

به کجای زانوی سرنوشتش می‌نگرد این شوربخت!



مصطفی گلیاری

می‌دانستم حسام، در مصافِ با رنج‌ها مرد پهلوانی است که طاقتی مشهور دارد. از روی مبل نگاهش کردم. شانه‌های پهنش روی سینه‌ی فراخش افتاده بود و سخت نفس می‌کشید. پرسیدم: "به کجای زانوی سرنوشتت خیره شدی؟" شتابان سرش را بلند کرد و با همان چشم‌های وق‌زده نگاهم کرد و گفت: "ها؟" و چندی خیره ماند و گفت:

"یه هفته‌س که این خونه خرابه رو اجاره کردم و بست نشستم اینجا و دارم از خودم می‌پرسم به کی بگم؟ به خونواده‌م گفتم رفتم مأموریت تا بتونم اینجا سنگر بگیرم و فکر کنم." گفتم: "به من بگو! هرچی که باشه، درکت می‌کنم." منگ و مات و بی‌پلک زدن به نگاهم گره خورد و گفت: "واقعاً؟" و دماغش را بالا کشید و ادامه داد: "از همدون چه خاطره‌ای داری؟" گفتم: "زیاد همدون نبودم... فقط همون یه سالی که هم‌مدرسه بودیم." سیگار برداشت و آن را نیفروخت و پک زد و گفت: "من یه خاطره‌ی سیاه از همدون دارم. هرگز نتونستم فراموشش کنم. البته این آخرا کمتر بهش فکر می‌کردم ولی اتفاقی افتاد که دوباره برام تازه شد." سرش را روی میز گذاشت و شانه‌هایش لرزید. اشکش را با بی‌دقتی سِتُرد. اندکی که آرام‌تر شد گفت: "فخیم رو یادته؟" یادم نیامد. گفت: "همونی که گماشته‌ی ما بود." یادم آمد. پدر حسام سرگردارتش بود. گماشته‌ای داشتند لاغرتر از چوب با نگاهی سیاه‌تر از زغال و لب‌هایی کلفت و ترکیده. گفتم: "آره... یه چیزایی یادم اومد ولی خاطره‌ای ازش ندارم." دماغش را بالا کشید و گفت: "خوبه! اصلاً ولش کن! نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

"اولین نوشابه‌ای که خوردم، اسمش لیمونادِ گازدار بود. فکر کنم مارکش "فانتا" بود. چهار تا ده‌شاهی داشتم. زرد و براق. دو تاش می‌شد یه قرون. یه بطری نوشابه خریدم و یواشکی رفتم زیرزمین خونه. اگه مادرم می‌فهمید، به بابام راپرت می‌داد. بابام رو هم که می‌شناختی! خشن و بی‌منطق بود. با تعلیمیِ سیاهش به جونم میفتاد و کبابم می‌کرد و داد می‌کشید: "حرام‌لقمه! حمال! ولگرد! پول نوشابه رو از کجا آوردی؟" منم که جرأت نمی‌کردم بگم پیداش کردم. عذر بدتر از گناه بود چون داد می‌کشید: "مگه مال تو بود که برش داشتی؟ با پول حروم نوشابه می‌خری و کوفت می‌کنی؟" پس بهترین کار این بود که یواشکی برم زیرزمین و قلپ قلپ بخورم و کیف کنم. شنیده بودم وقتی نوشابه‌ی یخ بخوری، ملاجت گِز گِز می‌کنه و خیلی کیف داره. رفتم زیرزمین و سعی کردم درشو باز کنم. نتونستم. به فکرم رسید برم انبردست بیارم. همین که پاشدم، فخیم رو دیدم که بالا سرم واستاده بود. یه نگاه به نوشابه انداخت و گفت: "بده بازش کنم." نگاهش یه طوری بود. ترسیدم و گفتم: "تو رو خدا به بابام نگو!" بطری رو از دستم کشید. از جیبش یه چاقوی همه کاره در آورد و درِ بطری رو باز کرد. یه خورده منو نگاه کرد و بطری رو جَلوم گرفت و پرسید: "اینو می‌بینی؟" گفتم: "آره." بطری رو گذاشت دهنش و همه‌شو سر کشید و یه عاروق زد و گفت: "دیگه نمی‌بینیش!" با پشت دستش دهنشو پاک کرد و گفت: "ولی جناب سرگرد که نمی‌دونه تو خوردیش یا من؟ اما اگه بره از عبدل بقال بپرسه نوشابه رو کی خریده، میگه حسام. اون‌وقت با اون تعلیمیش که گاهی من رو هم باهاش میزنه، میفته به جونت." گریه‌م گرفت و گفتم: "تو رو خدا بهش نگو! هنوز از کتکی که دو روز پیش زد، تنم کبوده." موهام رو ناز کرد و گفت: "نترس! بهش نمیگم." بعد جیباشو گشت و یه پماد در آورد و گفت: "این پوست رو "لمس و سِر" (بی‌حس) می‌کنه. وقتی می‌خواد منو بزنه، از این می‌مالم به تنم. دیگه دردشو نمی‌فهمم. کبودم نمیشم. می‌خوای بدمش به تو؟" گفتم: "آره!" گفت: "زرنگی؟ اونوقت خودم چکار کنم؟ بهترین کار اینه که هر وقت کاری کردی و مطمئن شدی می‌خواد تو رو بزنه، بیای و از این پماد بهت بدم. اما یه شرط داره! باید بِهِم نوشابه بدی." خواستم چیزی بگم که مادرم صدام کَرد. فخیم به جای من جواب داد: "خانم سرگرد، حسام زیرزمینه. اینجا موش دیده بود، منو صدا کرد موش رو بگیرم." بعد بطری رو توی کاغذ روزنامه پیچید و وانمود کرد موشه و رفتیم بالا.

کسی از موضوع نوشابه چیزی نفهمید اما واسه این که نتونستم دلیل قانع کننده‌ای بیارم که چرا رفته بودم زیرزمین، سیلیِ محکمی خوردم. فرداش فخیم نوازشم کرد و گفت: "وقتی جناب سرگرد زد تو گوشِت، جگرم آتیش گرفت. تو مثه داداش کوچیک خودمی. دلم برات سوخت." و صورتم رو بوسید و نوازشم کرد و گفت: "دیگه نمی‌خواد برام نوشابه بخری. پماد رو مجانی حساب می‌کنم. اصلاً می‌دونی چیه؟ حالا که داداش شدیم، خودم گاهی برات نوشابه می‌خرم." گفتم: "پولشو از کجا میاری؟" خندید و دستشو جلو دهنم گرفت و گفت: "کاریت نباشه. هنوز فخیم رو نشناختی." راست می‌گفت. نشناخته بودمش.

بعد از ظهر که بابام ناهارشو خورد و رفت پادگان، فخیم ظرفا رو شست و خونه رو مرتب کرد. بعد مادرم طبق عادتش خوابید. قبل از خواب هم به فخیم سفارش کرد مراقب باشه من از پای مشقام جم نخورم. نیم‌ساعت بعد فخیم از بیرون اتاق اشاره کرد که بیا! به مادرم نگاه کردم. خواب بود. با سر به فخیم گفتم نمیام. از جیبش یه بطری نوشابه در آورد. گلوی نوشابه یخ بسته بود. یاد طعمی افتادم که نشد بچشم و نشد ببینم ملاج سرِ آدم چطوری گز گز می‌کنه. بی‌اختیار شدم و با هم رفتیم طرف زیرزمین. مطمئنم کرد که مادرم تا یه ساعت دیگه بیدار نمیشه. خودمم اینو می‌دونستم. همیشه بعد از ناهار، دو ساعت می‌خوابید و خُرخُر می‌کرد. به زیرزمین که رسیدیم، روی صندوق نشستیم. نوشابه رو باز کرد و یه قلپ خورد. گفت: "لامصب چقدر یخه! مغز سرم تیر کشید." بعد بطری رو گرفت دمِ دهنم. منم یه قلپ خوردم. وای خدا چه مزه‌ای داشتَ! بعد یه مرتبه دستامو گرفت و من رو کشید طرف خودش و یه هو وحشی شد. با اعتراض گفتم: "ولم کن!" دستشو گذاشت جلو دهنم و گفت: "صدات درنیاد! اگه آروم نگیری، با همین چاقو سرت رو می‌بُرم...." "مصطفی! خاطره‌ی خیلی بدیه. خیلی بد. تا حالا به هیچکی نگفتم."

حسام سرش را روی میز گذاشت. بار دیگر شانه‌هایش لرزیدند. چیزی نداشتم به او بگویم. چطور می‌توانستم حال یک بچه دبستانی را درک کنم که فریادرسی نداشت و در زیرزمینی نیمه تاریک و خاموش، گرفتارِ پنجه‌های خشکِ فخیم شده بود؟ گفتم: "یاد فیلم هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند افتادم." سرش را بلند کرد و چند بار سرش را تکان داد. دماغش را بالا کشید و گفت: "این دیگه شد کارِ فخیم. هفته‌ای یکی دوبار گوشم رو می‌گرفت و می‌برد زیرزمین. گمان کنم دزدی هم می‌کرد چون هر بار یه بطری نوشابه با خودش میاورد. به من با زور یه قلپ کوچولو می‌داد و دهنم رو پاک می‌کرد و وحشی می‌شد. سومین بار که

تمام چیزی که خدا از بشر می خواهد یک قلب آرام است

● میستر اکهارت

خواست گوشم رو بگیره، خودم رو عمداً زدم زمین و جیغ کشیدم. یه هو پرید دهنم رو گرفت و توی گوشم گفت: "وای به حالت اگه مادرت بیدار شه! بهش میگم که تو خودت میخوای و منو وادار می کنی که باهات چکار کنم. به جناب سر گردم میگم. تیر بارونت می کنه!" فخیم منو با پس گردنی برد پایین چاقوشو گذاشت بیخ حلقم و گفت: "بار آخرت باشه! این دفعه رو از گناهت می گذرم ولی اگه بشه دو بار، بخششی در کار نیست."

درسم خیلی خوب بود. خراب شد. اعتماد به نفسم بد ک نبود، داغون شد. شدم یه بچه‌ی ترسو و توسری خورده. یه ماه بعد بابامو به مدرسه دعوت کردن اما چون مثل همیشه گرفتار بود، مادرم اومد مدرسه. مدیر مدرسه از وضع ناجور درسی من به مادرم شکایت کرد. ظهر که اومدم خونه، به فخیم گفت براش تر که‌ی درخت بیاره. اونم نامردی نکرد و یه تر که‌ی فنریِ خوش دست واسه‌ش آورد. چه کتکی از مادرم و عصر چه ضربه‌هایی از پدرم خوردم، بماند. آش و لاش شدم طوری که فرداش نتونستم برم مدرسه. جای زخم‌هام چر ک کرد. مادرم من رو با فخیم فرستاد درمونگاه ارتش. وقتی بر گشتیم خونه، مادرم نبود. فخیم روی زخم‌هام دارو مالید و پانسمان کرد. ظهر وقتِ ناهار، مادرم چیزایی در گوش بابام پچ پچ کرد. بابام سبیل‌هاشو جوید و بازوی منو گرفت و به اون یکی اتاق برد و من رو روی زمین پرت کرد و گفت: "فخیم بهت دوازد؟" بغض توی گلوم پیچید و قورتش دادم و گفتم: "آره!" گفت: "فقط دوازد و باند پیچید یا کار دیگه‌ای هم کرد؟" بغضم دوباره بر گشت. داشت خفه‌م می کرد. نتونستم چیزی بگم. لگد زد و گفت: "گوساله جواب بده!" بغضم تر کید و گفتم: "کاری نکرد." لگد زد و گفت: "برو گمشو یه گوشه بکپ و بیرون نیا. از ناهار خبری نیست." خودشم ناهار نخورد و با فخیم رفت بیرون.

من دیگه فخیم رو ندیدم. شنیدم بابام انتقالش داد به یه شهر دور. بااین که بابام هر گز نفهمیده بود قضیه چه بود اما از روی احتیاط، فخیم رو از خونه بیرون کرد. زخم‌های پوستم خیلی زود خوب شد ولی زخم‌هایی که مثل یه میخ سوزان به پوست و ر گ و پی روحم چسبیده بود، هر گز خوب نشد. هر گز..."...

گفتم: "خوبیِ غصه‌ها اینه که آخرش یه روز تموم میشن. وقتی هم تموم شدن، دیگه نباید بهشون فکر کنیم. حسام دماغش را بالا کشید و با آهی عمیق گفت: "تموم نشد مصطفی جان! تموم نشد!" از اون روز به بعد هر اشتباهی که می کردم، مادرم داد می کشید: "فخیم! بتمر گ سر جات!" بابام می گفت: "منحرف! تبهکار! فخیم!" هر روز سر کوفت‌هایی بود که با آوردن اسم فخیم به کنایه و کوفتنِ میخ اتهام به قلب دردناکم همراه بود. تموم نشد!" گفتم: "حسام جون از اون روزها پنجاه سال گذشته. نه فخیمی باقی مونده نه بابات نه مادرت... خاک شدن و خاکشون غبار شد و به باد فنای فراموشی رفتن... قبول کن که تموم شده." مثل کسی که زیرش فنر گذشته باشند، جهید. چشم‌هایش گرد شدند و توی صورتم بُراق شد و بافریاد گفت: "حرفِ مفت نزن! میگم تموم نشده!" "آره! پنجاه سال گذشته. دقیقش میشه پنجاه و سه سال. اما تازه شروع شده. برو بطری آب رو بیار تا بازم برات تعریف کنم."

به‌راستی که آب، سَرور آشامیدنی‌هاست. چند جرعه‌اش مرا و حسام را آرام کرد. روی مبل نشست و گفت: "دانشگاه تهران که قبول شدم، "مال کُنُن" کردم و واسه همیشه از همدون رفتم. کوچ کردم و هیچ هم متأثر نبودم که دیگه نه پدری دارم، نه مادری، نه شهری و نه گذشته‌ای. مهندسیِ معماری خوندم. درسم عالی بود. کار هم می کردم. واسه خودم زندگی جدیدی ساختم. با ماندانا ازدواج کردم و ساکنِ تبریز شدیم که شهر همسرم بود. هم واسه خودم کار می کردم، هم تو شهرداری تبریز استخدام شدم. یه خونه دارم که تو تبریز تکه! حیاطش چهار طبقه‌س. استخر و باغچه‌های زیبایی داره. ساختمونش ویلایی و دوبلکسه. خدا دو تا دختر بهم داد یک از یک زیباتر و خوب‌تر. ماندانا و پریوش و پریسا بهترین و تنها ثروت منن. سال‌هاس که هر روز صبح با این انگیزه بیدار شدم که بگم خدایا به امید تو و برم دنبال روزی این سه نفر. هر شب وقتی که خسته از کار بر می گشتم، مطمئن بودم سه تا لبخند و سه جفت نگاه زیبا و مهربون و قدردان، منتظرم هستن.

پریوش و پریسا که اولش دو تا نهال کوچولو بودن، سال به سال رشد کردن و یه وقت دیدم شمشاد خرام باغ آرزوهام شدن. یه روز ماندانا گفت: "آماده شوَ تا وَاقعیتی رو بهت بگم که چند وقته دنبال فرصت مناسبم. دخترات بزر گ شدن. پریوش عزیزت عاشق شده. یه هفته‌س هی میگه به بابا بگو!" قلبم تیر کشید. نفسم دردناک شد. ر گ‌های شقیقه‌هام ویبره گرفتن. ماندانا گفت: "داغ نکن! پسره خیلی محجوب و باشخصیته. بهتره اجازه بدی واسه عصرونه دعوتش کنیم تا بشناسیمش."

چاره‌ای جز تسلیم نبود. حق نداشتم به خاطر تعصبی که به بچه‌هام داشتم، اونا رو اسیر خودم کنم. این غصه رو هم گذاشتم روی کولم و اجازه دادم مهمونی معارفه‌ی عصرونه بر گزار بشه. اسمش فرُّخ. بچه‌ی لرستانه. ترم آخرِ مهندسیِ مکانیکه. درسش هم خوبه. هیچ عیب وَ ایرادی نداشت بنابراین رضایت دادم که پریوش و فرخ واسه این که بیشتر با هم آشنا بشن، همدیگه رو ببینن ولی شرط کردم که باید دیدارهاشون رو با من یا ماندانا هماهنگ کنن ضمن اینکه فقط توی خونه‌ی خودم اونم توی پذیرایی همدیگه رو ببینن.

فرخ هفته‌ای یه بار، جمعه‌ها واسه ناهار میومد خونه‌ی من. خیلی هم کوشش کرد که به من نزدیک بشه و شد ولی تهِ دلم حسی داشتم که مثل دفاع و حمله بود. دوست داشتم ضایعش کنم که البته هیچ‌وقت این کارو نکردم. پیش مشاور رفتم و احساسم رو گفتم. مشاور گفت واسه بعضی از پدرها این طبیعیه که از داماد خوششون نیاد. درست همون‌طور که بعضی از مادرها از عروس خوششون نمیاد. موضوع رو از نظر علمی برام باز کرد و امیدوار بود به‌زودی حسی که به فرخ دارم، عوض بشه. ولی نشد. هر هفته، از صبح جمعه عصبی و افسرده می‌شدم و تا وقتی که فرخ نمی‌رفت، دلم مثل قلیون قُل قُل می کرد ولی همچین خوددار بودم که هیچکس حتی ماندانا نفهمید ظاهرم با احساس باطنی من فرق داره."

حسام خاموش شد. به آشپزخانه رفتم و گفتم: "با چایی موافقی؟" جواب نداد. با دوفنجان چای پیش حسام بر گشتم و او را از دنیای مرموزی که داشت حکایتش را برایم می گفت، بیرون کشیدم. چای را داغ داغ هورت هورت سر کشید و سیگار افروخت و گفت:

"اگه ماندانا بفهمه این روزا چقدر سیگار کشیدم، پوستم رو دباغی می کنه. زن خیلی خوبیه. صبور و مهربونه. در کش بالاس. واسه خوشحالی من هر کاری می کنه ولی حالا دیگه به مرزی رسیدم که ماندانا و تموم دنیا نمی‌تونن خوشحالم کنن. من به مرزی رسیدم که یا باید قیام کنم و همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو بشکنم، یا کاسه‌ی روز گار خودم رو خورد و خاکشیر کنم. راه سومی نیست. شایدم از این دو راه، فقط یکی شو بتونم عملی کنم چون شکستنِ کاسه کوزه‌ی ماندانا و پریوش و پریسا از عهده‌ی من بر نمی‌یاد. بنابراین فقط این راه رو دارم که مال خودم رو داغون کنم... هیچی نگو! نصیحت نکن! صبور باش و بقیه‌ی قصه رو بشنو اونوقت اگه راهی به نظرت رسید، بگو! محاله! هیچ راهی نیست!" جمله‌ی آخر را چندبار تکرار کرد و آخرین بار آن را بافریاد گفت و فنجانش را چنان به دیوار کوفت که پراش پراش شد. واکنشی نداشتم. صبوری پیشه کردم و جرعه جرعه چای خوردم. دستش را جلو سبیل و دهانش گرفت و کمی درنگ کرد و گفت: "معذرت می‌خوام... دو ماه بعد از اومدن فرخ به خونه‌ی من، یه روز گفت اجازه بدم خونواده‌ش بیان دیدن ما تا حرفامون رو بزنیم و قرار مدار عروسی رو بذاریم. گفتم قدمشون روی چشم ولی دل تو دلم نبود و آرزو می کردم یه مریضی سخت بگیرم و قرارمون به هم بخوره. روزی که تعیین کرده بودیم، اومدن. پدر و مادرش آدمای خونگرمی هستن. از اونایی که ساخته شدن واسه گرم کردن مجلس و آب کردنِ یخ‌های رابطه. خوب هم بلد بودن هی قربون صدقه‌ی پریوش برن. از من و ماندانا و پریسا و فرهنگ خونوادم هم کلی تمجید کردن. درستش اینه که منم باید از اونا خوشم میومد ولی باباش اصلاً به دلم ننشست. ماندانا شرط‌های ازدواج رو مطرح کرد. مخالفتی نکردن و همه چی طبق میل ماندانا و پریوش پیش رفت. منم مدام به خودم تلقین کردم که باید بپذیرم که این فرخ، جوون خوبیه و می‌تونه دخترم رو خوشبخت کنه.

هفته‌ی بعد ما رو دعوت کردن خونه‌شون. وضعشون از ما خیلی پایین‌تر بود ولی من و ماندانا اهمیتی ندادیم چون فرخ آدم باعرضه‌ای به نظر می‌رسید و در آینده می‌تونست زندگی مناسبی واسه دخترم جفت و جور کنه. خودمم حسابی نرم شده بودم که کمکشون کنم تا آینده‌شونو بسازن. نیم ساعت بود که رسیده بودیم خونه‌شون. بابای فرخ اعلام کرد که پدر و مادر پیرش اجازه می‌خوان خدمت برسن. از این همه ادب شرمنده شدم و اظهار خوشحالی کردم. یه خورده بعد یه پیرمرد و پیرزن وارد شدن. با اولین نگاهی که به چشمای پدربزر گِ فرخ انداختم، ترس و نفرت تمام

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

خاستگاه نور

... کسی آهسته گویی چون نسیمی
می خزد در غار
محمد "ص" را صدا آهسته می آید فرود از اوج
و نجواگونه می گردد
پس آنگه می شود خاموش
سکوتی ژرف و وهم آلود
ناگه چون درخت جادو اندر غار
می روید
و شاخ و برگ خود را
در فضای قیر گون غار می شوید
و من در فکر آنم کاین
چه کس بود، از کجا آمد؟
که ناگه این صدا آمد:
"بخوان"
اما جوابی بر نمی خیزد
محمد "ص" سخت مبهوت است گویا
صدا بر گرم تر آوا و شیرین تر بیانی
باز می گوید: "بخوان"
اما محمد "ص" همچنان خاموش
زمان در اضطراب و انتظار پاسخش
گویی فرو می ماند از رفتار
هستی می سپارد گوش
پس از لختی سکوت، اما که عمری بود گویی
گفت:
من خواندن نمی دانم
همان کس باز پاسخ داد:
بخوان به نام پرورنده ایزدت
کاو آفریننده است
و او می خواند، اما لحن آوایش
به دیگر گونه آهنگ است
صدا گویی خدا رنگ است
و می خواند
"بخوان" به نام پرورنده ایزدت
کاو آفریننده است
درودی می تراود از لبم بر او
درودی گرم...

علی موسوی گرمارودی

نمونه شعر کهن

ستاره ای بدرخشید

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

حافظ

برای دختر هنرمندم مرضیه

امشب

امشب
که چراغ آسمان
خاموش است
در میکده چشم تو
نوشانوش است
افیون غزل
که در شرابم کردی
حالی ست مرا
که مست خوابم کردی
ای پیک شکوفه های باغ سحرم
بشتاب که چون نسیم
سر گردانم

محمدامین بیات ـ کرج

ردای سبز رسالت

دوان دوان ز فراسوی نور می آید
امین ترین کلیمان ز طور می آید
از آسمان نگاهش ستاره می بارد
ردای سبز رسالت به دوش خود دارد
شتاب پای محمد "ص" خلیل آسا بود
شب هلاکت بتهای لات و عزی بود
شعاع نور جبینش به کهکشان رفته
به مرزهای سماوات بیکران رفته
سپیده طبل افق را مدام می کوبد
مسیر آمدنش را فرشته می روبد
ترانه ی لب او "اقرا باسم ربک" بود
تبسمش می عرفانی ملائک بود
دریده پرده شب را به نور سیمایش
حریم خلوت خورشید چشم گیرایش
کران رحمت او وسعت هزاران نیل
به ارتفاع مقامش نمی رسد جبریل
مسیح مکه شد و روح مرده را جان داد
به مرگ دختر کان عشیره پایان داد
خدا کند به نگاهی شویم مقدادش
شویم ساکن خوشبخت شیعه آبادش
خدا کند که بخواهد ابوذرش باشیم
کنار گنبد خضرا کبوترش باشیم
من از تبار ارادت ز کوی سلمانم
هزار مرتبه شکر خدا مسلمانم
من از پیاله دستت شراب می خواهم
برای دار جنونم طناب می خواهم
اگر چه غرق گناهم بیا حلالم کن
سیاه دل نشدم، لطف کن بلالم کن

وحید قاسمی

ماه

ماه امشب چقدر کم رنگ است!
من یقین دارم او دلش تنگ است
شاید او نیز مثل من خسته ست
یا که درها به روی او بسته ست
یا که نه بخت خفته‌ای دارد
داستان نگفته‌ای دارد
اشکهایش ستاره‌ها هستند
ناله‌هایش چه بی‌صدا هستند!
او اگر مثل ابر، می‌بارد
حتم دارم دل پُری دارد
دوست دارم کنار او باشم
مو به مو گرم گفت‌وگو باشم
از دلی که به زیر پا افتاد
اتفاقی که بارها افتاد
تا بگویم چگونه پژمردم
یا چرا عاقبت زمین خوردم
ای که لبخند تو غمی دارد!
با تو بودن چه عالمی دارد!
کاش هرگز سحر نمی‌آمد!
قصه ما به سر نمی‌آمد!

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

بهار انزلی

بهار انزلی با رویش گلها
به زیبایی، بهشتی هست بی‌همتا
شکوفا می‌شوی وقتی گذاری گام
به روی ماسه‌های ساحل دریا
گل نیلوفر تالاب و نیزارش
تو را گر اهل احساسی کند شیدا
چه رویایی ست قوها، غاز و مرغابی
تماشایی ست پرواز پلیکانها
سحرخیزان در اینجا ژاله می‌نوشند
همه در دوستی هستند پا بر جا
بیا عزم سفر کن، ای عزیز دل
بیا با توسن رویا، همین حالا
ز روی پله‌های موج پیوسته
برو بالا به شوق دیدن فردا
ز شور بلبلان سرمست می‌گردی
بهار انزلی زیباست، در دنیا

اسدا... حیدری فخر ـ بندر انزلی

بهانه

تو التهاب کدامین بهانه‌ای
که هنوز
اجاق خاطره‌ات
در غروب شعله‌وراست
مگر تو می‌رسی از آینه
گل خورشید
چنین که روی تو
زیباتر از رخ سحر است
درخت پیر خزانم
پرنده باران
ببار بر عطش من
بهار پشت در است
تنت جزیره رویایی
شراب و عسل
ز صبح سینه تو
آفتاب منتشر است

اکبر بهداروند ـ کرج

خورشید بخت

در شب تار من تویی خورشید
که به دل می‌دهی همه امید
مست آری شدم سراپا مست
تا نگاهت به چشم من خندید
جام مهر تو را چو نوشیدم
در دلم چشمه‌سارها جوشید
خنده‌ای کردی و دلم بردی
خنده‌ات آرزو به دل بخشید
بر سر راه آن دو چشمانت
جانم آری چو بید ها لرزید
هر چه بودم همه شدم فریاد
چون که خورشید بخت من تابید
روز آمد دوباره چون هر روز
تخت و بخت شب سیه برچید

محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه



*** مرتضی ملکیان - کرمانشاه**

حضـور با کلماتـی چون خطـور و صبور قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با کتاب و رشید قافیه کرده‌اید!

*** احمد فیروزی - ؟**

سروده‌اید:

پدر را هیچکس نمی‌داند او هست و قدمهایش
هزار معنا سکوتش، هزار معنا صدایش
کوه‌ها برابر غم او کوچک و خارند
او می‌تواند حتی اگر کل دنیا نگذارند...

قافیه را خیلی خوب رعایت کرده‌اید، اما وزن را نه. در شعر بعدی نیز همین طور:

سر زد به دلم دوباره تصویر نگاهت
باز شد روح و روانم همه در گیر نگاهت
آن چشمها مقدس است برای من
چه خوش باشد بمیرم من از تیر نگاهت

*** توحید صبری - تهران**

کلاس‌هایی که در بعضی از فرهنگسراها درباره شـعر برگزار می‌شود، می‌تواند شما را با عیوب سروده‌هایتان آشنا کند.

*** محسن شرفی - نور**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سر گران کرد

وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن فعولن (مفاعیل) است:

چرا چون لا = مفاعیلن
له خونین دل = مفاعیلن
نباشم = فعولن
که با ما نر = مفاعیلن
گس او سر = مفاعیلن
گران کرد = مفاعیل

دو شعر از محمدرضا رنجبر - اصفهان

مترسک

ای کاش
مترسکی بودم
و توای پرنده گریز پا
دمی بر شانه‌های چوبی‌ام
می آرمیدی

ابر

گره به ابرو برده بود ابر
فریاد می کشید رعد
و زمین تشنه در انتظار
فقط جای باران خالی بود
وقتی که ابر
به حال زمین تشنه گریست
زمین
از ته دل خندید

انسان خوشبخت نمی شود اگر برای خوشبختی دیگران نکوشد ● دوبس پیر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

جای کشتی در ساحل بسیار امن تراست، ولی برای این ساخته نشده **محمد تنها بوکان**

* منو عاشق تر از این کن، تا حالم بهتر از این شه، تو اگه اجازه می دی، عاشقت بشم همیشه، تو اگه با من نباشی، از همه اینجا بریدم، جمله دوستدارم رو من فقط از تو شنیدم **مصطفی ـ کاظمی**

* آسمان را به حرمت خورشید، باغ را به حرمت گل تو را به خاطر قلب مهربانت دوست دارم **درویش بهار**

* عابری در گذر از کوچه نزدیک دلم می پرسد، این چه عطریست که از عمق دلت می آید؟ تازه می فهمیدم خاطرات تو چقدر خوش بودند **سمانه**

* آنقدر منتظر نامه‌هایت بودم که قبض‌های آب هم خوشحالم می کرد **فائزه**

* امام علی(ع): شکست خورده‌ایی که حق با اوست پیروز است **حسن شیخ محمدی ـ زرندیه**

* خدایا بیا پشت آن پنجره که وامی شود رو به سوی دلم /بیا پرده‌ها را کناری بزن که نورت بتابد به روی دلم / خدایا کمک کن که پروانه شعر من جان بگیرد / کمی هم به فکر دلم باش، مبادا بمیرد **زهرا مترجمی ـ جهرم**

* باران بهانه‌ای بود که زیر چتر من تاانتهای کوچه بیایی، کاش نه کوچه انتهاداشت و نه باران بند می آمد **فاطمه صیدی -سنندج**

* بزرگ بودن آرزوی کودکانه‌ای بود که به پشیمانی‌اش نمی‌ارزید **الهه شرقی**

* زندگی یک پاداش است، نه یک مکافات، فرصتی است کوتاه تا ببالی، بدانی و بیابی **صادق بوستانی - کنگاور**

* حتی اگه دیدن تو بشه محال مهم اینه دوستدارم فاصله‌ها رو بی خیال **عشق پنهان**

* خدایم را دوست دارم و باوفاتر از او سراغ ندارم، به رسم همین وفاداریست که هر که را دوست دارم همه را به او می سپارم **مریم ـ انزلی**

* وقتی دری به روی ما بسته می شه، دری دیگه باز می‌شه ولی ما از در بسته چشم بر نمی‌داریم **دودانگه**

* من نگذاشتم روی صندلی یاد تو هیچکس بنشیند حتی غبار **رها**

* در کنار هم ولی دور از همیم، آه با هم واقعاً نامحرمیم، گاه گاهی سرخوش و شادیم لیک، داغدار لحظه‌های ماتمیم **کچی کرد**

* در خاطر کسی مانده‌ای که نبودنت را با بودن هیچکس معامله نمی کند **گیتی ـ تویسرکان**

* هر که ما را یاد کرد، ایزد مر او را یار باد / هر که ما را خوار کرد، از عمر بر خوردار باد / هر که اندر راه ما خاری فکند از دشمنی / هر گلی کز باغ وصلش بشکفد بی خار باد **پیمان ـ مشهد**

* گاهی بعضی‌ها یه جوری می‌شکننت، که وقتی تیکه‌هاتو می چسبونی، یه آدم دیگه می‌شی **Jkj**

* از تنهایی گریزی نیست، بگذار احساسم برای همیشه یخ بزند، نمی‌خواهم کسی شال گردن اضافی‌اش را دور گردن آدم برفی احساسم بیندازد **بیقرار پرستو**

* ما هم خوب، هم بد، هم خیر و هم شر هستیم، اما اگر شما هیچ ناپاکی در خود نمی‌بینید دلیل آن است که به خودتان دقیق نگاه نمی کنید **مهرگان**

* ایجاد تغییرات بزرگ در زندگی ترسناک است، اما ترسناک تر از آن حسرت است **حسرت**

* خدایا تنها نگذار آنی را که هیچکس دردش را نمی‌فهمد **گیتی ـ تویسرکان**

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

فرانک(دردها فراموش می شوند ولی همدردها هرگز، من بودن آنهایی را می خواهم که یادشان زندگی را زیباتر می کند)
شبگرد بیدار ـ سیرجان(این روزها اگر خون هم گریه کنی عمق همدردی دیگران با تو یک کلمه است، آخی)
SP(چرا همه می گویند چون می گذرد غمی نیست. چرا هیچ کس نمی گوید تا بگذرد درد کمی نیست)
جواد(جهان هر کسی به وسعت فکر و اندیشه اوست)
مهری خدادادی ـ صوفیان(خدایا حواست هست، صدای گریه‌هایم از همان گلویی می آید که تو از رگش به من نزدیکتری)
عاطفه(مدتهاست در آیینه نگاه کردن به تو را تمرین می کنم، برای روز مبادا شاید روزی با تو چشم در چشم شدم)
پیمان یزدی نژاد(جاری شدن در ذهن‌ها ارزشمند است، بودنت را قدر بدان، که ذهن من جای هر کسی نیست)
احمدعلی شیرانزایی ـ سیستان (به گورستان گذر کردم صباحی، شنیدم ناله وافغان و آهی، شنیدم کله‌ای با خاک می گفت، که این دنیا نمی ارزد به کاهی)
ابراهیمی ـ اصفهان(بنده‌ای به خدا گفت: اگر سرنوشتم را نوشته‌ای، دیگر چرا دعا کنم؟)
غزاله(من قصه با تو بودن را تا ابد این گونه آغاز می کنم، یکی بود، هنوزم هست)
سیروس ـ مرند(ناب ترین دعاهایم را بر تار خورشید و عرش کبریا به ودیعه می گذارم، تا همای سعادت بر زندگیت لانه کند)
نرگس حسینیان(سرفه‌هایم صدای خرده شیشه می دهد، به گمانم چیزی درونم شکسته)
فاطمه سعادت خواه ـ نیشابور(دلبسته به سکه‌های قلک بودیم / دنبال بهانه‌های کوچک بودیم / رویای بزرگ تر شدن خوب نبود /ای کاش تمام عمر کودک بودیم)
ثنا.م(نعمت آسمان فقط باران نیست / گاهی خدا عزیزی را نازل می کند به زلالی باران)
فریاد(گاهی نه گریه آرامت می کند و نه خنده / آنجاست که با چشمانی خیس رو به آسمان می کنی و می گویی خدایا تنهایم مگذار)
گندم(گاهی آنقدر دلم می گیرد که می خواهم تا سقف آسمان پرواز کنم و رویش دراز بکشم مثل ماهی حوضمان که چند روزیست روی آب است)
مریم فتحی ـ مشهد(خدایا خسته‌ام زمین نمی آیی)
ستاره قطبی(کاش همیشه در کودکی می‌ماندیم تا به جای دل‌هایمان، سرزانوهایمان زخمی می‌شد)
شیوا ـ الف(رفتنت آنقدرها هم که فکر می کردم درد نداشت، چون کسی که به کما می‌رود هیچ دردی احساس نمی کند)
محمد گودرزی ـ سلمان کاشی(هر کسی دست محبت حلقه کرد بر گردنم، دیدم این دست محبت حلقه دار منست)
دختر بهبهانی(به گمانم یادت، پنجره احساسم را می کوبد، چرا که در دلم هوای دلتنگی به پاست)
رها(چگونه می شود از خدا گرفت، چیزی را که نمی‌دهد؟)
سورنا(یه روز کسی که دوستش داشتم گفت: از همه خسته شدم، بهش گفتم حتی از من گفت: ببخشید شما)
اکو ساعد(به بهشت نمی روم، اگر مادرم آنجا نباشد)
تندیس ـ شیراز(خدایا تو می بینی و سکوت می کنی مردم نمی‌بینند و فریاد می‌زنند)
رشیدی ـ اشنویه(طرف می‌ره خواستگاری واسه پسرش...)
مائده(مرا همین گونه که بد هستم دوست داشته باش خوبها را همه دوست دارند)
زهرا(این را برای آن عاشق می نویسم، شاید باور کند دل شکستن هنر نیست)
علی حسنی پور(ساکنان دریا پس از مدتی صدای امواج را نمی‌شنوند چه تلخ است قصه عادت)
میر مهدی بلبلان(در دیمی هر دکتره تدیم بیان قان آغلادی...)
مارشال(دلم از نبودنت پر است، آنقدر که اضافه‌اش از چشمانم می چکد)
فافا اردشیری(خواسته‌های آدمی آنقدر بالا رفته که دیگر دو دو تا چهار تا نمی‌شود)
بیتا(دل تکونی از خونه تکونی واجب تره دل بتکون از بغض‌ها، آدم‌ها و...)
یاس تنها(هر روز کسی در یک گوشه دنیا با یک مشت دوستتدارم نگفته از دنیا می‌رود)
گمشده سرزمین پارسی(یافتن آب به عشق است، نه به سعی، اما پس از سعی)
جعفر رشیدی ـ اشنویه(شاید با هم بودن سخت تکرار شود، اما به یاد هم بودن را هر لحظه می توان تکرار کرد)
غریبه(برای سفید بودن صفحه غصه‌هایت همیشه دعا می کنم)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۹۹

۱- علی متفکر آزاد-سراب (۵۰۰۰۰۰ ریال)
۲- سالومه صائب-سلمان‌شهر (۵۰۰۰۰۰ ریال)
۳- نیما سراوانی- گرگان (۵۰۰۰۰۰ ریال)

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	

افقی:

۱- جزایری در بدن انسان-نوعی سکه طلای رایج در دوران تزاری روسیه
۲- مجموعه ظرف و امثال آن- کشوری در اروپای شرقی
۳- درخت زبان گنجشک ـ حریص، طماع ـ تفتیش ـ شامه‌نواز
۴-ایتالیای قدیم ـ عدد منفی ـ چهره ـ خالص ـ کلمه‌ای برای آگاه کردن
۵- فرایند ـ بهابازار ـ سجاده
۶- ضمیر اول شخص جمع ـ رنگ پاییز ـ یکی از خواهران برونته ـ آدرس
۷- گونه ـ قشنگ ـ برادر شمالی ـ رشته لامپ چراغانی
۸- مساوی ـ خانم متعجب می گوید ـ نمایشنامه ـ مایع آبادانی ـ پایان روز
۹- شهری در ایتالیا ـ نسب، اصل ـ ثروت ـ زمینه چیزی
۱۰- یکی از دو نوع اکسید مس ـ مذکر ـ شهری باستانی در خوزستان ـ به سیگار زنند
۱۱- سهو، خطا ـ بنیانگذار کشور ایران ـ از شاهان ساسانی
۱۲- پول فلزی ـ سست، بی حس ـ تنها ـ میوه خوب ـ میوه گلوپسند
۱۳- خط کش مهندسی ـ شهری در غرب کشور ـ پاپاپای ـ تصدیق انگلیسی
۱۴- گونه‌ای از درخت گز ـ فرمانروایی
۱۵- از شهرهای کشور ایتالیا ـ مزد ساز زدن

عمودی:

۱- بندری مشهور در انگلستان ـ ماده‌ای از جنس سلولوئید و لاستیک
۲- سوره بیست و چهارم از قرآن کریم ـ نوعی نان روغنی
۳- پوز ـ مظهر نرمی ـ بخش کبابی گوشت ـ توده بزرگ خاک
۴- بندری مشهور در دوران ساسانیان ـ آلت موسیقی ـ از سبزی‌های غده‌ای ـ در ترکیه به وزیر گویند
۵- منفذ ـ ضمیر انگلیسی ـ خردل صحرایی
۶- هیزم ـ لسان ـ با هم یک جا کار می کنند
۷- خربزه نارس ـ تیز، برنده ـ عامل وراثت ـ مرکز مازندران
۸- چوب و تخته ـ بوستان ـ ساز شاکی
۹- زهر ـ جانب ـ درخت مجنون ـ پوستین ـ پسوند شباهت و نظیر
۱۰- ضمیر فرانسوی ـ نوعی بیماری حاد تنفسی ـ نهادی قانونی
۱۱- اینک ـ بوی رطوبت ـ جانوری موذی ـ خورشید
۱۲- مدارج در هم ریخته ـ جابجایی زمین ـ جزیره‌ای توریستی در اندونزی
۱۳- نگاهبان ـ حرف همراهی ـ بهترین دوست
۱۴- فلز چهره ـ انتشار، گستردگی ـ از حبوب ـ چرک، عفونت
۱۵- تکرار حرف آخر ـ گرد هم آیی، جلسه ـ کشوری دوپاره ـ حرارت بالای بدن
۱۶- در تداول عوام پیش از کلمه زشت آرند ـ شیمی کربن
۱۷- بنیان‌گذار شیمی نوین ـ روحانی اهل سنت کردستان

برنده جدول شرح در متن شماره ۳۵۹۹
مریم سوخته-ایلام (کالای فرهنگی)

برنده جدول سودوکو شماره ۳۵۹۹
مهدی شمس-شهرضا (کالای فرهنگی)

برنده جدول کاکورو شماره ۳۵۹۹
مرتضی جهانشاهی-تهران (کالای فرهنگی)

برنده جدول هیداتو شماره ۳۵۹۹
سارا کشتکار-کازرون (کالای فرهنگی)

برنده جدول ویژه نوجوانان شماره ۳۵۹۹
روزیتا شاهی-تهران (کالای فرهنگی)

حل جدولها در صفحه ۶۲

انسان در هر کار باید بداند کجا باید ترمز کرد ● ضرب المثل فرانسوی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

معبد
هلالین
بت
برق
سنگ ترازو
ادب آموختن
کفش
آدمی
گندم سوده
نت منفی
مولد برق
عدم مساوات

اهل بیت
دسری ایرانی

از صحابه مشهور
چکش سنگین
بسیار مهربان

زیرکی
تخم‌مرغ انگلیسی
رودی در اروپا
کمک پرستار

سرعت
باران یخی
از اجزاء صورت
مکان
کمیاب
نشان مفعولی

نوعی مرکب مایع
ماهی پاییزی
وام درهم
مرطوب

علامت ندا
آرام
اسب ماده
درخت انگور
خرس عرب
مردمان قطب شمال

علامت جمع
فم
من و شما
ضمیر فرانسوی
جمع رساله

صمغ درخت پسته
واحدی در طول
دستگاه گریز از مرکز
منسوب به شهری در گیلان
جسد حیوان

اندوه
انعکاس
براق کننده چرم
حرکت کرم
شبنم

سودای ناله
رود آرام
حصار
نظیف
پول قطر
اثر چربی

آونگ
جوانمرد
گوسفند ماده

افزار بنایی
ماشین کشاورزی
نوعی بازی کودکان
خرابی

دست
حاصل صابون
حرف ندا
بوی دود گرفتن
نامی برای خانم‌ها

بیزاری
غمزه

خاطر
نهر بزرگ
زائوترسان
از گروههای خونی

از ماههای میلادی

جدول سودوکو ۳۶۰۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸			۷					۵
	۲			۱			۶	
۷					۳			
				۴				۹
						۱	۴	۸
	۳	۵						
	۹			۵		۸		
۲			۶	۳		۴		۷
۳								۶

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



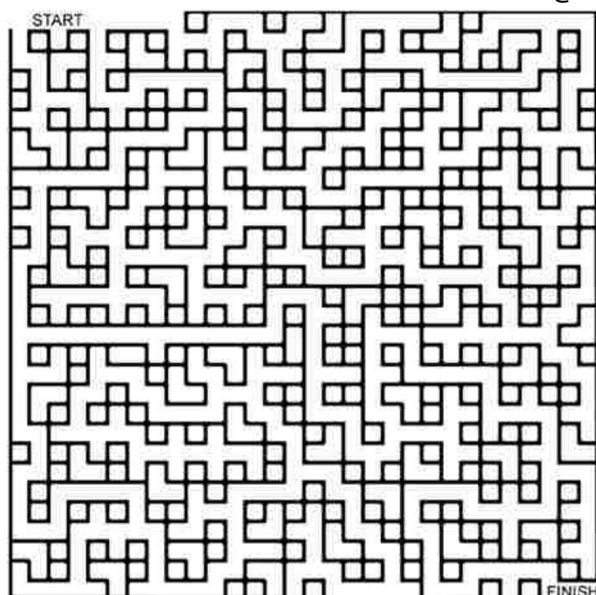


شکلهای پنهان در تصویر پارک بازی

بچه‌ها به پارک رفته‌اند و مشغول بازی هستند. اما در این تصویر شاد ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.





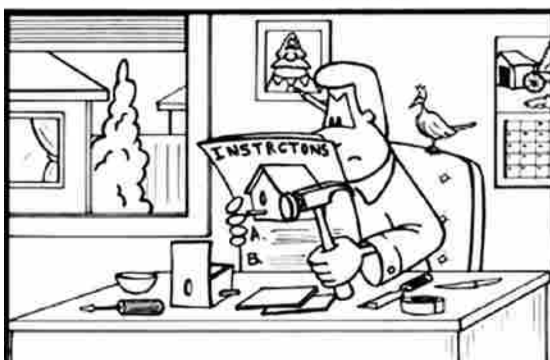
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۲۱۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

هفت اختلاف در تصویر دفتر کار

در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌آیند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم اختلافها را پیدا کرده و علامت بزنید.





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

زیر پوست شهر

هفته آخر بهمن ماه سال گذشته که هوا سرد بود و زمستان آخرین تلاش‌هایش را برای به نمایش گذاشتن قدرتش می‌کرد، به سوژه‌ای برخوردم که نتوانستم آن را بنویسم و در قالب "یک سرگذشت" تقدیم حضورتان کنم. یعنی هر کاری کردم نتوانستم تلخی را که بر آن "کف دست" رفته بود، بازگو کنم. تا اینکه چند هفته قبل آقای اکبرزاده "گل‌های چرک" را -شماره ۳۶۰۴- نوشت. مثل همیشه زیبا و تاثیر گذار نوشت. وقتی آن داستان را خواندم، ناخودآگاه چهره و حرف‌های زن نسبتاً جوانی را که زمستان گذشته دیده بودم، در ذهنم جان گرفت. اکبرزاده در داستانش به طرزی کاملاً ملموس گفته بود که در بین متکدیان که دروغگوهای حرفه‌ای، لاف‌زن‌های قهار و صاحبان زندگی‌های نکبت هستند، انسان‌های واقعاً نیازمندی نیز وجود دارد. امیدوارم من هم بتوانم این یک سرگذشت را خوب بنویسم و بگویم در بین این همه گدایان دروغ‌پرداز و حیله‌گر، هست دست شریفی که خنجر فقر به استخوانش رسیده و به سمت ما دراز شده است!



***

هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. سرم را در گریبانم فرو برده و داشتم فاصله بین ایستگاه اتوبوس و خانه‌ام را که در خیابان اصلی تهرانسر است، طی می‌کردم. دلمشغولی‌هایم را به ترتیب اولویت مرور می‌کردم و در کنج ذهنم می‌چیدم که یکباره سلامی در دمند، رشته افکارم را گسست: "سلام دخترم. ما داریم برای یه خانواده آبرومند و مستضعف پول و یه سری لوازم دیگه جمع می‌کنیم. خدا نکنه یه آبرومند، تنگدست و نیازمند بشه. خیلی سخته. اگه بخوای می‌تونی کمک کنی. به خدا خیلی ثواب داره!" به سبدی که در دست زن بود، نگاهی انداختم. یک بسته دستمال کاغذی، یک بسته نان و چند خرت و پرت دیگر در آن دیده می‌شد. گفتم: "اتفاقاً خیلی دلم می‌خواد بهتون کمک کنم اما چون خبرنگارم، قبلش دوست دارم اعضای گروهتون رو ببینم و باهاشون حرف بزنم." زن جوان با دستپاچگی گفت: "چه جالب! همیشه دلم می‌خواست از نزدیک با یه خبرنگار آشنا بشم. با این وجود، فقط من تنها نیستم که بتونم تصمیم گیری کنم. حتم دارم هیچ کدوم از اعضای گروهمون راضی به حرف زدن نمیشن چون دوست دارن گمنام بمونن." به چهره زن که به شدت رو گرفته بود و صورتش را میان چادر پوشانده بود، زل زدم. فقط بینی و کمی از چشم‌هایش پیدا بود. کنجکاوی رهایم نمی‌کرد. می‌خواستم هر طور شده زن را به گفت و گو راضی کنم برای همین گفتم: "مطمئن باشین نام و نشانی کسی بدون موافقت خودش توی نشریه چاپ نمیشه، همین طور نام و نشونی شما. من چند روز قبل توی همین خیابون یه کم بالاتر شما رو دیدم. همین سبد دستتون بود. با همین وسایلی که داخلشه. منو یادتون میاد؟ اون روز هم از م کمک خواستین. اون لحظه احساس کردم با یه انسان گرفتار و آبرومند طرفم. خیلی دلم می‌خواست باهاتون صحبت کنم و علت کارتون رو بدونم." زن جوان که معلوم بود جا خورده، گفت: "گفتم که، من خودم نیازی ندارم و این کار رو فقط برای اون خانواده نیازمند انجام میدم. شما هم برو و گیر نده. اصلاً من از شما هیچ کمکی نمی‌خوام." زن این را گفت و راهش را کشید که برود اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که بازگشت و با صدایی لرزان گفت: "آخه تو چه می‌فهمی که یه زن درمونده و مستاصل چی می‌کشه؟ منو با شیادای دیگه که از احساسات مردم سوءاستفاده می‌کنن، مقایسه نکن. تو اصلاً می‌تونی درک کنی که وقتی به چهره‌ی از شدت گرسنگی رنگ پریده بچه‌هام نگاه می‌کنم، چه حالی میشم؟ دلت خوشه خانم! از وقتی اون اتفاق افتاد و شوهرم خونه نشین شد، حتی همه اقوام فراموشمون کردن. خب، من برای تامین زندگی خانواده‌م چیکار باید می‌کردم؟ روش‌های دیگه‌ای رو انتخاب می‌کردم؟" زن این را که گفت، گریه‌اش گرفت. نزدیکش شدم و گفتم: "نباید این همه ناامید باشین. خب هر مشکلی راه حلی داره. این روشی که شما انتخاب کردید هم درست نیست." زن دستم را گرفت و گفت: "بیا بریم تا همه چیز رو برات تعریف کنم. اون وقت اگه خواستی قضاوت کن!" و این گونه شد که علیرغم سردی هوا همراه زن به پارکی که نزدیکمان بود، رفتم و کنارش نشستم تا شنونده قصه غصه‌اش شوم...

***

- خواهر من، به خدا عقلت کمه، دیوانه‌ای اگه بخوای صرف دوست داشتن و عاشقی با کسی ازدواج کنی که وضع مالی خوبی نداره. آخه مهر و محبت و علاقه برات میشه نون و آب؟ تو خوشگلی، تحصیلکرده‌ای، به جای اینکه بخوای به خواستگارت که یه جوون آس و پاسه جواب مثبت بدی، صبر کن تا یه شوهر پولدار برات پیدا بشه. پول نداشته باشه اما اخلاق داشته باشه، همه‌ش حرف مزخرفه! می‌خوای مثل من خودتو بیچاره کنی که چی؟ یه نگاه به من و زندگیم بنداز. فقط حسرت می‌خورم. وقتی زندگی زن‌های همسن و سال خودم رو می‌بینم که حتی یک صدم زیبایی من رو ندارن، دلم آتیش می‌گیره. وقتی خواهرشوهرای خودمو که دستاشون از زور سنگینی النگوهای طلاشون نمی‌تونن تکون بدن می‌بینم، قلبم می‌خواد بترکه. هی خودمو می‌خورم و میگم آخه مگه من از اونا چی کم دارم؟ طلا، پس‌انداز، ماشین مستقل، زندگی لوکس! تو که نمی‌خوای مثل من توی حسرت اینا بمونی؟ از من می‌شنوی صبر کن یه خواستگار پولدار برات پیدا بشه، اگر نه تا آخر عمرت مجرد بمونی و شوهر نکنی، خانم خودتی و نوکر خودت! مجبور نیستی مثل من اسیر یه زندگی پر از حسرت و یه شوهر بی‌خیال بشی!

حرف‌هایم را هر چند در ظاهر خطاب به خواهرم زدم اما در اصل روی سخنم با شوهرم "علی" بود. علی که نیش و کنایه حرف‌هایم را خوب متوجه شده بود، گفت: "چرا این همه طعنه می‌زنی و متلک بارم می‌کنی خانم؟ تو از زندگی با من ناراضی هستی، به این بنده خدا چیکار داری؟ خواستگارش پسر بدی نیست که. کم کم با هم کار می‌کنن و دست به دست هم میدن و زندگیشون رو می‌سازن. بعدش هم، تو خواهرای منو مثال می‌زنی و طلا و زندگی پر زرق و برقشون رو چماق کردی و می‌کوبی توی سرم، در حالی که می‌دونی شوهراشون بازاری هستن و طبیعیه که وضع مالیشون خیلی بهتر از ما باشه. آخه ما هم توی زندگیمون کم و کسری نداریم. نمی‌دونم تو چرا اینقدر ناشکری می‌کنی

داشته‌ها برای انبان کردن نیست، برای بهره‌برداری است، ابزار زندگی است

• دکتر هرمز انصاری

وحسرت زندگی این و اون رو می‌خوری؟" حرصم درآمده بود. با غیظ گفتم: "آره دیگه! از نظر تو چیزی کم و کسر نداریم. آخه این زندگی و خونه و ماشین، در شأن مدیر مالی یه شرکته؟ خوبه خونه همکارات رفتی که سمتشون از تو پائین‌تره و زندگی‌شون رو دیدی. همه همکارای کم سواد و دون پایه شرکتت، ماشین مدل بالا دارن اما تو چی؟ هنوز با اون پیکان درب و داغونت میری این ور و اون ور و عین خیالت نیست. چند ساله وسایل خونه رو عوض نکردیم؟ مبلامون از زور کهنگی رنگ و رو رفته شده. هر جاشو که نگاه می‌کنی تیر و تخته زده بیرون. مردم طبق مد فرش عوض می‌کنن، ما هنوز فرشای لاکی رنگی که برای جهیزیه‌م بود، زیر پامونه. اینا از نظر تو کم و کسر نیست که!" علی سیگاری آتش زد و گفت: "به خدا تو داری زیادی شلوغش می‌کنی. اینطوری فقط خودت اذیت میشی. من که درآمدم خوبه، تو و دو تا بچه‌هامون هم توی رفاه زندگی می‌کنین. من دارم همه تلاشمو برای بهتر شدن زندگیمون می‌کنم. دیگه برای تامین زیاده‌خواهی‌های تو نمی‌تونم دزدی کنم که!" شقیقه‌هایم از درد زوق زوق می‌کرد. روسری‌ام را از روی چوب رختی برداشتم، محکم دور سرم پیچیدم و گفتم: "فکرت ایراد داره علی آقا! فکر می‌کنی هر کس وضع مالیش عالیه، دزدی کرده؟" علی با حرکتی عصبی سیگار ناتمامش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: "این کاری که تو از من انتظار داری، غیر از دزدیه؟ بهتره این رو خوب توی گوشت فرو کنی خانم! پیش خواهرت دارم میگم، من به زندگیم و اونچه که دارم، راضیم و هرگز تسلیم حرفای تو نمیشم. پس بهتره با خودت کنار بیای!" خواهرم که تا این لحظه ساکت نشسته بود، به حمایت از علی گفت: "بس کن آبجی! علی آقا هر کاری از دستش براومده برای تو و بچه‌هاش کرده و می‌کنه پس چرا اینطوری بساط اعصاب خرد کنی راه میندازی؟ علی آقا مرد به این خوبی و مهربونی، به خدا لنگه‌ش توی دنیا پیدا نمیشه!" پوزخندزنان گفتم: "خوبی و مهربونیش بخوره توی سرش!" این را گفتم و از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم...

***

وقتی علی به خواستگاری‌ام آمد، چون جوان تحصیلکرده و باشخصیت و از طرفی مدیر مالی یک شرکت خصوصی بود، جواب مثبت دادم و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. تصور می‌کردم علی با توجه به شغلش جا برای پیشرفت زیاد دارد و می‌تواند انتظاراتم را برآورده سازد. زندگی شیرینمان را آغاز کردیم و به فاصله دو سال، صاحب دو فرزند شدیم. شنیده بودم که دورادور فامیل و دوست و آشنا حسرت آرامش زندگی‌مان را می‌خورند. من اما هر چه می‌گذشت، بیشتر به معمولی بودن زندگی‌مان پی می‌بردم. اطرافیانم را می‌دیدم و حسرت زندگی‌شان را می‌خوردم. در این میان اما علی به آنچه داشتیم قانع بود. زندگی آرام و بچه‌هایی سالم و سر به راه، نهایت آرزوهای علی بودند. راستش، چشم دیدن زندگی دیگران را نداشتم. وقتی می‌دیدم خواهرشوهرهایم و بعضی از دوستانم چگونه پول خرج می‌کنند و از سر و گردن و دستشان طلا آویزان است و هر کدام با ماشین خودشان این ور و آن ور می‌روند، می‌خواستم از حسادت بترکم. هر چه به علی می‌گفتم: "یه فکری برای زندگیمون بکن!" می‌گفت: "آخه مگه ما چی کم داریم؟ این همه زیاده خواه نباش." من اما گوشم به حرف‌های او و نصیحت‌های خانواده‌ام که می‌گفتند: "چرا زندگی رو برای این مرد تلخ می‌کنی؟"، بدهکار نبود. وقتی علی به خانه باز می‌گشت، غرغر و داد و فریاد راه می‌انداختم. او تا جایی که می‌توانست، سکوت می‌کرد و وقتی نمی‌توانست تحمل کند، از خانه بیرون می‌زد. مدتی که گذشت، مقاومت علی درهم شکست. نمی‌دانم برای رهایی از رفتارهای زشت من یا نجات زندگی‌مان حاضر شد کاری را که از او خواسته بودم، انجام دهد: جابجایی حساب‌های شرکت! بعد از مدتی زندگی‌مان از این رو به آن رو شد. کم کم داشتم به چیزهایی که یک روز داشتن آنها برایم آرزو بود می‌رسیدم که ورق برگشت...

***

تعطیلات نوروز سال ۸۵ بود. قصد داشتیم برای گذراندن تعطیلات نوروز با اتومبیل مدل بالایمان به شمال سفر کنیم. نزدیک نوشهر تصادف سنگینی کردیم. من و فرزندانم آسیب جدی ندیدیم و علی در اثر این حادثه، قطع نخاع شد! با این ترتیب بود که آن نوروز، آغازگر تلخ‌ترین و تاریک‌ترین روزهای زندگی‌مان شد. تا مدت‌ها، من و فرزندانم در بهت و ناباوری به سر می‌بردیم. زندگی‌مان تلخ‌تر از مرگ شده بود. بدبختی‌مان زمانی دو صد چندان شد که فهمیدم شرکت، علی را فقط به صورت درمانی بیمه کرده که در این صورت حقوقی به او تعلق نمی‌گرفت. شرکت هزینه بیمارستان را پرداخت و چون باخبر شده بود ما به پول نیاز داریم، با زیرکی مبلغ دیگری به علی داد بعد هم او را کنار گذاشت. شکایت من از شرکت هم به جایی نرسید. سخت‌ترین دوره زندگی ما آغاز شده بود. خودم حال و روز درست و حسابی نداشتم اما باید بچه‌های کوچکم را که به شدت افسرده شده بودند، به زندگی باز می‌گرداندم. از طرفی باید شبانه‌روز از علی مراقبت و او را تر و خشک می‌کردم. وقتی او را می‌دیدم که روزی پیشاپیش خانواده‌اش حرکت می‌کرد و تنها تکیه‌گاه دیگران بود اما حالا حتی قادر نبود ساده‌ترین اعمالش را کنترل کند، قلبم آتش می‌گرفت. روزی هزار بار خودم را لعن و نفرین می‌کردم و می‌گفتم ای کاش به زندگی خوب و روبه‌راهی که داشتیم، قناعت می‌کردم. دیگر هیچ پولی برایمان باقی نمانده بود. برای تامین هزینه‌های بچه‌ها و خرید شربت و قرص و آمپول علی شروع به فروش لوازم خانه کردم. هیچ کدام از اعضای خانواده من و علی، اقوام و نزدیکان به ما کمک نمی‌کردند. استدلالشان هم این بود که من مسبب این اتفاق هستم و حالا خودم باید تاوانش را بدهم! زندگی سخت ما زمانی سخت‌تر شد که خانه را هم از دست دادیم. پدرشوهرم خانه بزرگی داشت، وقتی فوت کرد، بچه‌هایش تصمیم گرفتند خانه را نفروشند تا مادرشان در آن زندگی کند، در عوض هر کدام تکه‌ای از زمین‌هایی را که پدرشان داشت، به عنوان سهم‌الارث برداشتند. خانه‌ای که پدر علی در زمان حیاتش برای مادرشوهرم خریده بود هم رسید به علی، اما او رویش نمی‌شد به مادرش بگوید سند خانه را به نامش بزند. هر بار که این مسئله را به او یادآوری می‌کردم، می‌گفت: "من هیچ وقت نمی‌تونم این حرف رو به مادرم بزنم. فکر می‌کنه بهش اعتماد ندارم. مادرم بی‌فکر نیست. خودش بالاخره اینجا رو به نامم می‌کنه!" به محض اینکه مادر علی از دنیا رفت، فرزندانش بی‌توجه به شرایط علی و اوضاع و احوال ما، انحصار وراثت کردند و خانه را فروختند و پولش را تقسیم کردند. سهم علی فقط آن قدری بود که توانستیم خانه‌ای کوچک در جنوب شهر رهن و به آنجا نقل مکان کنیم. وقتی دیدم دیگر نمی‌توانم به هیچ طریقی زندگی‌مان را بچرخانم و چیزی هم برای فروش نداریم، اتومبیل تصادفی علی را که به آهن پاره‌ای تبدیل شده بود، به یک تعمیرگاه خوب بردم. وقتی اتومبیل آماده شد، حقیقت را به صاحب تعمیرگاه گفتم. خدا خیرش بدهد که راضی شد دستمزدش را قسطی بپردازم. بعد از آن، هر روز صبح بچه‌ها را به مدرسه می‌رساندم و بعد در مسیری مشخص چند ساعتی مسافرکشی می‌کردم. فقط خانم‌ها را سوار می‌کردم اما درآمدم بد نبود. تا تمام شدن ساعت مدرسه بچه‌ها مسافرکشی می‌کردم بعد می‌رفتم دنبالشان و با هم به خانه باز می‌گشتیم، خانه‌ای که مرد زندگی‌ام در آن همچون یک نوزاد چشم به راه آمدنمان بود! یکی دو سالی مسافرکشی کردم. پولی که درمی‌آوردم آنقدر بود که در زندگی محتاج کسی نباشیم و هم بتوانم دستمزد صاحب تعمیرگاه را بدهم. یک روز زن جوانی را سوار کردم. حال و روزم را که دید، خواست علت ناراحتی‌ام را بداند. وقتی آنچه را که بر سرمان آمده بود شنید، گفت: "برادر من جراح حاذقیه. می‌خوای برو پیشش. شاید بتونه برای شوهرت کاری بکنه." با دنیایی از امید نزد آن جراح رفتیم. وقتی علی را معاینه کرد، گفت می‌تواند او را عمل کند و به بهبودی‌اش امیدمان داد. ماشین را فروختم و علی را به اتاق عمل فرستادم اما بهبودی که حاصل نشد هیچ، وسیله امرار معاش خانواده را هم از دست دادم. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. عقلم به جایی قد نمی‌داد. به کاری نیمه وقت نیاز داشتم که بتوانم هم اموراتمان را بگذرانم و هم از علی مراقبت کنم. چند ماه در خانه‌های مردم مشغول به کار شدم. وقتی به خانه مردم می‌رفتم، یاد زندگی خودم و روزهای گذشته می‌افتادم که قدرشان را ندانستم. نظافت خانه‌های مردم وقت و توان زیادی از من می‌گرفت و بدتر از همه اینکه درآمدش آنقدری نبود که کفاف زندگی‌مان را بدهد. از همان روزها بود که فکر کمک گرفتن از مردم به ذهنم رسید، یعنی چاره دیگری نداشتم. نمی‌دانم، شاید هم داشتم اما من آن روش را انتخاب کردم. هر روز به بهانه کار در یک تولیدی از خانه بیرون می‌زدم. علی با چشمان اشک آلود نگاهم می‌کرد و می‌گفت: "شرمنده‌تم. سربارت شدم و این اوضاع

بقیه در صفحه ۵۷

گفتگو: مینا پیروزیان
عکس: روژین گلستانی



مگر کسی ما را دوست دارد؟!

با بچه‌های مجموعه کلاه قرمزی



این بار مجله میهمان امیرسـلطان احمدی و محمد بحرانی بود اولی عروسک‌گردان پسرعمه‌زا و دومی صداپیشه ببعی و فامیل دور است، با آنها از هر دری صحبت کردیم از حقوق‌های ناچیز تأثر و انگیزه‌های آنها برای ادامه کار تا ماجرای جالب و خواندنی کشیده شدنشـان به صحنه عروسـک های کلاه‌قرمزی، کار آنها در شهرموش‌ها و شنیدن حرف اول آنها حرف‌هایی که هیچ کجا نشنیده‌اید و نخواهید خواند.

اول بازیگـر بودیـد یا عروسـک گـردان یا صداپیشه؟

امیر سـلطان احمدی:اول که ما به عنوان بازیگر آمدیـم،رشـته ماهـم تئاتر بود ودر دانشـگاه هم به تدریج با محیط عروسـکی آشنا شـدیم.آن هم نه در ژانر کودک... کار عروسـکی برای مخاطب بزرگسال ومدل کارهایی که در جشـنواره‌ها اجرا می‌شـد وبعد همـان داورهایی که آن کارهـا را دیده بودند به دلیل اینکه می‌خواستند مجموعه عروسکی تلویزیونی برای مخاطب کودک تولید کنند به سـراغ ما آمدند.یکی از آن داورها خانم سـعادت بودند.ما را در جشـنواره‌ها دیده دعوت به کار کردند و ناخودآگاه به سـمت کار عروسکی آمدیم.

وقتـی مریم سـعادت شـما را بـه کار دعوت کرد،چه حسی داشتید؟

امیر:خیلی ذوق‌زده شـدم.در آن موقع سـر تئاتر آقای فنائیان بودم. ۴ ماه بود تمرین کرده بودیم و من هم ۴ ماه می‌شد که از خوابگاه بیرون آمده بودم و یک جوری باید پول در می‌آوردم.در خانه مجردی زندگی می‌کـردم و خبری از تامین هزینه نبود و تئاتر هم پول نداشت.در آن موقع که خانم سعادت پیشنهاد کار داد، خیلی برایم خوب بود به خاطر اینکه قراردادی بسـته بودم که از لحاظ مالی تامینم می‌کرد...

محمـد بحرانی:منم تقریبـاً همین‌هایی که امیر گفت...(با خنده بسیار)

چرا با این اوصاف که تئاتر پول ندارد، هنوز در این حوزه فعالیت می‌کنید؟

محمد:اول اینکه رشته تحصیلی ما بود و دوستش داشتیم.حسرت همیشگی بچه‌هایی که تئاتر را تجربه کردند والان به دلایلی نمی‌توانند کار کنند این اسـت که دوباره به تئاتر برگردند.به نظر من لذت تئاتر چیز دیگری است.

یعنـی از نظـر مـادی برایتـان اهمیـت نداشت؟علاقه مهم‌تر از مادیات است؟

محمد:در دوره دانشجویی خیلی به پول و مادیات و این مسائل فکر نمی‌کردیم.درگیر تجربه کردن بودیم وبی‌انـدازه لذت بخـش بود.لذتی بی‌نظیر!اصولاً فکر نمی‌کنم دوران دانشـجویی هیچ رشته‌ای بتواند مثل تئاتر لذت بخش باشـد.به هر حال همچنان امیدوارم که بتوانم حداقل سالی یک تئاتر کار کنم.

امیـر:آن وقت‌ها کـه بازیگران چهـره مصاحبه می‌کردند و می‌گفتند تئاتر عشـق ماسـت،همیشـه برایم سئوال بود که تا چه حد این حرف‌ها ممکن است شعاری باشد؟!پس از کجا نان می‌خورند؟در آن موقع کـه پایان نامه می‌دادم نگران بودم که از پس مخارج زندگی بر خواهم آمد یا نه؟!در آن موقع خیلی شاکی بودم که ۴ سـال گذشـته،تجربه کردم،وقتم را تلف کردم و هنوز از پول خبری نیسـت که نیسـت.از این بـه بعد باید چه کار کنم؟وقتی فرصت کار تلویزیونی پیش آمد و توانسـتم زندگی‌ام را تامین کنم،می‌توانم بگویـم من هم بـه همان حرف‌ها که ابتـدا برایم مثل شـعار بـود اعتقاد پیدا کردم ودر حـال حاضر از تئاتر توقـع مادی نـدارم ودر آمدم را در حیطه تلویزیون و سینما کسب می‌کنم.

یعنی هیچ کار دیگری بلد نیستید؟

امیر:نه.هیچ کاری غیر کار خودمان بلد نیستم.

محمـد:(با خنده) احتیاج باشـد، هر کاری انجام می‌دهم.

امیر:ثروت احساسی درونی است.شخصی ممکن است ماهی یک میلیارد در آمد را ثروت بداند و شخص دیگری با ماهی یک میلیون تومان در آمد ممکن است خـود را ثروتمند بداند...تنها یک گله از کارمان دارم و آن هم این اسـت که سر وقت پولهایمان را نمی‌دهند. اگر پرداخت‌ها به موقع باشـد ما به همان در آمد قانع هسـتیم.بابت این گونه بدقولی‌هـا چند ماه پیش طلا فروختم!



از کجا فهمیـدیـد صدایتان برای دوبله خوب است؟

امیر:صداپیشگی زیر مجموعه بازیگری است.فکر می‌کنم یک بازیگر خوب حتی با صدای خودش (بدون تقلیـد صدا) با تغییر لحـن و با نگاه به کاراکتر می‌تواند به جای هر کاراکتر عروسـکی صحبت کند.آن هم به شـکلی که باورپذیر باشـد.به هر حال برای اولین بار خانـم سـعادت به من گفتند:بیا صـدا بگو...آن موقع مـن اولین بـار مبود به عنوان صداپیشـه در پروژه‌ای حضور داشتم.

یعنی قبلش کار عروسکی نکرده بودید؟

امیر:قبلش فقط تئاتر عروسکی بود.

محمد:اولیـن تجربـه من،بازیگـری در یک کار عروسـکی زنده بـود،کاری به کارگردانی آقای شـاه محمد لو.خانم سـعادت من را بـه وی معرفی کردند. بعد از آن در یک کار با امیر مشـترکاً حضور داشـتیم که خود خانم سعادت کارگردانش بود.در آن کار من عروسک گردان بودم و امیر صدا پیشه.

ایـن ایـده از کجا آمد که پسـر عمه‌زا اینقدر تکان می‌خورد و خودش را می‌خاراند؟

امیر:در سال ۸۷ که به دفتر آقای طهماسب رفتیم در حال تسـت گرفتن از صداپیشه‌های مختلفی بودند برای کاراکتری که در ذهنشـان بود و بعدها فهمیدیم پسـر عمه زا اسـت.وقتی در بخش عروسک گردانی تسـت دادم،عروسـک پسـر عمه زا وجود نداشت تا روزی که عروسـکی آوردند و شبیه کلاه قرمزی بود و به این نتیجه رسـیدند آقای هدایتی برای صداپیشگی پسـر عمه زا مناسب است!در ذهن آقای طهماسب از روز اول این بود که یک پسـر روستایی و شیطون است و تند صحبت می‌کند و کلی رسم‌های عجیب و غریب دارد.مدلـی که انـگار برادر کوچک کلاه قرمزی بود. بچه‌های کوچکتر شیطان‌تر هستند و این در ذهن آقای هدایتـی آمد و اگر هم با آقـای هدایتی صحبت کنید متوجه خواهید شد بچگی خیلی جالبی داشته است.در اتودهـا یک چیزهایـی هم از ذهن من بیرون می‌آمد و بقیه همراه می‌شـدند.مثلاً فکر می‌کردم این روستایی

طبیعتاً در خاک و خل است و ممکن است همیشه بدنش بخارد.

با گروه کلاه قرمزی چگونه آشنا شدید؟

محمد: در چند سکانس در فیلم سینمایی "رفیق بد" بازی کرده بودم و در آنجا خانم بنفشه صمدی که عروسک گردان ببعی بود، مرا معرفی کرد. آقای طهماسب می‌خواستند گروهی جدید تشکیل دهد و از قدیمی ترها خواسته بودند چند نفری را معرفی کنند که امیر مرا معرفی کرد و بقیه ماجرا پیش آمد.

امیر: مرا خانم فنی زاده معرفی کرد. به عنوان همکار در کارهای مختلف همدیگر را می‌دیدیم. تا روزی که گفتند: بیا بریم یک دفتری. فکر کردم می‌خواهند من را ببرند دفتر خانم محبوب و من رفتم و دیدم آقای طهماسب آنجا هستند. آقای طهماسب گفتند: خانم فنی زاده گفته شما خیلی کار عروسکی کردید و من شما را به عنوان عروسک گردان می‌خواهم. من در آن زمان اصلاً خودم را به عنوان عروسک گردان خوب و استاندارد نمی‌شناختم و همان جا به آقای طهماسب و خانم فنی‌زاده گفتم: گزینه‌های مناسب تر از من وجود دارد.

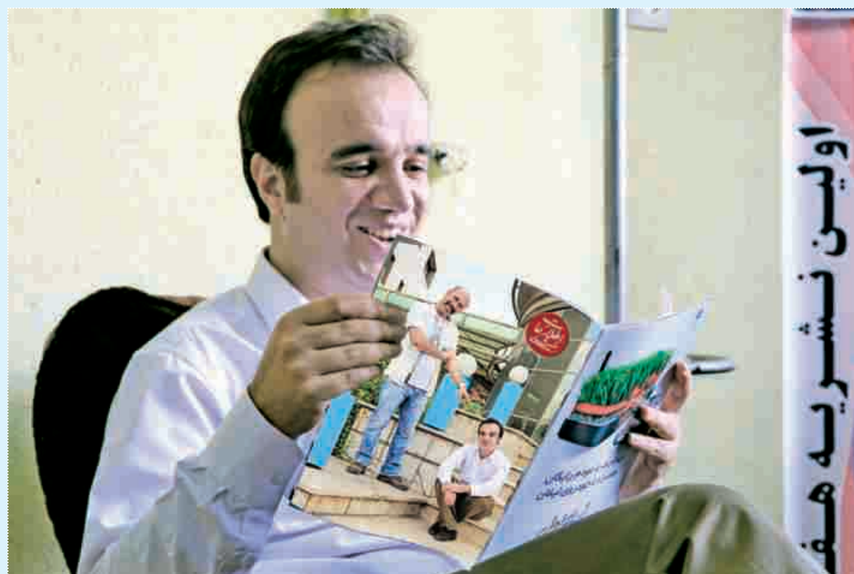
کار در شهر موشهای ۲ چطور بود؟

امیر: بهار سال گذشته را بد شروع کردم! قرار بود پروژه‌ای که در حال حاضر در حال پخش است را کارگردانی کنم و ۲ ماه برای ایده گذاری و آدم معرفی کردن برای آن مجموعه زمان گذاشتم تا اینکه به این نتیجه رسیدم باید همکاری‌ام را با آن گروه خاص به دلایلی قطع کنم. پس از آن بود که از دفتر شهر موشها تماس گرفتند و گفتند که در حال تست گرفتن هستند و ما با بچه‌ها رفتیم و تست صدا می گرفتند. در آن روز خانم برومند و پور مختار حضور نداشتند ولی تک تک اساتید کارهای ما را از قبل دیده بودند و می‌دانستند ما چه کارهایی انجام دادیم. من قبلاً با خانم پور مختار کار کرده بودم و شانس من بود که خانم برومند هم مرا دورادور می‌شناختند. باید بگویم اگر خانم پور مختار نبودند ممکن بود من در بخش صداپیشگی حضور نداشته باشم. به هر حال گروهی را جمع کردند و گفتند از این گروه شاید عده‌ای را بخواهیم و عده‌ای را نخواهیم. خوشبختانه من ماندنی شدم و جای چند کاراکتر صحبت کردم و چون قرار بود صدا جداگانه ضبط شود و بعد پلی بک شود آقای اعلمی که به عنوان سرپرست عروسک گردانها بودند مرا به عنوان عروسک گردان هم معرفی کردند و من در مجموع ۷ ماه در خدمت گروه بودم.

و از کار جدید چه خبر؟

امیر: یک کاری است به کارگردانی آقای سالارزهی که محمد به عنوان صداپیشه و من به عنوان مشاور هستم و این کار برای شبکه خانگی تهیه می‌شود. کاری است عروسکی و بازیگران معروفی هم در کنار عروسک‌ها حضور دارند.

محمد: در فیلم طبقه حساس نقشی را داشتم که فکر کنم هنوز هم این فیلم روی پرده است. در سری جدید رادیو هفت هم ان‌شاءا... همچنان حضور خواهم داشت و...



و برای کسانی که شما را دوست دارند، حرفی دارید؟

امیر: (با خنده) مگر کسی ما را دوست دارد؟ اجازه بدهید به جای یک جمله، برایتان خاطره‌ای تعریف کنم. اولین باری که ما فهمیدیم محمد لهجه‌اش خوب است، من حتی بلد نبودم با کامپیوتر کار کنم! در اتاق خوابگاهمان یکی از هم‌اتاقی‌هایمان یک کامپیوتر آورد و یک روز دیدم برنامه‌ای رویش نصب کرده که لهجه را تست می کند و وقتی دوست ما صحبت می کرد عقربه دستگاه تا اول بالا می‌رفت و محمد چند بار که تست داد عقربه تا ته رفت...... (با خنده)....

محمد: من دوست دارم تشکر ویژه‌ای از خانم مریم سعادت عزیز داشته باشم. وی با مهربانی بسیار ما را به کارها معرفی کردند. شخصاً تا آخر عمر خودم را مدیون وی می‌دانم.

امیر: در مورد خانم سعادت من هم همان‌هایی که محمد گفت! و در آخر هم تشکر خیلی ویژه از همسر عزیزم می کنم.

گلایه‌های گلستان از ممیزی

لیلی گلستان از تجربه سال‌ها مواجهه کتاب‌های مختلفش با شکل‌های مختلف ممیزی می گوید. این مترجم در پاسخ به این پرسش که آیا وضعیت ممیزی کتاب در دولت جدید تغییری کرده یا نه، گفت: هنوز فرقی نکرده و هنوز سایه سنگین آن هشت سال وجود دارد. امیدوارم دولت روحانی بتواند برای این معضل چاره درستی بیندیشد. برای یک کتاب من که تجدید چاپ است به قدر دوبرابر خود کتاب اصلاحی فرستاده‌اند، که باید آن ایرادها را بخوانید و بعد به ابعاد ماجرا بیش‌تر پی ببرید. برای مثال یک نمونه را می آورم: «دست رد بر سینه‌اش زد...» اصلاحی آمده که این را بردارید و به جای «سینه» چیز دیگری بگذارید. خنده‌دار نیست؟

او همچنین درباره تأثیر ممیزی کتاب بر وضعیت نشر و همچنین امرار معاش نویسندگان و مترجمان، اظهار کرد: وقتی کتابی قلع و قمع می‌شود. دیگر کسی رغبت به خواندن آن ندارد. پس نمی‌خرد و ناشر متضرر می‌شود و همین می‌شود که می‌بینید. ممیزی آن‌قدر روحیه‌ها را آزرده می کند که دیگر دست و دل کسی به نوشتن و یا ترجمه کردن نمی‌رود.

گلستان در ادامه درباره مشکل سانسور کتاب‌هایش در سال‌های مختلف گفت: «زندگی در پیش رو»، «میرا»، «شبی از شب‌های زمستان مسافری»، «تیستوی سبزانگشتی»، «اوندین»، «زندگی با پیکاسو» و... و... و... و.... همه دچار مشکل شدند و هر کدام قصه تأسف‌بار خودش را دارد. چرا زن پیکاسو عقد نشده! چرا تیستو می گوید جنگ مال آدم‌های احمق است! چرا مومو بی‌ادب است! چرا اوندین (که ماهی است) برای شاهزاده ناز می کند! و.... تمام این مشکل‌ها مرا بسیار آزرده‌خاطر کرد. بامزه این‌جاست که همه ایرادها سلیقه‌یی بود و اگر آن فرد می‌رفت، فرد بعدی ایرادی برای چاپ آن نمی‌دید و کتاب درمی آمد و تا می آمدی بجنبی، او هم می‌رفت و باز روز از نو و روزی از نو.



سمیه علیپور

کن شصت و هفتم و ماجرای پردردسر لیلا حاتمی

روزی که خبر حضور لیلا حاتمی در میان داوران شصت و هفتمین جشنواره فیلم کن اعلام شد، جمعی از سینمادوستان و افرادی که موفقیت ایران در عرصه‌های جهانی و خوشنامی هنر این سرزمین برایشان اهمیت دارد، ابراز شادمانی کردند. در همان مقطع گروهی هم نگاه چندان مثبتی به این ماجرا نداشتند؛ روبوسی رئیس جشنواره کن با حاتمی فرصتی شد تا موضع گیری‌های منفی متوجه بازیگر سینمای ایران شود؛ مرور روندی که از انتشار عکس آغاز و تا توضیحی از سوی حاتمی ادامه پیدا کرد، می‌تواند جالب و در عین حال عبرت آموز باشد. بزرگ نمایی حواشی یک اتفاق می‌توان از اصل دور شد و بدی‌ها را جایگزین خوبی‌ها و موفقیت‌ها کرد.

انتشار عکس

نخستین عکسی که از دیدار داوران کن و رئیس این جشنواره در رسانه‌های ایرانی منتشر شد، مربوط به تصویری بود که از تلویزیون پلاس فرانسه گرفته شده بود. کیفیت عکس از این جهت که از روی تصویر تلویزیون گرفته شده بود، چندان بالا نبود، اما همان عکس مواد لازم را در اختیار افرادی قرار داد که قصد داشتند به هر ترتیبی نخستین حضور یک سینماگر ایرانی را در میان اعضای هیات داوران اصلی جشنواره کن زیر سئوال ببرند.

نخستین موضع‌گیری رسمی

معاون پارلمانی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در مورد این دیدار چنین موضع گرفت: "حضور نامناسب زنان ایرانی در خارج از کشور مخصوصاً هنرمندان که مورد احترام مردم ما هستند از طرف ایرانی وطن پرست و علاقمند به ایران مورد قبول نیست. زنان ایرانی چه هنرمند و چه غیر هنرمند همیشه مظهر عفت و پاکی بوده‌اند، بنابر این اینگونه حضورهای نامناسب که اخیراً در جشنواره کن اتفاق افتاده همسو با اعتقادات دینی ما نیست.

موضع‌گیری‌های منفی در رسانه‌ها

همانطور که توقع می‌رفت این ماجرا مورد توجه روزنامه کیهان قرار گرفت و این رسانه در این مورد نوشت: "متأسفانه خانم لیلا حاتمی، بازیگری که به تازگی با فیلم "سر به مهر" درباره نماز، خوش درخشیده بود، نتوانست شأن "ایرانی بودن" را حفظ کند. این در حالی است که وقتی یک بازیگر ایرانی به عنوان داور یا شرکت کننده، به خارج از کشور می‌رود، به عنوان سفیر فرهنگی ایران محسوب می‌شود و چه بهتر که به هویت و آداب و رسوم سرزمین مادری خود احترام بگذارد." در نتیجه انتشار این موضع گیری‌ها بود که رسانه‌های خارجی نیز به صورت گسترده به این موضوع پرداختند. کیهان اما چندی بعد تحلیل دیگری درباره این اتفاق نوشت و در آن از شیطنت ژیل ژاکوب سخن به میان آورد. موضع کیهان در این نوشته اما از اساس با موضعی که دو روز پیش از آن اتخاذ کرده بود تفاوت داشت.

متن ژیل ژاکوب

رئیس جشنواره کن که امسال برای آخرین دوره این مسئولیت را بر عهده دارد، پس از مواجهه با جوی که در ایران برای لیلا حاتمی به وجود آمده، در شبکه‌های اجتماعی متن کوتاهی منتشر کرد. او تلاش کرد با انتقال این مفهوم که هدفش از این روبوسی احترام به سینمای ایران بوده است، حاشیه‌های ایجاد شده برای بازیگر مطرح سینمای ایران را کمتر کند.

واکنش وزیر ارشاد

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی با فاصله چهار پنج روز از انتشار اخبار مربوط به این اتفاق دیدگاه خود را درباره این موضوع مطرح کرد. کلیت سخنان جنتی نشان از آن داشت که موضع او به تندی واکنش معاون پارلمانی‌اش نیست. وزیر ارشاد گفت: "این رفتار قابل قبول نبود، البته من فکر کنم ایشان غافلگیر شدند."

شکایت خواهران دانشجوی حزب‌الله

یکی از گروه‌هایی که از اتفاق رخ داده در جشنواره کن بسیار دلخور بودند، گروهی به نام خواهران حزب‌الله بودند. آنان که خود را دانشجویان بسیجی معرفی کردند نسبت به اتفاقی که در کن رخ داد به دادسرا شکایت بردند. در بخشی از متنی که از سوی آنان منتشر شده آمده: همانطور که اطلاع دارید، "لیلا حاتمی" هنرپیشه زن فعال در سینمای جمهوری اسلامی ایران که در شصت و هفتمین دوره جشنواره فیلم کن در فرانسه به عنوان داور حاضر بوده در اقدامی علنی و عامدانه، برای دست دادن و بوسیدن رئیس مرد اجنبی این فستیوال پیش قدم شده و فعل حرام یاد شده را مرتکب گردیده است. این در حالی است که این اقدام گستاخانه، در انظار عمومی اتفاق افتاده و نامبرده به انتشار قطعی تصاویر قبیحه عمل ارتکابی خود عالم بوده است."

واکنش رسانه‌ها

متن منتشر شده از سوی خواهران دانشجوی حزب‌الله موجب شد برخی که تا آن زمان دست به قلم نبرده بودند و در این مورد نظر خود را اعلام نکرده بودند، دست به قلم شوند. مهرزاد دانش منتقد فیلم، در خبر آنلاین با استناد به قوانین جمهوری اسلامی شکایت این خواهران را تحلیل کرد. او در بخشی از این متن نوشت: "ممکن است خواهران حزب الله معتقد باشند این مسأله، حوزه‌ای فراتر از قانون و التزاماتش دارد و در گستره شرع قرار دارد و تکلیف شرعی آن‌ها را وا داشته است تا در مقابل رفتاری غیر شرعی دست به شکایت برند. آیا اجازه هست بر اساس همین شرع که تقسیم بندی معروفی بین گناهان صغیره و کبیره دارد و بزرگان فراوان حوزوی از جمله مرحوم دستغیب درباره‌اش کتاب‌هایی معروف نوشته‌اند، از این خواهران حزب الله پرسیده شود رفتار خانم حاتمی در کدام یک از فهرست‌های گناهان کبیره قرار دارد؟"

لیلا به سخن آمد

لیلا حاتمی در تمام مدتی که افراد مختلف درباره‌اش سخن می‌گفتند و کارش را قضاوت می‌کردند، سکوت اختیار کرده بود تا آنکه در یک روز هم توضیح او در مورد روبوسی با رئیس جشنواره و هم گفت‌وگویش با رسانه‌ای فرانسوی منتشر شد. او در توضیح آن ماجرا نوشت: "آقای ژیل ژاکوب که با قریب نود سال سن آخرین سال حضورش در فستیوال را می‌گذراند باید توضیح دهم که ایشان به علت کهولت و از یاد بردن همه تاکیدات؛ که معمول این سن و سال است؛ ضوابط یادشده را فراموش کرد و اقدام پیشگیرانه من برای دست دادن با ایشان هم موثر واقع نشد. مسلماً ایشان برای من حکم پدربزرگ کهنسالی را داشت که میزبان من هم بود."

بقیه

با پایان جشنواره کن لیلا حاتمی به سرزمین خود باز خواهد گشت و قطعاً با حضورش در فیلم‌های مختلف موجب با کیفیت‌تر شدن آثار سینمای ایران خواهد شد، بعید به نظر می‌رسد در سال‌های بعد کسی یادی از این حواشی کند اما یادمان باشد در هر عملی نیت بسیار مهم است و وقتی خود این هنرمند آشکارا به توضیح مسأله پرداخته، نیت خوانی دیگران آن هم با نگاه منفی چندان با آموزه‌های اسلامی سازگار نیست.

امید هنرمندی که روی قله دماوند پانتومیم اجرا کرد



بهرام ریحانی بازیگر جوان تئاتر و عرصه پانتومیم که این روزها با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می کند، میزبان علیرضا نادری نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر و همچنین تعدادی از مدیران تئاتری بود که در این بین گفتگوی نادری و ریحانی قابل تأمل بود.«روزمره گی»وضعیتی است که بسیاری از انسان‌ها گرفتار آن هستند، از خواب بیدار می‌شوند، صبحانه می‌خورند، به مکان کار یا تحصیل خود می‌روند، پیاده یا سواره راه را طی می کنند، نهار را دیر یا زود می‌خورند، بعد از کار یا تحصیل به خانه بر می گردند، عصرها تفریح یا استراحت می کنند، شب ها فیلم می‌بینند، روند، شام می‌خورند و

بکتای آغاز خوانی، میهمانی خواب می روند.

کمتر آدمی دیده می‌شود که هر ثانیه و دقیقه زندگی برای‌اش تازگی داشته باشد، زیرا دغدغه‌های روزانه ذهن انسان‌ها را در گیر حواشی می کند و فرصت آگاهانه زیستن را می گیرد. اما برخی مواقع شرایطی پیش می آید که انسان در مرزی قرار می گیرد که همه زندگی روزانه را به چالش می کشد، نه تنها زندگی روزانه بلکه دغدغه‌ها و حواشی بیهوده را که حاصل روزمره گی هستند. به قول علیرضا نادری نویسنده و کارگردان تئاتر «انیشتین گفته‌اگر انسان‌می‌دانست که زمان چقدر با ارزش است، کفش بنددار نمی‌پوشید».

این جمله در گفتگوی میان نادری و بهرام ریحانی بازیگر هنر پانتومیم بیان می‌شود، گفتگویی که در آن آگاهانه زندگی کردن موج می‌زد.بهرام ریحانی که در ۱۴ روز فاصله بین تهران تا اصفهان را با پانتومیم طی کرده، بر قله دماوند پانتومیم اجرا کرده، بر امواج خلیج همیشه فارس هنرمندی خود را نشان داده، با جانبازان اعصاب و روان بیمارستان سعادت آباد و با پانتومیم شاخه گل به دست مردم محله سعادت آباد داده، این روزها وضعیتی را تجربه می کند که به گفته خودش باعث شده دیگر حواشی و دغدغه‌های روزمره برایش معنایی نداشته باشند.

«قبلا اگر در ماه یک کار انجام می‌دادم، حالا هر هفته یک کار انجام خواهم داد چون مشکلات بزرگی که پیش از این در مقابلم بودند، برایم رنگ باخته‌اند، نگاهم به زندگی مثل گذشته نیست»، کلماتی که بهرام ریحانی در قالب جمله‌هایی در گفتگو با علیرضا نادری بیان می کند، در پشت هر کدام‌شان معنا و آگاهی موجود می‌زند.علیرضا نادری بیماری سرطان را مبارزه‌ای عظیم توصیف می کند که در درون بهرام ریحانی به راه افتاده است و فرماندهی این جنگ و نبرد بر عهده ریحانی است و اوست که تعیین می کند پیروزی از آن که باشد، از آن سرطان که بی‌رحمانه حمله می کند یا از آن بهرام ریحانی بدون سلاحی متعارف. در گفتگوی میان علیرضا نادری و بهرام ریحانی تنها چیزی که وجود ندارد ناامیدی و دلسوزی متداول انسانی سالم برای انسانی بیمار است. این دو هنرمند، یکی با مویی که تارهای سپید آن حاصل سال‌ها تعلیم و تربیت جوانان مناطق محروم شهر تهران و خلق آثاری متفاوت و قابل تأمل در عرصه ادبیات نمایشی ایران است و دیگری جوانی که بر خلاف بسیاری که علاقه زیادی به حرف زدن دارند به سراغ لب فروبستن و صحبت نکردن رفت و پانتومیم را راه برقراری ارتباط با دیگران کرد، جوانی که با کم کردن ۱۴ کیلو از وزن خود این روزها با جسم و درونی خالی از دغدغه و حاشیه‌های روزمره نگاهی عمیق و نافذ دارد، گفتگویی سرشار از امید و آگاهی دارند. اما وقتی دیالوگ‌ها به شرایط سخت مالی بسیاری از مردم جامعه برای تأمین داروهای خاص درمان سرطان می‌رسد، حس و حال کلمات و جملات تغییر می کند. ریحانی که گه‌گاه سرفه می کند، با گفتن این جملات که «وقتی بچه‌ها را روی تخت بیمارستان و شیمی درمانی می‌بینم، خیلی سخت است. روزی پدری بچه‌اش را در آغوش گرفته بود و به دلیل اینکه پول نمونه برداری را نداشت با عجز و ناله از دیگران می‌خواست کمک‌اش کنند. فوتبالیستی میلیاردی پول می‌گیرد و حاشیه ایجاد می کند و در مقابل کودکانی هستند که خانواده توانایی تأمین هزینه‌های مورد نیاز برای داروهای درمانی را ندارند»، غمگین می‌شود.

علیرضا نادری از شرایط سخت انسان‌هایی صحبت می کند که هزینه تأمین داروها را ندارند و در سخت‌ترین شرایط خاموش می‌شوند.نادری معتقد است که ریحانی با ایمان و یقین می‌تواند از این شرایط به درستی عبور کند و این عبور او را به آدمی آگاه و متفاوت از گذشته تبدیل می کند. «من به دکترم هم گفتم که خیلی زودتر از چیزی که در ذهن‌اش در نظر گرفته، خوب می‌شوم و در نیمه اول امسال کار پانتومیم را از سر می گیرم. پیش از این هم در بیمارستان‌ها اجرا داشتم ولی از این به بعد برای بچه‌های سرطانی به صورت مداوم پانتومیم اجرا می کنم»، وقتی ریحانی این جملات را بیان می کند، ایمان به کلماتی که بر زبان می آورد، در چشمان‌اش دیده می‌شود.

شهاب حسینی: فشار عصبی مرا راهی بیمارستان کرد



خبر بستری شدن شهاب حسینی در بیمارستان طی چند روز گذشته در صدر اخبار رسانه ها قرار داشت. اخباری که بعضا در فضای مجازی تبدیل به شایعه شد و حتی دلخوری خانواده این بازیگر را به دنبال داشت. طی چند روز گذشته اخبار مربوط به بستری شدن این بازیگر تنها از طریق نزدیکان او منتشر می شد.

اخباری که باعث شد به برخی شایعات دامن زده شود. شهاب حسینی برای اولین بار درباره دلیل اتفاقات رخ داده و بستری شدنش در بیمارستان صحبت کرد.او درباره دلیل اصلی بستری شدنش در بیمارستان گفت:«طی یکسال گذشته در شرایط سختی از نظر روحی و روانی بودم. دلیل عمده این شرایط سخت به غیر از مسائل کاری ناشی از ساخت اولین فیلم بلندم، مشکلات جانبی بود. بیماری خواهرم و پدر و مادرم مرا از نظر روحی خسته و عصبی کرده بود که در نهایت باعث شد در بیمارستان بستری شوم.»

او درباره اظهار نظر پزشکان درباره بستری شدنش گفت:«اسپاسم عضله در ناحیه سینه و قلب باعث شد به بیمارستان بروم که البته دلیل آن هم فشار عصبی بود. سه روز در بخش سی سی یو تحت نظر پزشکان بودم اما خدا را شکر الان وضعیتم خوب است.»

شهاب حسینی در خصوص وضعیت فعلی‌اش گفت:«تلاش می کنم به زندگی عادی برگردم. دوران نقاهت و پیگیری برای انجام تعهدات قبلی ام در حیطه سینما را همزمان پشت سر میگذارم. دوست ندارم وقفه ای در انجام تعهداتم به وجود بیاید. همین وقفه از نظر روحی من را اذیت می کند.»

این بازیگر ضمن تشکر از همه مردم و کسانیکه طی این مدت جویای حالش بودند گفت:«واقعا از لطف مردم، دوستان و همکارانم سپاسگذارم و از صمیم قلب تشکر می کنم. امیدوارم بتوانم محبت های این دوستان را در خوبی ها و خوشی ها جبران کنم و از خدا می خواهم هیچ کس چنین شرایطی را تجربه نکند.»



عطرِ ایفورا و طعمِ خونِ دکتر!

مردی که دست چپش را از بازو تا مچ گچ گرفته بود، وارد فرودگاه زاهدان شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. چندانی نگذشت که دو پلیس آمدند و او را به دفتر پلیس بردند. مرد اعتراض می کرد که پروازش را از دست می‌دهد و از آنها شکایت خواهد کرد. افسر نگهبان پس از دیدن مدارکش گفت: "

آقای صارمی! به ما گزارش دادن که شما دست‌تون رو ظاهراً گچ گرفتین و زیرش کوکائین جاساز کردین." آقای صارمی از کوره در رفت و ناسزاهای درشتی بار پلیس‌ها کرد و گفت: ماشینی به او زده و راننده که جراح بوده، او را که بیهوش بوده، به مطب یا شاید به خانه می‌برد و پس از مداوا، او را سوار می کند و جایی که تصادف کرده بوده، پیاده می کند. افسر نگهبان گفت: "این شبیه یه قصه‌س که نویسنده‌ی تازه کاری اونو نوشته." آقای صارمی فریاد کشید: "به من چه ربطی داره که دکترهای شما خلافکارن." و با دست گچ گرفته‌اش محکم روی میز کوفت. افسر نگهبان گفت: "جالبه که با دستی که دو روز شکسته، به میز مشت می کوبین." و به پزشک فرودگاه دستور داد گچ را باز کنند. وقتی که گچ باز شد، پزشک و افسر نگهبان دیدند دست آقای صارمی به‌راستی شکسته و آن را ناشیانه گچ گرفته‌اند. مأموران پلیس فرودگاه او را شتابان به بیمارستان بردند و پس از عذرخواهی های بسیار، برای نخستین پرواز روز بعد، بلیتی برایش تهیه کردند و حاضر به پرداخت خسارت شدند. آقای صارمی کوتاه آمد و دوباره به هتلی که در آن بود برگشت. روز بعد به فرودگاه آمد و یک راست به‌اتاق افسر نگهبان رفت و گچ دستش را نشان داد و با لبخند گفت: "بازش می کنین یا آجازه میدین سوار شم؟" افسر نگهبان باز هم از او عذرخواست و شربت و شیرینی تعارف کرد و آقای صارمی نخورد و گفت: "وسواس دارد." هنگامی که به مقصد رسید، به مطب یکی از دوستانش رفت. دکتر گچ را باز کرد و از کوکائین‌هایی که زیر گچ بود، تعجبی نکرد و گفت: "کارها طبق نقشه پیش رفت؟ خوشت اومد چقدر طبیعی به پلیس فرودگاه زنگ زدم و گفتم یه نفر به اسم صارمی زیر گچ دستش مداد جاساز کرده؟"

صارمی با خنده‌ای دردناک گفت: "آره خوشم اومد. آخرش هم همه چی به سود تو شد. زود باش طبق قراری که داشتیم، چک هایی رو که به نامردی ازم گرفتی، پس بده." دکتر لبخند زد و گفت: "نگران نباش! دستت رو که گچ گرفتم، چک ها رو بهت میدم ولی کاش قبول کنی که بازم از این کارا برام بکنی. پول خوبی بهت میدم‌ها!" صارمی گفت: "همین یه بار واسه هفت پشتم بسه. خطرش، یه طرف، دردش یه طرف، حموم نرفتن و نظافت نکردن هم صد طرف. من روزی صد بار دستامو می‌شورم. این گچ لعنتی باعث شده مدام احساس کثیفی کنم." دکتر گفت: "سخت نگیر! دستت دو سه تا ترکِ کوچولو خورده و چند روز دیگه گچ رو برات باز می کنم. اگه با من همکاری کنی، توی پول غلت می‌خوری." صارمی گفت: "چند بار بگم نمی‌خوام؟ من این کارو فقط به‌این دلیل کردم که چک ها روازت بگیرم. اصرار نکن!" دکتر گفت: "نگران نباش! چک ها رو بهت میدم."

چندی که گذشت و مویه‌های دست صارمی ترمیم شد، بار دیگر به مطب دکتر رفت تا گچ را برایش باز کند. دکتر هنگام باز کردن گچ دوباره پیشنهاد کرد صارمی با او همکاری کند اما صارمی باز هم نپذیرفت. دکتر گفت: "کار کردن با آدمای درستکار خیلی خوبه چون میشه بهشون اطمینان کرد. دوست دارم با من کار کنی... بذار یه چیزی بگم: من غیر از چک هایی که بهت دادم، چیزای دیگه‌ای ازت دارم که شاید بتونم با اونا مجبورت کنم برام کار کنی.

" پلک صارمی پرید و گفت: "خیلی پستی! می‌دونم منظورت چیه. اون مال خیلی وقت پیشه و اطلاعاتی که داری، اخبار سوخته‌س و کسی براش تره هم خورد نمی‌کنه." دکتر گفت: "خوش خیال نباش! اگه به زنت بگم رفته بودی زاهدان تا فائزه رو ببینی، چی میگه؟" صارمی ماتش برد و پرسید: "مگه فائزه زاهدانه؟" دکتر لبخند زد و گفت: "کجای کاری؟ چند ماهه که برگشته زاهدان." صارمی پرسید: "تو از کجا می‌دونی؟" دکتر گفت: "پس حسابی از بی‌خبرانی! خواهرش فائقه، پرستارِ بیمارستانیه که توش کار می کنم. اگه خواستی، فردا صبح بیا بیمارستان تا باهاش روبه‌روت کنم." صارمی گفت: "نمی‌خوام. من فائزه رو فراموش کردم. زنم هم اینو می‌دونه." دکتر گفت: "آره جون عمه‌ت! فراموشش کردی. همین حالا که اسم فائزه رو بردم، چهار ستون بدنت لرزید و قلبت افتاد زیر میز." صارمی گفت: "روی اعصابم راه نرو! من با فائزه کاری ندارم." دکتر آخرین تکه‌های پنبه را از دست او باز کرد و پس از کمی معاینه و نگاه کردن به عکسی که از دستش انداخته بود، گفت: "درست مثل روز اولش شده. ولی کاش قبول می کردی با من همکاری کنی." صارمی دستش را در روشویی شست و گفت: "جون مادرت من رو به حال خودم بذار وگرنه مجبور میشم به سیم آخر بزنم و همه چی رو به پلیس بگم."

***

نوبخت و گروهش در خانه‌ی دکتر قائمی بودند. کاردِ پاکت بازکنی در گلویش فرو رفته بود. جسدش روی زمین بود. سرش هم شکستگی ناگواری داشت. از قتل او بیش از دوازده ساعت می گذشت. قاتل هیچ ردی از خود نگذاشته بود. تنها چیزی که نوبخت را به فکر برد، بوی عطری زنانه بود که روی دسته‌ی کارد نامه بازکنی مانده بود. نوبخت به تلفن مقتول نگاه کرد و تلفن‌هایی را که روز قتل به او شده بود یا خودش زده بود، یادداشت کرد. یکی از آنها تلفن فائقه و دیگری تلفن صارمی بود. نوبخت پس از استعلام، آدرس هر دو را پیدا کرد و نخست به بیمارستان رفت و فائقه را دید. از او درباره‌ی دکتر قائمی سؤال‌هایی کرد و پرسید آخرین بار کی او را دیده. فائقه گفت: "پریروز صبح توی بیمارستان. دیروز مرخصی بودم. نوبخت گفت: "اتفاقاً دکتر قائمی هم دیروز مرخصی بود. شما دیروز کجاها بودین؟" فائقه گفت: "خونه بودم. حالم خوب نبود." نوبخت پرسید: "شاهد هم دارین؟" فائقه گفت: "خب نه! آخه من تنها زندگی می کنم." نوبخت گفت: "شما دیروز رفته بودین خونه‌ی دکتر قائمی. ثابت کردنش هم خیلی ساده‌س: دسته‌ی وسیله‌ی قتل، پر از بوی عطریه که حالا از شما میاد! حتی دست و لباسای مقتول با بوی این عطر آغشته شده. فکر کنم عطر شما "ایفوریا" باشه که بوش به‌این زودی‌ها نمی‌پره." فائقه گفت: "خیلی‌ها ایفوریا می‌زنن." نوبخت گفت: "فعلاً که این بو از شما میاد... چون جواب قانع کننده‌ای ندارین، موقتاً بازداشت میشین شاید یادتون بیاد که چرا دسته‌ی وسیله‌ی قتل بوی عطر شما رو میده."

هوش آزمایی

خوانندگان ارجمند داستان‌های پلیسی معماییِ نوبخت ثابت کرده‌اند بسی باهوشند و شمِّ پلیسی بالایی دارند. حالا لطفاً اس.ام.اس بزنید و بگویید چه کسی دروغ گفت و دروغش چه بود؟ لطفاً با هر سیمکارت، فقط یک بار جواب بدهید. شما ده روز فرصت دارید به این شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ جواب بدهید و مثل بارهای قبل، آرشیو گوشی مرا جواب باران کنید.

نوبخت پس اعزام فائقه به بازداشتگاه، به خانه‌ی صارمی رفت. همسرش در را باز کرد و پس از دیدن کارت شناسایی نوبخت، آشکارا ترسید و گفت شوهرش حمام است. نوبخت خواهش کرد به چند سؤالش جواب بدهد. خانم صارمی که بسیار دستپاچه شده بود، سوگند خورد که همسرش اهل هیچ خلافی نیست. نوبخت پرسید: "دیروز شوهرتون کی اومد خونه؟" خانم صارمی گفت: "حدود ساعت پنج." کارآگاه پرسید: "وقتی اومد اضطراب نداشت؟" خانم صارمی گفت: "بذارین یه خورده فکر کنم... نه! حالش خوب بود. وقتی اومد، گفت گشنه‌س. یه‌راست رفت پشت میز نشست. براش از کوکوی ظهر ساندویچ درست کردم. خورد، بعدش لباساشو عوض کرد و دستاشو شست و خوابید.

" دختر کوچکی که پشت خانم صارمی ایستاده بود، سرش را جلو آورد و گفت: "بابام چیکار کرده؟" خانم صارمی ضربه‌ای به سر او زد و گفت: "گمشو برو تو اتاقت!" کارآگاه پرسید: "شما دکتر قائمی رو می‌شناسین؟" خانم صارمی کمی اخم کرد و پرسید: "چطور مگه؟" وادامه داد: "از دوستای دوران مجردی شوهرمه. ولی خیلی وقته با هم ارتباطی ندارن." نوبخت پرسید: "چرا قطع ارتباط کردن؟" خانم صارمی اخم کرد و گفت: "جریان چیه که این چیزا رو از من می‌پرسین؟" نوبخت گفت: "دکتر قائمی کشته شده. این سؤال‌ها واسه روشن شدنِ پرونده‌ی قتله." خانم صارمی گفت: "حقش بود! الهی شکر که تقاص کارهاشو پس داد! این مرد داشت زندگی ما رو تباه می‌کرد. من خودم از شوهرم خواستم که دیگه حق نداره باهاش رفت و آمد کنه. اسمش دکتر بود ولی هزار تا کار خلاف می‌کرد. یکیش این بود که داشت یه زنِ معلوم‌الحال رو به اسم فائزه که بچه‌ی زاهدانه، مینداخت توی زندگی شوهرم که شکر خدا خیلی وقت پیش مانع شدم." نوبخت گفت: "درود بر شما! همسرتون معمولاً بعد از کار، کی میاد خونه؟" خانم صارمی گفت: "قبلاً ها که با اون زنیکه سر و سرّی داشت، دیر میومد ولی شکر خدا هفت هشت سالی میشه که از سر کارش یه‌راست میاد خونه. محل کارش نزدیکه. فوقش بیست دقیقه." نوبخت گفت: "ولی انگار دیروز نزدیک به یک ساعت دیر اومد خونه." خانم صارمی گفت: "اگه منظورتون اینه که شوهرم دکتر رو کشته، سخت در اشتباهین. از این عرضه‌ها نداره. مثل بره‌س و هر کی از راه برسه می‌تونه بهش زور بگه. دیروزم که دیر اومد، مال این بود که ماشینش سر خیابون خاموش کرده بود. خودش تعمیرش کرد. عشق مکانیکی داره." نوبخت به ساعتش نگاهی کرد و پرسید: "خیلی طول می‌کشه همسرتون از حموم بیان بیرون؟" خانم صارمی آهسته گفت: "وسواس داره. اگه منعش نکنن، میشه اردک و دائم میره حموم... حالا میرم بهش میگم شما اومدین." همان دختر گفت: "به بابا گفتم پلیس اومده. گفت الان میاد بیرون." خانم صارمی به سوی او دوید و موهایش را کشید و گفت: "بعداً حساب این فضولی‌ها تو می‌رسم." صدای آقای صارمی شنیده شد: "خانم چکارش داری! این‌قدر این بچه رو نزن! حالا آقای پلیس فکر می‌کنه نامادریشی. ایشون رو دعوت کن بیاد تو تا منم لباس بپوشم." خانم صارمی به طرف نوبخت برگشت و گفت: "می‌بخشین! اصلاً حواسم نبود و این همه مدت شما رو جلو در نگه داشتم. بفرمایین تو!"

نوبخت داخل شد. خانم صارمی ملحفه‌هایی را که روی مبل‌های پذیرایی بود، برداشت و آهسته گفت: "این وسواسش ما رو کشته!" نوبخت لبخند زد و نشست. خانم صارمی او را تنها گذاشت و رفت. ده دقیقه بعد با آقای صارمی برگشت. نوبخت خودش را معرفی کرد و عذر خواست که بد موقع آمده. آقای صارمی هم برای طولانی شدن حمامش عذر خواست و روبه‌روی نوبخت نشست و گفت: "پس دکترو کشتن! خدا رحمتش کنه!" و آهسته نجوا کرد: "چوب خدا صدا نداره!" نوبخت گفت: "چرا این حرفو می‌زنین؟" آقای صارمی کمی فکر کرد و گفت: "واسه منافع خودش روی سر هر کس که می‌رسید، پا میذاشت." نوبخت پرسید: "آخرین بار کی با هم ملاقات کردین؟" آقای صارمی گفت: "خیلی وقته... یادم نیست. ما دیگه با هم کار نمی‌کردیم." نوبخت پرسید: "چه کاری؟" آقای صارمی گفت: "گاهی می‌رفتم زاهدان کاراشو انجام می‌دادم. مثل مباشرش بودم. به املاکش سرکشی می‌کردم." نوبخت گفت: "آخرین تماس تلفنی‌تون کی بوده؟" آقای صارمی گفت: "دیروز... زنگ زد که بیا بازم برام کار کن. گفتم نمی‌خوام. گفت پول خوبی توشه، گفتم عطای پول‌تو به لقات بخشیدم. خانمم شاهده. جلو خودش باهاش تلفنی حرف زدم. خانمم خیلی عصبی شد و فکر کرد ما هنوز با هم رفت و آمد داریم." خانم صارمی گفت: "خب حق داشتم عصبی بشم. وقتی که دو نفر سال‌ها با هم قطع رابطه، چطور میشه که یه‌هو سر و کله‌ش پیدا شه و طوری حرف بزنه که انگار هنوز هر روز هم رو می‌بینن." آقای صارمی گفت: "اون وقت به من میگه وسواسی! خودش کلی وسواس فکری داره. به من چه که فائقه که خواهر فائزه‌س با دکتر همکاره؟ من که نباید واسه رفت و آمدهای دیگرون محاکمه بشم." خانم صارمی گفت: "به من دروغ نگو! تو دلت هنوز پیش فائزه‌س! همین چند وقت پیش که مأموریت رو بهونه کردی و گفتی میری مشهد، رفته بودی اهواز. با هواپیما هم رفته بودی. توی جیبت دستمال کاغذی هواپیما رو دیدم که روش یه آدرسی از اهواز نوشته بودی. فکر نکن خیلی زرنگی. تازه! اگه نمی‌دونی، بدون که رفتم فائقه رو هم دیدم و بهش گفتم اگه یه بار دیگه خواهرش وارد زندگی ما بشه، هر چی رو که می‌دونم، به عالم و آدم میگم." نوبخت خواست چیزی بگوید ولی نشد زیرا دختر کوچک وارد پذیرایی شد و در آغوش پدرش نشست و گفت: "بابا تو رو خدا بازم دعوا نکنین! ببین چه عطر خوش‌بویی زدم!" خانم صارمی از جا کنده شد و بازوی دخترش را کشید: "احمق مگه صد بار بهت نگفتم به وسایل من دست نزن!" و او را از آنجا برد و در اتاقی انداخت و در را رویش کوبید. نوبخت گفت: "لطفاً مسائل خونوادگی تونو بذارین واسه بعد و اجازه بدین چند تا سؤال بپرسم و رفع زحمت کنم...

آقای صارمی؟ از محل کار شما تا خونه‌تون حدود بیست دقیقه راهه. همیشه هم سرِ وقت میاین خونه اما دیروز خیلی دیرتر اومدین. چرا؟" آقای صارمی گفت: "ماشینم خراب شد. طول کشید تا تعمیرش کردم." نوبخت گفت: "لطفاً با من به دایره‌ی جنایی بیاین تا تکلیف بعضی از تناقض‌ها مشخص بشه... البته درستش اینه که خانم‌تون هم با ما بیان اما چون دخترتون تنها می‌مونه، احضار ایشون رو میذاریم واسه وقت مناسب‌تری." حرف نوبخت که تمام شد، دخترِ صارمی از اتاقش بیرون آمد و خودش را در آغوش پدرش انداخت و با گریه گفت:

"من رو با مامان تنها نذار!" آقای صارمی او را نوازش کرد و قول داد زود برمی‌گردد. خانم صارمی که از بازداشت شوهرش و احتمال بازداشت خودش شوکه شده بود، نتوانست واکنشی نشان بدهد. روی مبل نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. آقای صارمی به او گفت: "نگران نباش! ما که جرمی نکردیم که نگران باشیم. میرم و زود برمی‌گردم. فقط خواهش می‌کنم به خودت مسلط باش و اینقدر با این بچه دعوا نکن."

فردا صبح، زودتر از بیدار شدنِ گنجشک‌ها، نوبخت جلو خانه‌ی صارمی بود. زیاد نگذشت که خانم صارمی چمدان به دست بیرون آمد و خواست برود. نوبخت جلو رفت و پرسید: "دخترتون کجاس؟" خانم صارمی که بسی مضطرب بود، گفت: "خوابه... می‌خواستم بین راه به برادرم خبر بدم بیاد ببردش." نوبخت او را سوار ماشین خودش کرد و راه افتاد. کمی که گذشت، گفت: "تعریف کنین چرا داشتین فرار می‌کردین." خانم صارمی بغض‌آلود گفت: "چون شما به من مشکوک شدین اما قسم می‌خورم بی‌گناهم." نوبخت گفت: "کوکو شانل، عطریه که دیروز و امروز به خودتون زدین. عطری که دیروز دخترتون از عطرهای شما به خودش زد، ایفوریا بود. به نظر میاد اهل ایفوریا زدن نباشین. چرا این عطر رو دارین؟" خانم صارمی گفت: "هیچی... همین‌طوری!" نوبخت گفت: "چیزی که دکتر قائمی رو باهاش کشتن، پر از عطرِ ایفوریاس!" خانم صارمی به گریه افتاد و گفت: "قسم می‌خورم بی‌گناهم... فائقه هم ایفوریا میزنه. بذارین راستشو بگم. وقتی که رفتم به فائقه بگم به خواهرش بگه دست از سر شوهرم برداره، جوابای بدی داد و گفت بهتره بری جلو شوهر بی‌عرضه‌تو بگیری. منم خیلی حرصم گرفت. تصمیم گَرفتم کاری کنم که با یه تیر چند نشون بزنم. نقشه کشیدم که برم دکتر رو بکشم و قتلش رو بندازم گردن فائقه. وقتی رفتم خونه‌ی دکتر، دیدم خدا خواسته و دکتر به تیر غیب دچار شده.

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای شماره‌ی پیش و برنده‌ی آن:

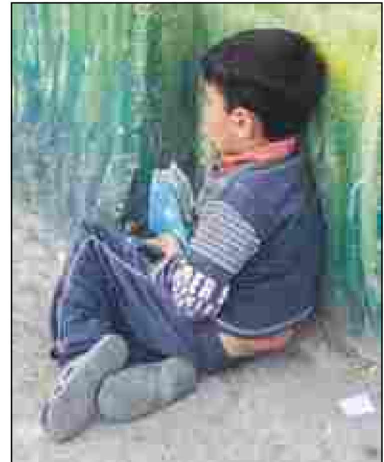
آقا رضا کم‌شنوا بود بنابراین صدای تلویزیونش بلند بود. او گفت داشته تلویزیون نگاه می‌کرده که از بالا صدای جیغ شنیده و به بام رفته. کسی که کم‌شنواست، نمی‌تواند کنار صدای بلند تلویزیون، صدای جیغ را از بام بشنود.

برنده: ابراهیم ارغوانیان از بندر لنگه با تلفن ۰۹۳۹۹۲(۰۰۰)۹۵

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

پشت بر بخت نشست



در پیاده‌رویی که این کودک به بختش پشت کرده، چندین کودک که همین‌طور می‌نشینند و منتظرند رهگذری بایستد و فالی بخرد. من زیاد ایستادم و ندیدم کسی از این بخت برگشته فالی بخرد و به بخت خودش نگاه کند. لباس‌ها و محل نشستنش را نگاه کنید! بی‌گمان پر از میکروب و باکتری و انواع قارچ‌های فله‌ای است. با همین لباس هم می‌خوابد. انگار یکی از فامیل‌هایش هم استاد سلمانی است چون موهایش را خوب کوتاه کرده. به سلامتی همین موی خوب که بهترین قسمت این عکس است، بگوییم سیب و بگذریم.

فروشی نیست!

نام و نشان فرستنده‌ی این عکس را گم کرده‌ام. دستش درد نکند که چه عکس کمیابی انداخته. آدم می‌ماند به ژیانش نگاه کند یا به آن برگ‌های شاداب و یا به آن میوه‌ی عزیز جالیزی که نه نژادش اصلاح شده، نه گلخانه‌ای است، و نه خوشرنگ و درشت است و نه بدمزه است. از این‌هایش که نگذریم، ژیانی که خودش را به رشد کشاورزی نثار کرده، حال آدم را خوش می‌کند. ضمناً این ژیان فروشی نیست. گفتم که خبر داشته باشید و الکی نگویید سیب!



فرهنگ‌سازی؟

سودابه کریمی این عکس را از شهریار فرستاده و گفته: "در ویترین یک لباس فروشی این دو مانکن لباس را دیدم. آیا این درست است که چنین مجسمه‌هایی جلو چشم بچه‌ها بگذاریم؟ تکلیف بدآموزی چه می‌شود؟" جوابش آسان است: کار فرهنگ‌سازی چنان تق و لق است که با چنین مجسمه‌هایی تق و لق‌تر نمی‌شود. شبکه‌های ماهواره‌ای و سایت‌های اینترنتی و فیلم‌های بلوتوثی چنان بر فرهنگ ما خیمه زده‌اند که مپرس! وقتی که ماهواره را روشن می‌کنی ورک و راست برای افزایش قوای مردان تبلیغ می‌کند، وقتی که کلیپ‌هایش مدام بغل در آغوش است، وقتی فیلم‌هایش پیوسته نشان می‌دهند که زن شوهردار با غریبه است و شوهرش را می‌کشد و قاضی هم نمی‌فهمد، یا پدر با عروسش که محرم اوست ازدواج می‌کند و وقتی که کسی به کسی نیست، از بوسه‌ی عروسک به عروسک حیرت نکنید.



تهران است و یک تجریش

تجریش از جاهایی است که هنوز بافت فرهنگی خودش را حفظ کرده. کاسب‌هایش هنوز حبیب خدا هستند. کله‌پزهایش هنوز داد می‌کشند: "نبینم کسی گشنه بره بیرون"! بساط خرما و چای صلواتی‌اش هم هنوز برقرار است. یک شیرینی فروشی دارد که شب‌های جمعه چنان سرش شلوغ می‌شود که باید یک ساعت توی صف باشی تا نوبتت برسد. و وقتی که بپرسی چه خبره؟ می‌گویند "بازاریا دارن شیرینی می‌خرن تا سرِ گذر بذارن و مردم بخورن و فاتحه‌ای نثار کنن". من که هر وقت تجریش می‌روم، بس که به صحنه‌های زیبایش جذب می‌شوم، خوراکی‌های صلواتی‌اش تمام می‌شود و به خودم می‌گویم بگو سیب! اینجا تجریش است.



داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

از عطری که خریده بودم، زدم به دسته‌ی نامه باز کن واومدم بیرون." نوبخت او را به دایره‌ی جنایی برد و پس از این که خانم صارمی اظهاراتش را نوشت وامضا کرد، او را به بازداشتگاه موقت فرستاد و فائقه را احضار کرد:

"شما هیچ شاهدی ندارین که وقتی که دکتر کشته می‌شد، کجابودین. از طرفی خونه‌ی مقتول، پر از بوی عطر شماست. چه توضیحی دارین؟" فائقه گفت: "حرف من همونه که قبلاً گفتم. من با دکتر رابطه‌ی خاصی نداشتم. حتـی نمی‌دونم خونه‌ش کجاس." نوبخت پرسـید: "از رابطـه‌ی خواهرتون و آقای صارمـی چی می‌دونین؟" فائقـه گفت: "رابطه‌ی اونا به مـن ربطی نداره." نوبخت گفـت: "اینجـا یه پرونده هسـت که پـر از خون و عطر شـماس. اگـه نخواین همکاری کنین، معلوم نیسـت از ترکیـب عطـر ایفوریا و خون دکتر چـی درمیاد!" فائقه گفت: "فقط می‌دونم که چند سـال پیش صارمی عاشق فائـزه بود. فائزه ازش خوشـش نمیومـد چون صارمی خیلی دست و پاچلفتیه. راحت میشه احساساتشو بازی گرفـت. چنـد روز پیش هم زنش اومـد به اعتراض که جلو خواهرتو بگیر، گفتم خودت جلو شـوهر بی عرضه تو بگیـر!" نوبخـت او را مرخـص کرد و آقـای صارمی را احضار کرد. او با سـر و رویی آشفته و چشم‌هایی سرخ از خشـم داخل شد و با فریاد گفت: "من به زندان‌بان‌های شـما اعتراض دارم. من رو انداختن توی یه سـلول که چهار نفر آدم چرکین داره. واسـه شسـتن دست، مایع دستشویی ندارن... آقای کارآگاه! اعصابم اونقدر داغونه که حاضر نیستم به هیچ سؤالی جواب بدم." نوبخت او را به بازداشتگاه برگرداند و سفارش کرد هر وقت خواست دسـت‌هایش را بشوید یا به حمام برود، مانعش نشوند. سـپس گزارش و برداشتش را از آن پرونده نوشت و به دفتر سـرهنگ شـعبانی رفت. سـرهنگ آن را خواند و گفت: "بازم که مشخص نکردی کی قاتله... ببین نوبخت! من وقت معما حل کردن ندارم. مفید و مختصر و مستند بگـو چه کسـی قاتله!" نوبخت گفـت: "اگه اجازه بدین، قاتـل رو معرفـی می‌کنم..." و به بازداشـتگاه تلفن زد و خواسـت فائقه و آقا و خانـم صارمی را بیاورند. نوبخت به سـوی وایت‌بُرد رفت و ماژیک را برداشت. سرهنگ شعبانی اشاره کرد که مفید و مختصر! نوبخت ماژیک را سر جایش گذاشت و گفت: "خوشبختانه سه نفر مظنون بـه قتل داریم. میگم خوشـبختانه چون از معماهایی که یه جواب دارن و جواب شـونم از اول مشـخصه، خوشم نمیاد. هیجان ندارن." سـرهنگ چنـد بار با ناخن روی میز زد و گفت: "کارآگاه نوبخت! قَلّ و دَلّ یعنی مختصر و مسـتند!" کارآگاه لبخند زد و گفت: "جناب سرهنگ! توی درس‌هایی که به من و دانشجوهای دیگه می‌دادین، می‌گفتین در هر پرونده‌ای، هر متهمی دروغ بگه، ریگی به کفش داره. من با همین درس تا حالا مشت خیلی‌ها رو باز کردم. در این پرونده هم یه نفر یه دروغ گفته. واسه قتل هم انگیزه داشته که حالا عرض می‌کنم..."

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

وجـودم رو گرفت. این نـگاه، همون نگاه فخیم بود. معرفی کردن، مطمئن‌تر شدم که فرخ، نوه‌ی فخیمه. نگاه فخیم هنوز همون‌طور زغالی و ناجوانمرد بود. خواستم از جاپرم و حلقشو بگیرم و گردنشو بشکنم. یه‌هو خاطراتِ زیر زمین و نوشابه و چاقو و وحشی گریش برایم زنده شد. از جا که بلند شدم، قلبم تیر کشید و افتادم.

وقتی که توی بیمارسـتان بـه هوش اومدم، از خدا خواسـتم اجازه بده بمیـرم. پرسـتارها می‌خندیدن و می‌گفتن آقا چقدر جون دوستی! یه سکته‌ی خیلی خفیف بوده و فردا مرخصی... نه مصطفی! تموم نشده. توی این دنیای بزرگ، با این همه آدم متنوع، دختر من عاشـق پسری میشـه که بابابزرگ حیوونش بارها من رو زجر داد و بدترین نوع آزارها رو بهم تحمیل کرد. از زجرهای خـودم که بگذرم، به قانون وراثـت خیلی عقیده دارم. گرگ زاده عاقبت گرگ شود. درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی به باغ بهشت / همان میوه‌ی تلخت آرَد پدید / از او چرب و شـیرین نخواهی چشید! خون فخیم توی رگ‌های فرخ هم هست. حتی اگه فرخ تونسـته باشـه به ژنِ خودش غلبه کرده باشـه، چطور می‌تونم بابابزرگش رو ببینم و واکنشـی نشـون ندم؟ درسـته که نباید فرخ رو واسـه گناه فخیم مجازات کنم ولی مگه میشه با ذهنیتی که از فخیم دارم، بذارم دخترم با اونا وصلت کنه؟ به ماندانا گفتم این ازدواج نباید سـر بگیره. پرسید: "چرا؟" ولی من که نمی‌تونستم به زنم بگم بچه که بودم فخیم با من چکار کرده. بهش گفتم: "از من دلیل نخواه! همین که گفتم. پریوش دیگه حق نداره فرخ روببینه". بحثمون شـد. شـاید این اولین بحث جدی ما بود. من رو سـر زنش کرد که دارم مثل یه پدر متعصب و عقـب افتـاده رفتار می‌کنم. کوتاه اومـدم و به ماندانا گفتم: حـق داری. زیادی متعصب شـدم. عذرخواهی کـردم و چنـد روز پیش به بهونـه‌ی مأموریت، اومدم تهرون تا آخرین پاراگراف قصه رو خودم بنویسم. شاید با سـقوط ماشـینم به دره تمومش کنم." گفتم: "شـاید بهتر باشـه حقیقت رو به ماندانا بگی. شـاید این‌طوری بتونی جلو ازدواج رو بگیری." بلند و هیسـتریک خندید و گفت: "محاله! هر چی سر کوفت از پدر و مادرم شنیدم و بهم گفتن فخیم، برام بسه. ضمناً هرچی هم بخوام این موضوع رو قایم کنم، فخیم همه چی یادشـه و همیشـه طوری بهم نگاه می‌کنه که یادآور اون روزا میشه و شک ندارم که یه روز می‌کشـمش. نه مصطفی! هیچی تموم نشده. اصلاً من واسه چی این حرفا رو به تو میزنم؟ اصلاً تو کی هسـتی که بخوای راه و چاه زندگی من رو نشـونم بـدی؟ تالت و پارت نکردم، برو گمشـو!" حالش هیچ خوب نبود. بیرون آمدم. به کوچه که رسـیدم، خواستم برگردم و هزار و یک دلیل جلوش بگذارم اما دیر شـده بود. حسـام با فریادی که شـبیه تلخ‌ترینِ آه‌ها بود، از طبقه‌ی چهارم پایین پرید و تا خودِ آسفالت کوچه فریاد کشید. فرصت نکرد پلک‌هایش را ببندد.

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

روبرات درسـت کردم. ای کاش می‌مردم تا تو مجبور نمی‌شـدی سـخت کار کنی و به این حال و روز بیفتی!" آنقدر شرمم می‌شد که تاب نگاه کردن به چشمان علی را نداشـتم. خوب می‌دانستم که من او را به ورطه گناه کشـاندم و باعث و بانی آن حادثه بودم. به همین خاطر بود که برای رفع نیاز خانواده‌ام باید هر کاری از دسـتم برمی‌آمـد انجام می‌دادم. هـر روز خودم و صورتم را می‌پوشاندم و در مسیرهای پررفت و آمد می‌ایستادم و به بهانه جمع‌آوری کمک برای خانواده‌های نیازمند، از مـردم تقاضـای کمک می‌کردم. هـر چند پولی که به دسـت می‌آوردم برایمان کافی بود، دلهره شناخته شـدن توسط آشنایان و رسیدن این خبر به گوش علی، خواب شب‌هایم را از چشمانم ربوده بود. من هرگز مثل متکدیان دیگر به فکـر اندوختن مال نبودم. همین که خرج مدرسـه بچه‌ها و داروهـای علی و بخور و نمیری برای پر کردن شـکممان درمی‌آمد، راضی بودم. پنج سـال از آن تصادف لعنتی می‌گذشت. علی که بیش از این نمی‌توانسـت آن وضعیت را تحمل کند، یک شب چشـم‌هایش را بسـت و دیگر باز نکرد. او رفت و مرا با دو دختر پانزده و سیزده ساله تنها گذاشت. صاحبخانه مبلغ رهن خانه را بالا برده بود. برای من که نتوانسـتم برای علی مراسم شایسته‌ای بگیرم و گوشه‌ای نشستم تا خواهـر و برادرانش از روی دلسـوزی جنازه‌اش را تشـییع کنند و برایش ختم بگیرنـد، اضافه کردن ده میلیون دیگر به مبلغ رهن غیرممکن بود. با پول پیشـی که دسـت صاحبخانه داشـتیم، خانـه‌ای اجاره کردم و بـه آنجا رفتم. حـالا ماهی ۱۵۰ هـزار تومان اجاره خانه هم به بقیه مخارج اضافه شـده اسـت. بچه‌ها هر چه بزرگتر می‌شـوند هزینه‌هایشـان بیشتر می‌شود. بیچاره‌ها نمی‌دانند مادرشـان چطور پول درمی‌آورد و سر سفره‌شان می‌گذارد. من در آتش زیاده‌خواهی‌هایم سوختم، همسر و فرزندانم نیز....

***

می‌دونـم از نظر خیلی‌ها با متکدیان حرفه‌ای فرقی نـدارم اما چه کنم، راه دیگه‌ای ندارم. من کلاهبرداری نمی‌کنم. فقط یـه دروغ مصلحت‌آمیز میگم که برای خانواده‌هـای آبرومند کمک جمع‌آوری می‌کنم. هیچ کـس حتی نمی‌تونه تصور کنه وقتی مادری یکه و تنها، رخسـار رنگ پریـده دختر کوچیک و گرسـنه‌ش رو می‌بینه، جز آسـمون به کدوم سمت دیگه خیره میشه! از داخل کیفم نیمی از پولی که داشـتم را در آوردم و در سـبد زن گذاشتم و گفتم: "خدا هیچ وقت بنده‌هاش رو فراموش نمی‌کنه. ناامید نباشین!" زمانی که از زن جدا شدم، آسـمان یکسره آکنده از پولک‌های نقره‌ای بود. قرص کامل ماه، چهره دخترهای زن را در خاطرم زنده می‌کرد که عکسشان را نشانم داده بود. یادم رفت به او بگویم که گاهی اوقات زندگی خیلی خوب حرف‌هایش را به ما می‌فهماند و ما... ■

غضب، ناپیداترین، شدیدترین و زشت‌ترین ناصحان است

● دبه گور

اعتراف علی اکبر استاداسدی

گلمان به استرالیا آفساید بود

"عجیب است! یحیی گل محمدی گل به خودی زد؛ گلش هم پذیرفته شد اما کسی او را به خاطر آن گل به خاطر نمی آورد اما من گل به خودی زدم و داور هم حساب نکرد اما همه من را به خاطر آن گل به یاد می آورند! خودم هم مانده ام!" این‌ها بخشی از گپ ۴۵ دقیقه‌ای با علی اکبر استاداسدی بود؛ بازیکن باصفای تیم ملی در پایان دهه ۹۰ میلادی، با همان طنز و نمک دوران بازی‌اش و دل پری که از زمانه دارد. گردش روزگار اندک موی مانده به سرش را سپید کرده است؛ چنان که وقتی به او نگاه می کنی، از خودت می پرسی، مگر چند سال از جام ملت‌های آسیای ۱۹۹۶ امارات و جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه می گذرد؟ چند ثانیه‌ای نمی گذرد که به یاد می آوری که سه جام جهانی گذشته و تو برای رسیدن به تصاویر آن سال‌ها ناگزیری ذهنت را حسابی بتکانی.



آقای استاداسدی، می گفتند با محمد مایلی کهن فامیل هستید...

فامیل؟ نه. او شمالی است و من ترک. بله می گفتند که پارتی بازی شده ولی پارتی بازی، یک بازی، دو بازی نه ۵۱ بازی. حتی یکی از بازیکنان این را یک بار به خودم هم گفت. من هم به او گفتم، حالا که ایویچ آمده و دیگر مایلی کهن سرمربی تیم ملی نیست، پس چرا باز هم به تیم ملی دعوت می شوم و بازی می کنم؟ من لیاقتش را داشتم و در تیم ملی ماندم. اردویی در بروجرد برگزار شد که ۶۰ بازیکن در آن حضور داشتند. آنجا مثل کماندوها باید تلاش می کردی تا خودت را نشان دهی. من همه کار کردم و باز هم به تیم ملی دعوت شدم و به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه رفتم.

تیم ۹۶ یک تیم تکرارنشدنی بود؟

بله. در آن زمان تعصب خیلی بیشتر از الان بود. پیراهن تیم ملی ارزش بیشتری داشت.

در بازی‌های جام ملت‌های آسیا سال ۹۶ حاضر بودید. کمی از آن روزها صحبت کنید.

در آن دوره تیم بسیار قدرتمندی داشتیم. همه یکدل بودند. اگر کسی روی پای علی دایی می‌رفت، ما حمله می کردیم و نمی گذاشتیم، دیگر بازیکنان حریف به او ضربه بزنند. مهم نبود من بازی می کنم یا دیگری. روی نیمکت همه توانایی بازی داشتند. بدن‌های بازیکنان در آن دوره از رقابت‌ها خیلی آماده بود. در تمام پست‌ها نفرات خوبی داشتیم. آن روزها از پول زیاد خبری نبود و تعصب به پیراهن حرف اول را می‌زد.

ضربه سر علی دایی به کویت در دیدار رده بندی را به یاد دارید؟

کاملاً. فکر کردم گردن علی دایی در آن صحنه شکست. انحراف بدنی اضافه‌ای به خودش داد. مانده بودم. علی دایی آذری است و آذری‌ها یک رگ دیگر هم دارند؛ رگ غیرت و تعصب. دایی تعصب ویژه‌ای داشت و آن تعصب ویژه را هم به تیم ملی انتقال می‌داد.

الان با هم در ارتباط هستید؟ شنیده می‌شد سال گذشته به عنوان دستیار دایی به راه آهن می‌روید.

بله ارتباط داریم. صحبتی هم برای راه آهن سال گذشته کردیم اما ۶ سالی بود که در گسترش فولاد دستیار بودم. آقای زنوزی هم به من علاقه زیادی داشت. من در گسترش ماندم.

استاداسدی همه را به یاد گل به خودی برابر ژاپن می‌اندازد...

بله. من را با آن گل می‌شناسند. عجیب است! گل محمدی گل به خودی زد؛ گلش هم پذیرفته شد اما کسی او را به خاطر آن گل به خاطر نمی آورد اما من گل به خودی زدم و داور هم حساب نکرد اما همه آن گل را به خاطر می آورند! خودم هم مانده‌ام چطور آن توپ وارد دروازه شد. قبل از آن بازی دو تا سه روز بود که در مالزی باران می آمد. می‌خواستم دفع توپ کنم و دیدم که کمک داور پرچم آفساید را بالا برده بود اما شیرجه‌ام را زده بودم و دیگر کاری نمی‌شد، کرد. بعدها بازیکنان تیم ملی با من شوخی می کردند و می گفتند، استاد چگونه آن توپ را وارد دروازه کردی؟ من هم گفتم خواستم احمدرضا را امتحان کنم.

واکنش عابدزاده را یادتان می آید؟

صحبتی نکرد، تشویقم هم کرد. چیز خاصی به من نگفت.

دروازه بان بداخلاقی بود؟

نه بداخلاق نبود. اخلاق‌های خاصی داشت. در دلش چیزی نبود. یک پشتیبان قوی در تیم بود و بسیار به تیم روحیه می‌داد. مثل بازی با استرالیا که خیلی هوای تیم را داشت.

بازی با استرالیا. فکر می کردید که در آن دیدار موفق شویم؟

راستش را بخواهید، نه. بازی که شروع شد، من و نامجومطلق و میناوند روی نیمکت نشسته بودیم. به مهرداد گفتم، بلند شو برویم! با این بازی که آنها شروع کرده اند، فکر کنم بالای ۱۵ گل به ما بزنند. به من گفت: "نه، بشین داداش!" فکرش را بکنید، سعداوی، خاکپور و مهدوی کیا بازیکنان سرعتی ما بودند. بازیکن استرالیا ۵ متر پیش از آنها بود و استارت می‌زد و آنها را جا می گذاشت. در بازی با استرالیا فشار زیادی روی ما بود. من ۱۵ دقیقه به میدان رفتم. اینقدر در آن دقایق دویدم که فکر کردم ۹۰ دقیقه دویده ام.

به جای ابراهیم تهامی وارد بازی شدید که خود او هم به عنوان بازیکن جانشین روانه میدان شده بود...

بله. به جای تهامی به میدان رفتم. نمی‌خواست از بازی بیرون بیاید. حمید استیلی به او گفت، بند کفشت را باز کن و وقت را تلف کن! تهامی هم بند کفشش را باز کرد تا وقت کشی کند. دایی از راه رسید و سرش داد زد و گفت: "برو بیرون! الان کارت قرمز می گیری و استاد هم نمیتونه زمین بیاد!" تهامی وقتی که از زمین خارج می‌شد، به من گفت: "وُلک من که تازه اومدم تو، منو چرا کشیدین بیرون؟ می‌خوام تیم رو ببِرم جام جهانی!" من هم به او گفتم: "بیا بیرون بابا! کُشتی ما رو!" به هر حال خدا با ما بود و توانستیم استرالیا را شکست دهیم. آن دیوانه که تور را پاره کرد، خیلی به ما کمک کرد. واقعاً استرس داشتیم و دعای ۷۰ میلیون ایرانی را حس می کردیم. وقتی دایی توپ را ندیده پاس داد، و زمین بازی هم صاف صاف بود، نمی‌دانم چگونه خداداد بغل پا زد و توپ پله و وارد دروازه شد. زمین بازی خیلی صاف بود و اصلاً منطقی نبود که توپ پله شود. خود خداداد هم دو، سه بار به این مسئله اشاره کرده است. گل کریم هم که آفساید بود. که شکر خدا داور نگرفت.

وقتی که ساندروپل، داور مجارستانی سوت پایان را زد، می‌دانستید در ایران چه خبر است؟

آن لحظه نه. تلفنی البته صحبت هایی با تهران شده بود اما شنیدن با دیدن متفاوت است. بعدها فیلم جشن‌ها را دیدیم.

چند بار مصدوم شدید؟

چه قدر نشنیدن‌ها و نشناختن‌ها و نفهمیدن‌ها که به این مرد آسایش و خوشبختی بخشیده است

●علی شریعتی

هیچ وقت مصدوم نشدم. در ۲۲ سالگی فوتبال را شروع کردم ولی به کارهای رزمی بسیار علاقمند بودم. الان هم بدنم آماده است اما چه فایده؟ کسانی هستند که آدم اسم شان را هم نشنیده اما میلیاردی یا چند صد میلیونی از باشگاه‌ها حقوق می گیرند. فوتبال ما همه‌اش شده رابطه. خدا پدر زنوزی را حفظ کند. ۶ سال به من سمت داد تا در گسترش فولاد باشم. می گفت: "تنها یک استاد داریم. برای کسانی مثل استاد اسدی ارزش قائلیم." یحیی گل محمدی در تیم ملی ذخیره من بود و سرمربی پرسپولیس شد اما حتی یک تیم دسته دویی را هم به من پیشنهاد نمی دهند یا مثلاً در گسترش فولاد که بعد از این همه سال واقعاً نمی دانم چرا خطیبی من را کنار گذاشت. درست است، حق هر مربی انتخاب دستیارانش است. اما فرق می کند که یک نفر بچه تبریز باشد و با سرمربی رفت و آمد خانوادگی داشته باشد. سرمربی او را بشناسد و بداند دو دختر بزرگ دارد و همین طور بداند که او بیکار است و درآمدی هم ندارد ولی آن فرد همه چیز را به امان خدا رها کند تا به تهران بیاید تا برای خودش یک تیم دست و پا کند.

در حال حاضر چه کار می کنید؟

فعلاً آمده‌ام تا کلاس‌های مربی گری را طی کنم. این کلاس‌ها B آسیاست و مدرسش دکتر جهانی.

حتماً خاطرتان هست که محسن صفایی فراهانی ویرا را کنار گذاشت و ایویچ را سرمربی کرد. آیا واقعاً علیه ایویچ کودتا شد؟

کودتا را نمی دانم اما ترکیبی که ایویچ برابر رم گذاشت، کمی عجیب بود. فکر نمی کنم اتفاقی که برای ایویچ افتاد، کار بازیکنان باشد. اکثر بازیکنان ایویچ را دوست داشتند. البته بازیکنانی بودند که قبلاً با آقای طالبی کار کرده بودند. آنها را نمی شناختم گویا طالبی مدتی در بهمن سرمربی بود. ایویچ در کار بدنسازی فوتبال حرف نداشت و نتایج و بازی‌های خوب ما در جام جهانی مدیون کارهای بدنسازی او بود. طالبی تمرین نمی داد. می آمد و می گفت، تمرین کنید و بچه‌ها می گفتند، حال نداریم و او هم می گفت، هر کاری دوست دارید، بکنید. او ترکیب خاصی هم نمی چید.



ولی قبول کنید که طالبی هم در بازی‌های لبنان تیم خوبی را روانه رقابت‌ها کرد ولی با بدشانسی حذف شد. حتماً خاطرتان هست که قیچی علی دایی نگرفت و همان توپ تبدیل به گل کره و حذف ایران شد...

برای آقای طالبی احترام قائلم. او مربی خوبی بود ولی او چشمش به همان یازده بازیکن اصلی بود. کجای دنیا می دیدید که در رختکن زمانی که سرمربی حرف می زند، بازیکن با موبایلش حرف بزند؟ در محلات هم این اتفاق نمی افتد. در جام جهانی بازی‌های خوبی را انجام دادیم اما همه را مدیون ایویچ بودیم. او به ما مسایل زیادی را گفته بود. مثلاً این که کلینزمن سبک بازی‌اش فلان است یا بیرهف این گونه بازی می کند. مثلاً برای بازی با یوگسلاوی گفته بود که تحت هیچ شرایطی پشت محوطه به آنها خطا ندهید. آنها یک بازیکن دارند به نام پردراگ میاتوویچ که از هر دو کاشته، یکی را گل می کند. برای بازی با آلمان در تمرین‌ها ما را به گوشه‌ها هدایت می کرد و می گفت، نباید بگذارید آنها سانتر بکنند. یاد بگیرید چگونه کناره‌ها را ببندید. او حتی به ما گفته بود، خیلی راحت آمریکا را می برید و دقیقاً همه حرف‌هایش درست از آب در آمد. اگر ایویچ سرمربی می ماند، حتماً بین ۸ تیم نهایی حاضر می شدیم.

اگر بازی ایران و آمریکا بازی اول ما بود، فکر می کنید، می توانستیم نتیجه بهتری بگیریم؟



نه، فکر می کنم بازی با آمریکا متفاوت بود. همه می خواستیم، برنده شویم. اصلاً کل جام جهانی را برای آن بازی آمده بودیم.

از بحث فوتبال ملی خارج شویم. مدتی در ذوب آهن زیر نظر مرحوم ناصر حجازی بازی کردید. او چگونه شخصیتی بود؟

غیر از ذوب آهن در ماشین سازی هم شاگرد ناصرخان بودم. حرف نداشت. از نظر فوتبالی و شخصیتی آدم دیگری بود. زمانی که در ذوب آهن بود، او را به تمرین می بردم. خودش پشت فرمان نمی نشست، من بودم که او را به تمرین می بردم و برمی گرداندم. اصلاً ناصرخان به من کمک کرد، به تیم ملی برسم. حتی چندین بار به کسانی مثل مصطفوی می گفت که چرا استاد اسدی را به تیم ملی دعوت نمی کنید؟ ناصرخان در ماشین سازی من را در پست هافبک دفاعی گذاشته بود ولی ۱۷ گل زدم. هر بار تیم عقب می افتاد، به من اشاره می کرد که "برو جلو!" ناصرخان در تمرین‌ها به بازیکنان هیچ وقت "تو" نمی گفت و آنها را با لفظ شما خطاب می کرد. از شخصیت او خیلی خوشم می آمد.

بیشترین رقم قراردادهایتان در فوتبال چقدر بود؟

پنج میلیون تومان از باشگاه ذوب آهن برای یک سال دریافت کردم.

با این پول چه کار کردید؟

آن زمان یک پراید ۳ و نیم میلیون تومان بود. با این پول یک خانه ۷۰ متری در خود تبریز می شد خرید ولی الان بازیکن ۵۰ میلیونی، ۷۰۰ میلیون می گیرد. زمان ما چنین پول‌هایی نبود. الان بعضی باشگاه‌ها بودجه دولتی دارند و از جیب دولت خرج‌های میلیاردی می کنند.

راستی پاداش رفتن به جام جهانی ۱۹۹۸ چقدر بود؟

آن زمان مبالغ کمی می گرفتیم. درباره پاداش هم باید بگویم ۳ میلیون فرانک به تیم ملی دادند و گفتند آن را خرج ساخت کمپ تیم ملی کردند اما الان پاداش‌ها جوری است که حواله ماشین می گیرند یا با وجود قرارداد میلیاردی، ۵۰ میلیون تومان پاداش صعود می دهند. می خواستند زمین هم به ما بدهند که ندادند. دروغ نگویم ۵ یا ۶ میلیون تومان به ما برای صعود به جام جهانی پاداش دادند. دستشان هم درد نکند. غیر از آن چیزی به من داده نشد.

راستی چرا به استقلال نرفتی؟

از ۲۲ ـ ۲۳ سالگی بود که فوتبال را شروع کردم. ۲۹ ساله بودم که پورحیدری به من گفت، به استقلال بیا. نمی دانم استقلال به من پیشنهاد ۴ یا ۷ میلیونی داده بود. با عده‌ای مشورت کردم. گفتند اگر بروی استقلال به خاطر سن و سالت اذیتت می کنند. اگر بروی استقلال، دو سال بازی کنی، ۳۱ ساله می شوی و از بیرون داد می زنند که "پیر شده‌ای، پیر شده‌ای!" به همین دلیل ترجیح دادم به ذوب آهن بروم.



ماجرای جالب پیراهن تیم ملی

پیراهن تیم ملی ایران و شرکت تولید کننده آن همچنان خبرساز هستند. پس از اردوی آفریقای جنوبی و اعتراض‌های کارلوس کی‌روش به کیفیت لباس تیم ملی ایران، مصاحبه پی در پی ملی پوشان درباره کیفیت این لباس‌ها موجب شد تا ماجرای کیفیت پیراهن تیم ملی ابعاد جهانی به خود بگیرد. شاید در هیچ دوره‌ای پیراهن تیم ملی ایران و شرکت تولید کننده آن تا این اندازه خبرساز نشده بود. کیفیت پایین البسه تیم ملی در کنار اسپانسر کم‌نام و نشانی که به شدت از سوی فدراسیون حمایت می‌شود، تنها بخشی از ماجرای حساس شدن موضوع پیراهن تیم ملی ایران است. همین آخر هفته گذشته بود که علی کفاشیان، بازیکنان تیم ملی را از تعویض پیراهن تیم ملی با رقبایشان محروم کرده و این به سوژه رسانه‌ای بزرگ بین‌المللی تبدیل شده بود.

روزنامه بیلد آلمان در این زمینه نوشت: «در شانزدهم ژوئن ۲۰۱۴ (۲۶ خرداد) شاگردان کارلوس کی‌روش به دیدار نیجریه خواهند رفت ولی بازنده این دیدار، نیجریه خواهد بود که پس از سوت پایان بازی، باید دست خالی زمین مسابقه را ترک کند چون فدراسیون فوتبال ایران، بازیکنان تیم ملی را از تعویض پیراهن خود با بازیکنان تیم‌های دیگر در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل منع کرده است! دلیل این ممنوعیت برای کشوری که غنی از نفت است، مشکلات مالی برای تهیه پیراهن بیشتر است. علی کفاشیان هم در توضیح این ماجرا گفت: ما نمی‌توانیم در هر بازی به بازیکنانمان یک پیراهن بدهیم. بازیکنان باید در استفاده از پیراهن صرفه‌جویی کنند.»

بی‌کیفیت‌ترین لباس‌ها

اما این همه ماجرا نیست. بازیکنان تیم ملی، کیفیت پیراهن‌های تیم ملی را نامناسب دانستند چرا که پس از یک بار شستن، پیراهن‌ها آب رفته‌اند. خیلی‌ها به شوخی در این‌باره گفتند، با آب رفتن پیراهن تیم ملی، یوزپلنگ ایرانی روی این پیراهن‌ها نیز به یک بچه گربه تبدیل شده و در این‌باره داستان‌های فکاهی ساختند اما در طرف مقابل، فدراسیون همچنان سفت و سخت پای اسپانسر آلمانی‌اش ایستاد و مشکل البسه را تنها به کی‌روش مربوط دانست که آن هم با مذاکره حل خواهد شد.

ناگفته نماند اخباری منتشر شده مبنی بر اینکه طرح یوزپلنگ پیراهن تیم ملی از کجا آمده است؟ از وقتی قرار شد تیم ملی ایران در حمایت از یوزپلنگ ایرانی در حال انقراض، پیراهنی با طرح یوز ایرانی بپوشد، خیلی‌ها قند توی دلشان آب شد که عجب حرکت زیبا و پسندیده‌ای! در واقع کار زیبا و خوبی بود و جای تقدیر و ستایش داشت اما همین که یک پای ماجرا فدراسیون فوتبال بود که همه از کیفیت کارش در این سال‌ها با خبر بودند، کمی نگرانی هم در این زمینه ایجاد شده و نگرانی‌ها در همان مراسم رونمایی رنگ واقعیت به خود گرفت؛ یوزپلنگ کمرنگی که روی همان پیراهن تیم ملی هم در حال انقراض بود، چنگی به دل نمی‌زد.

یوز ۱۲ دلاری

در همان روزها عادل فردوسی‌پور در برنامه نود از طرح گرافیکی پیراهن ایراد گرفت و به کفاشیان توصیه کرد که ای کاش از گرافیست‌های بهتری برای این کار کمک می‌گرفتند. البته از فدراسیونی که لوگوی سازمانش یک توپ ساده فوتبال است، بیش از اینها هم نمی‌شود انتظار داشت! اما ابعاد ماجرا هنگامی گسترده‌تر شد که برخی سایت‌ها، از منبع اصلی طرح یوزپلنگ پیراهن تیم ملی سخن گفتند. طرحی که آل‌اشپورت پس از مدت‌ها طراحی روی پیراهن تیم ملی ایران نشاند، طرحی آماده از یک وب‌سایت آنلاین فروش طرح‌های گرافیکی است که با بهای ۱۲ دلار در اختیار همه خواهد بود!

> **یوزپلنگ روی لباسها، طرحی آماده از یک وب‌سایت آنلاین فروش طرح‌های گرافیکی است که با بهای ۱۲ دلار در اختیار همه خواهد بود!**

نکته جالب اینجاست که در توصیف طرح یوزپلنگ در این وب‌سایت از یوزپلنگ آفریقایی یاد شده است. این وب‌سایت در توضیح طرح خود نوشته: برای دریافت آن در سایز کوچک، ۵ دلار، برای سایز متوسط ۵ دلار، برای سایز بزرگ ۷ دلار و برای سایز خیلی بزرگ ۸ دلار باید هزینه کنید. در این بخش همچنین نوشته شده که برای دریافت تصویر در سایزی که بتواند هر نوع چاپی را جواب دهد، ۱۲ دلار قیمت تعیین شده است. نکته جالب‌تر اینکه این طرح در ماه مارس ۲۰۱۲ برای این وب‌سایت طراحی شده و تیم ملی در آن زمان حتی رقابت‌های مقدماتی جام جهانی را آغاز نکرده بود؛ بنابراین نمی‌توان تصور کرد که آل‌اشپورت اختصاصی طراحی این یوزپلنگ را به این وب‌سایت پیشنهاد داده باشد.

به هر حال وقتی کیفیت پیراهن تیم ملی -به گفته اعضای تیم ملی - از کیفیت البسه ارائه‌شده در میدان منیریه هم پایین‌تر است، چندان هم عجیب نیست که طرح یوزپلنگ ایرانی آن که قرار است یک نماد ایرانی و ملی باشد، در یک سرچ ساده اینترنتی و با بهای ناچیز ۱۲ دلاری خریداری شده باشد!

اما ماجرا زمانی جالبتر می‌شود که تازه متوجه می‌شویم به چه علت برخی از بازیکنان ثابت تیم ملی، در برخی بازیها غایب بودند. گفته می‌شود که محمدرضا خلعتبری در دیدار برابر لبنان در مرحله مقدماتی جام ملتهای آسیا تنها به یک دلیل غایب بود و آنهم هدیه پیراهنش به یک طرفدار! ادعا شده بازیکنان در بازی با تایلند که در بانکوک برگزار شد تنها یک دست لباس داشتند و باید همان را می‌شستند تا در بازی با لبنان استفاده کنند چرا که مستقیما از بانکوک راهی لبنان شدند ولی خلعتبری در بازی با تایلند لباس خود را به یکی از هواداران داد و به همین دلیل برای بازی بعدی لباس نداشت و کی‌روش نیز مجبور شد وی را از فهرست تیم کنار بگذارد!

تکذیب لباس تقلبی

در حالیکه نمایندگی تولیدی لباس در ایران با قاطعیت اعلام می‌کرد که سرمربی تیم ملی به خاطر دشمنی با این تولیدی در حال بدگفتن از لباس است ناگهان یک اتفاق همه چیز را عوض کرد.

وقتی بازیکنان تیم ملی برای اردوی آماده‌سازی در اتریش به سر می‌برند و هنوز لباسهای تیم ملی مشکل داشت رییس کارخانه آل‌اشپورت برای بازدید از اردوی تیم ملی، وارد کمپ شد. به محض ورودش، بازیکنان با عصبانیت به سمت وی می‌روند و از البسه ای که در اختیار دارند شکایت می‌کنند. مدیر از همه جا بی‌خبر آل‌اشپورت هم همه چیز را تکذیب می‌کند و می‌گوید بهترین البسه خود را برای تیم ملی ایران فرستاده. بازیکنان برای اثبات اینکه لباسهایشان خوب نیست، چند پیراهن تیم ملی را به وی نشان می‌دهند. مدیر هم با تعجب نگاهی به لباسها می‌اندازد و می‌گوید این دیگر چیست؟! این را که ما تولید نکرده‌ایم! همه با تعجب به هم نگاه می‌کنند. مدیر در ادامه می‌گوید: البسه‌ای که به نمایندگی‌اش در ایران تحویل داده زمین تا آسمان با این لباس متفاوت است و این لباس، اصلا در شرکت ما تولید نشده و تقلبی است!

همه اردو در شوک فرو می‌رود و به تدریج معلوم می‌شود چه اتفاقی افتاده! لباسهایی که احتمالا در منیریه با بدترین نوع پارچه تولید شده، آرم شرکت آل اشپورت خورده و به تیم ملی تحویل داده شده و البسه اصلی گم شده است!

البته حتما می‌دانید که فدراسیون این موضوع را به کل تکذیب کرده است. اما معلوم نیست با قضاوت مردمی چه باید کرد؟

رئیس جمهور بولیوی بازیکن فوتبال شد

اوو موارلس رییس جمهور بولیوی با انعقاد قراردادی رسمی به تیم فوتبال بویز اسپرت پیوست. او قرار است به عنوان هافبک میانی برای تیمش به میدان برود.اولی حضور در تهران و همبازی شدن با محمود احمدی نژاد در دیدار فوتسال برابر تعدادی ملی پوشان بود که اتفاقا یک و دوی این دو نفر مورد توجه خیلی ها قرار گرفت.مورد دوم هم لگدی است که رییس جمهور محترم بولیوی در دیدار فوتبال دوستانه دیگری در کشورش نثار بازیکن رقیب می کند.او که از دست خطای بازیکن رقیب عصبانی است با زانو ضربه وحشتناکی به رقیب بیچاره می زند



و به پاس ریاست جمهور بودنش از بازی اخراج هم نمی شود!

نکته قابل توجه اینکه سازمان لیگ فوتبال بولیوی قرارداد اوو مورالس را به صورت رسمی تایید کرده است و رییس باشگاه اسپرت بویز هم در کنفرانس خبری این مورد را تایید کرده است:«آقای مورالس قرار است با پیراهن شماره ۱۰ تیم و به عنوان هافبک برای ما بازی کند».این در شرایطی است که در قرار داد مورالس با این باشگاه میزان دستمزد ۱۵۰ یورو در ماه هم برای او در نظر گرفته شده است.این حداقل مبلغی است که یک بازیکن در لیگ بولیوی می گیرد. البته رییس باشگاه گفته آقای مورالس هر وقت دوست داشته باشند می توانند بازی ها را انتخاب کنند و به میدان بروند:«ایشان قرار نیست ۹۰ دقیقه بازی کنند و فقط در پایان بازی و وقت های اضافه به میدان خواهند رفت. ما لیست بازی ها را برای ایشان ارسال می کنیم و خودشان انتخاب می کنند که در کدام بازی به میدان بروند».

کلاهبرداری از ورزشکاران به سبک جدید!

عده‌ای کلاهبردار که خود را به عنوان نماینده یکی از نهادهای مهم کشور معرفی کرده‌اند،اقدام به کلاهبرداری از قهرمانان کرده‌اند. شیوه آنها به این صورت بوده که خود را نماینده یکی از نهادها معرفی کرده و به بهانه پرداخت جوایز به قهرمانانی که به تازگی صاحب عنوان شده‌اند،از فدراسیون های مربوطه شماره تلفن ورزشکاران را بدست آورده‌اند. سپس این کلاهبرداران با ورزشکاران تماس گرفته و به آنها اعلام کرده‌اند که نماینده یکی از نهادها هستند و قصد اعزام این ورزشکاران به سفرهای زیارتی را دارند. کلاهبرداران پس از جلب اعتماد ورزشکاران، از آنها می خواهند چند مرحله از کار برای دریافت جایزه خود را انجام دهند. سپس آنها از قهرمانان می خواهند که مبلغی از هزینه سفر را کارت به کارت کنند تا مراحل اعزام ورزشکاران به این سفر زیارتی تکمیل شود. مریم طوسی ملی پوش دوومیدانی با تائید این موضوع گفته که از او خواسته شده تا مبلغ دو و نیم میلیون تومان را به یک حساب واریز کند اما در لحظه آخر از این کار منصرف شده است. گفته شده به تعدادی از کشتی گیران هم پس از قهرمانی در جام جهانی فرنگی چنین پیشنهادی شده و قصد کلاهبرداری از آنها را نیز داشته‌اند. با این شرایط، قهرمانان باید مراقب سوء استفاده و کلاهبرداری باشند و تصور نکنند که جایزه‌ای به این سرعت به آنها پرداخت خواهد شد، آن هم در شرایطی که برخی قهرمانان هنوز جوایز یکی دو سال قبل خود را نگرفته اند!



بکهام می خواهد پسرش مرد شود

«دیوید بکهام، می خواهد که فرزندانش ارزش پول را بفهمند و به دست آوردن آن را یاد بگیرند.» این جملاتی است که ویکتوریا بکام، همسر دیوید درباره‌ی شغل جدید پسر بزرگشان به زبان آورد. پسر بزرگ این زوج معروف، از شنبه ی هفته‌ی پیش در یک کافه‌ی گمنام در مرکز لندن شروع به کار کرده و در آنجا، نوشیدنی سرو می کند، و میزها و زمین را تمیز می کند. حقوق او ساعتی ۳،۲۰ پوند در ساعت است و او روزی ۷ ساعت کار می کند.



ما عاشق کشتی ایران هستیم

پس از ماجراهای حضور خبرساز برخی هواداران فوتبال ایران در صفحه لیونل مسی، فوتبالیست آرژانتینی، حال کلارا واسکوئز، قهرمان کشتی زنان این کشور، صفحه «ما عاشق کشتی ایرانی هستیم» را در فیسبوک تاسیس کرده است. کلارا واسکوئز



کشتی گیر تیم ملی زنان آرژانتین است. کلارا در سنین کودکی و نوجوانی در رشته‌های رزمی کیک بوکسینگ، تکواندو و جوجیتسو فعالیت کرده، دان یک تکواندو را دارد و قهرمان کیک بوکسینگ آمریکای جنوبی هم شده است، چرا او با چنین پیشینه‌ای در ورزش‌های رزمی، کشتی گیر شده است؟ او در پاسخ به این سوال گفت:«من عاشق کشتی شدم. تمام بدن، تمام عضلات در گیر مبارزه‌ای است که شما برای پیروز شدن در آن باید قوی، سریع، باهوش و حتی فراتر از این‌ها باشید!»

علت اینکه کلارا واسکوئز علاقه زیادی به کشتی ایران دارد و حتی پیراهنی با تصویر غلامرضا تختی، اسطوره ورزشی ایرانیان را می پوشد چیست؟ او در پاسخ به این سوال می گوید:«چون ایرانیان با تمام وجود، با قلب و احساس خود به روی تشک می آیند. در ضمن من مردم ایران را دوست دارم. زیرا آنها حمایتی که شایسته ورزش کشتی است را بروز می دهند. در مسابقات جهانی دیده‌ام که چگونه حضور می یابند و تشویق می کنند. عشق ملت ایران به کشتی، شیفتگی من به کشتی ایرانی را تبدیل به تعصب کرده است.» کلارا واسکوئز بسیاری از کشتی گیران ایرانی را می شناسد، در محل مسابقات با رضا یزدانی، قهرمان کشتی آزاد، و حمید سوریان در کشتی فرنگی صحبت کرده است. او می گوید:«گاه برخی کشتی گیران ایرانی انگلیسی نمی دانند، اما خوشبختانه همیشه ایرانیان بسیاری در محل مسابقات حضور دارند که برای ترجمه به ما می پیوندند.» کلارا به فوتبال هم بی علاقه نیست و درباره احساسش به بازی ایران و آرژانتین در جام جهانی، می گوید:«ما هم گروه شده‌ایم و ۲۱ ژوئن به مصاف هم خواهیم رفت. البته من هوادار تیم کشور خودم هستم، اما آرزو می کنم ایران دو مسابقه دیگر خود را با پیروزی به پایان برساند تا راهی مرحله بعد شود. برای آرژانتین هم امیدوار به حضور در فینال هستم.»

ماهی و مهمان دو روز اول خوب هستند، از روز سوم بو می گیرند

•ضرب المثل اسپانیولی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

عنکبوتی که می‌خواست مرا بشناسد

شهره شهیدی، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، اصفهان

خواب دیدم میرم استخر و کل طول استخر رو شنا می‌کنم. قلبم به شدت می‌زنه. بعد میرم خونه یکی از آشناهام که زیادم رابطه‌ی صمیمی با هم نداریم. خونه شون زیادم حالت دیوار بسته نداره. یه جورایی می‌تونستم اونچه رو که پشت دیوارا اتفاق میفته، حس کنم. توی خونه‌شون یه عنکبوت بزرگ اندازه‌ی مچ تا نوک انگشت‌ها به رنگ خاکستری بود. اعضای اون خانواده عنکبوت رو ناز می‌کردن. عنکبوت طرف من میاد و میگه می‌خواد بیشتر منو بشناسه. کسی هم توی خونه‌شون جلوشو نمی‌گیره. مخصوصاً می‌خواست بدنم رو لمس کنه. هر چی با سرعت فرار می‌کردم، عنکبوت هم دنبالم می‌کرد. قلبم تند می‌زد و به نفس نفس افتاده بودم. هر بار پشتم رو نگاه می‌کردم، می‌دیدم با من یه متر فاصله داره. با سرخوشی دنبالم می‌کرد و حرفشو تکرار می‌کرد. بعد از خواب بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید هنوز نتوانسته‌اید توانایی‌های دخترانه‌ی خودتان را بروز بدهید. شما درباره‌ی همین توانایی‌ها اعتماد به نفس پایینی دارید. بنابراین از توانایی‌های دیگری استفاده می‌کنید مثل شنا و ورزش‌های دیگر. به روزگار و مردمش بدبین هستید به همین دلیل است که پشت دیوارها را می‌بینید. و این یعنی حس می‌کنید پشت سر شما حرف می‌زنند و توطئه می‌چینند. آن عنکبوت نماد مرد است. مردی که نتوانسته شما را بشناسد. دلیلش هم این است که خودِ اصلیِ خودتان را پنهان می‌کنید و حرف اصلی و حرف دل را نمی‌زنید. اگر محبت می‌کنید، دلیلش محبت کردن نیست. دلیلش جذب محبت دیگران است. در این زمینه آسیب خورده‌اید. آنجا که عنکبوت دنبال‌تان می‌کند و در سودای لمس است، به معنی نیازی است که خودتان دارید و به معنی ترسی است از بیان این نیاز که در شما نهفته است. آنجا که هی برمی‌گردید و عنکبوت را نگاه می‌کنید، باز هم به معنی نیازی است که هر دختری دارد و خوشش می‌آید به او توجه کنند. البته این نیاز نیز مانند هر چیزی اندازه دارد. خواب شما و حرف‌هایی که در نامه نوشته بودید، می‌گوید دختر سرسخت و بااراده‌ای هستید که اینها یکی از عوامل موفقیت است.

سرش مثل زبان مار دو شاخه بود

نام و بقیه‌ی مشخصات بیننده‌ی خواب: مجهول

تمنا دارم مرا از آشفتگی این خواب نجات دهید! و خواهش می‌کنم خوابم را ننویسید. خواب دیدم...

تعبیر: نخست بگویم که هیچ مشخصاتی برای خود ننوشته بودید اما از خواب شما دانستم دختری مجرد و دانشجویید که با مشکلاتی دست به گریبانید. مشکلی که حل کردنش برای شما دشوار است زیرا خودتان را باخته‌اید. در خواب، در جایی دنبال کمک هستید که زیر پرده‌ای از غبار پوشیده شده و این یعنی از آنجا اطلاعات درستی ندارید. مشکلی که احتمالاً همان‌جا برای شما ایجاد شده، حالا به خاطره تبدیل شده. یعنی دیگر تمام شده. آن بخش از خواب را که در مجله نمی‌شود نوشت، سه حالت دارد: یا آن را تجربه کرده‌اید، یا تجربه‌اش به شما پیشنهاد شده، و یا کسی تجربه‌ی خودش را برای شما تعریف کرده که در هر حالتش، برای شما ناگوار و ترسناک است. پیشنهاد می‌کنم مدتی از ماجراها دور باشید و هنگامی که احساسات شما فروکش کرد، با چراغ عقل به روزگار خود نگاه کنید و تصمیم‌های عاقلانه بگیرید. این اندرز فیسبوکی را برای همه‌ی دخترها می‌نویسم: "هر پسری که بهت گفت دوسِت دارم، بگو این آدرس، با خونواده‌ت بیا خواستگاری." و اگر بهانه آورد، دروغ می‌گوید و قصدش از دوستی، روابطی است که به چنین خواب‌هایی منجر می‌شود.

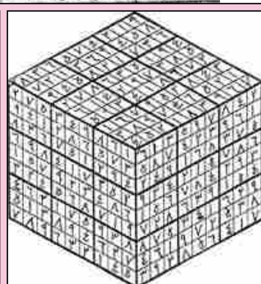
۱۰ تا ماه در آسمان دیدم

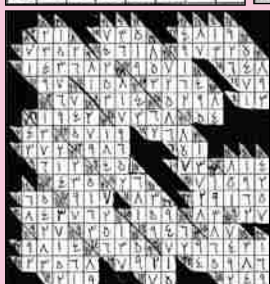
عبیر طالبی، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل، خوزستان

خواب دیدم ماه توی آسمون لحظه به لحظه زیاد میشه. شمردم دیدم ده تا ماه توی آسمون هست. کوچیک و بزرگ، کم‌رنگ و پررنگ. خونوادم با نگرانی به آسمون نگاه می‌کردن. نگرانی من کمتر بود و با اشتیاق نگاه می‌کردم.

تعبیر: دیدن ماه اگر زیبا و طبیعی باشد، خوب است. وقتی که تعداد ماه‌ها زیاد باشد و دیگران نگران باشند و شما آسوده باشید، به این معنی است که کاری می‌کنید یا کاری خواهید کرد که به نظر خودتان خوب است اما دیگران مخالفند. والبته معمولاً وقتی که گروهی بگویند ماست سفید است، خوب است که شما هم کوتاه بیایید و قبول کنید ماست سفید است. این خواب می‌تواند به این معنی باشد که عواطفی در اطراف شما پرسه می‌زنند و شما را هیجان‌زده کرده‌اند. این تعبیر را هم دارد که تنها هستید و در این رؤیایید که کاش بر سر کوی شما گرفت و گیری باشد تا از کسادی بازار عاشقی نهراسید.

حل جدولهای شماره ۳۵۹۹
(ویژه نوروز)





پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این دل و آن دل می کنید که شـاید با خودتان کنار بیایید و تصمیمی را که خود در آن خیلی دخیل نبودید، بپذیرید، ولی اگر این مشکل حل شود، به زودی ممکن است مشکل بعدی از راه برسد و بخش زیادی از منشا آن می تواند از غرور شـما باشـد. اگر می گویید نه از خودتان بپرسـید آخرین باری که برای موضوعی مهم مشورت کرده‌اید کی بوده است؟ راستی تا یادم نرفته بگویم شما هنوز هم در مهربانی تک هستید و فقط باید مواظب باشید تا کسی از آن سوءاستفاده نکند.



اردیبهشت

می گفتید می خواهیـد دنیا را تغییر دهید و قدرت شـگفت‌انگیزی را هم به نمایش می گذاشتید. ولی یک حرکت نه چندان تعیین کننده از سـوی خودتان شـما را تغییر داد و البته از آنجا که دلی روشـن داشـتید این تغییر هم به سـمت مثبت بود، اما حالا وقت نگهداری این شـرایط است، شرایطی که سخت خوب و گریزان است اگر در توجه به جزییات خطا کنید. توصیه می کنم کمتر حرف بزنید و بیشتر گوش کنید و به پشت سر نگاه نکنید که می تواند تمام معادلات را برهم بزند.



خرداد

انتظـار خوبی را در دیگـران ایجاد می کنید انتظار اینکـه شـما فردی متعهد هسـتید و بـر روی کارتان تعصب خاصی دارید، اما وقتی به ریشه‌های آن بنگرید خودتـان می‌دانید کـه تعصب شـما در کدام بخش زندگی است. گذشـته از اینکه می‌اندیشید حالا وقت میوه چینی محصولات فکری شماسـت، گویی زندگی بنای آرامش و سازش با شما را ندارد، اما مطمئن باشید اینگونه نیسـت، دقت کنیـد چون گاهی تلاش‌های ما تاثیر کاملاً عکسـی را می گذارند در حالی که ما عامل خطا را در بیرون می‌بینیم.



تیر

یک مسـاله مهم در زندگی شما این است که ثابت کنیـد ثابت قدم هسـتید و می‌خواهیـد آرامش را در چارچوب آن حفظ کنید، اما گویی گاهی اوقات خصلت سیری‌ناپذیر انسان آرامش‌پذیر هم نیست، مگر اینکه نپذیریـد روزی کـه می گیرید از پیش تعیین شـده و تلاش شما تنها می‌تواند پاک بودن آن را بیشتر کند نه چیز دیگر. در ضمن شما تنها نیستید، باور کنید! زیرا با این باور اسـت که پایه‌های حرکت شما شکل می گیرد و روح‌تان جانی دوباره.



مرداد

می گفتید دنیای پیرامون شـما تنها در یک چیز خلاصه می‌شـود و باقی خیلی تعیین کننده نیسـت، در حالـی کـه وقتی بـا خودتان خلـوت می کردید می‌دانسـتید که ماجرا اینگونه نیسـت و گذشـت زمان هم حالا این واقعیت را برایتان به حقیقتی انکار نشدنی بدل کرده و در حالی که کارهای زیادی برای انجام‌شـدن دارید، در مواردی کار از دسـت شـما خارج می‌شـود که من معتقدم این هم حالتی اسـت که شکر دارد و خیلی‌ها آرزویش می کنند.



شهریور

تقـلا در تقلا و تلاش بی حد و اندازه شـما خوب عمل کرد، اما حالا گویی گذشـته نمی‌خواهد دست از سرتان بردارد و گاه و بیگاه شما را درگیر موضوعی می کند که حالا تمام شده و فقط می‌شود به آن افتخار کرد نه از آن گریست.

دوسـت خوبم! انتظار همیشه شیرین است اگر یقیـن باشـد، ولـی می‌بینید که خیلی‌هـا آن را تلخ می‌پندارند و شما ثابت کردید که این گونه نیست و این هنر بود و باید باقی ماجرا را به کسی بسپارید که به او اعتقاد مطلق دارید.



مهر

دست به دامن کمک گرفتن از دیگران شده‌اید و با این تصور هسـتید که دیگر زمان جبران تمام شده اسـت، در حالی که اگر خوب فکر کنید درمی‌یابید که شـما در ابتدای راه سـاختن زندگی هستید، اگر دریابیـد که چگونه باید پیـش بروید و جنگیدن را با دشـمن آغاز کنید نه بـا خودتان. البته از آنجا که حامی خوبی دارید لبتان همیشـه خندان خواهد بود اگر باورش کنید! بگذریم از اینکه همیشه گذر زمان باعث تغییر رفتار شـما می‌شـود کـه امیدوارم این دفعه نشود.



آبان

زخـم خورده، اما پر از انگیزه، قصد نگهداشـتن چیزی را دارید که وقتی در دسـتهای شما بود خیلی خـوب از آن یـاری نگرفتید و دلیل آن هم دلگیری شـدیدی اسـت که از دیگران دارید، اما در نهایت دیدید که شـرایط هر گونه که باشـد می تواند نفع و ضرر شـما را به طور مساوی به همراه داشته باشد و در حالـی که با پلک‌هـای باز حرکت کنید همه چیز مهیاست، پس صادق باشید و نگذارید یک موضوع کوچک شما را از تحولی بزرگ باز دارد.



آذر

آرام می گیرید، آرامشـی کـه می تواند طولانی هـم باشـد، اما دلنگرانی‌هـای گاه و بیگاه امان را از شـما می گیرد و حالا طوری شـده‌اید که گویی وقتی در آرامترین حالت زندگی‌تان هم هسـتید، ذهنتان مشـغول حسـاب و کتاب بعدی است. و این حالت انـرژی و قدرت شـما را تبدیل بـه ضعف و ناتوانی می کند.

پس شـما پایش بگذارید و اجازه ندهید شرایط به شـما تحمیل شـود چون آنگاه شـرایط است که تعیین تکلیف می کند نه شما!



دی

آرام نشـان می‌دهید و طوری عمل می کنید که هم شـما را فردی تعیین کننده بشناسـند، ولی وقتی کمی در فشـار قرار می گیرید طوری عمل می کنید که گویی هیچ نشانی از انسان قبلی را به همراه ندارید و بسیار شکننده به نظر می‌رسید.

در حالی که شما امکان احقاق حق خود را دارید و فقط باید صادقانه پیش بروید، نه به نفع خود و نه به نفع دیگری و می گویید اینگونه‌اید، اما خوب می‌دانید که نیست و باید برای اطمینان زمان بگذارید!



بهمن

هنوز مرحله قبلی را پشـت سـر نگذاشـته‌اید، مرحله بعدی از راه می‌رسـد و باز ذهن و روح شـما درگیر آزمایش و خطایی جدید و ناشـناخته خواهد بود. در حالی که مسیر مشخص است و شما هم چراغ زیبایی در دسـت دارید، ولی گاه پلک‌ها را می‌بندید و خود را گم شـده می‌پندارید در حالی که می‌دانید گم نشده‌اید.

در مورد آن موضوع هم تنها گذر زمان کارسـاز اسـت و تکیه به اعتقادی که شـما دارید و بسـیار ارزشمند است.



اسفند

انسـانی متفاوت هسـتید و از ابتـدای زندگی با شـرایط جنگ و صلح آشـنا هسـتید، ولی وقتی در شـرایط آزمون قرار می گیرید گویی چیزی از درون مانع عملکرد درسـت شما می‌شـود، در حالی که با توجه به داشته‌های شما و عملکرد مثبتتان نسبت به اطرافیان، بخصوص آنهایی که نیاز بیشـتری دارند باید خیالتان راحت باشـد و اگر اینگونه نیست فقط باید از خودتان بپرسید چرا یک ستاره نباید بدرخشد در حالی که تمام عوامل خاص بودن را دارد.

اشخاصی را که از فرصت‌های مناسب زندگی خود کمال استفاده را می‌برند خودساخته می‌گویند • نوتل

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

سارا و لیلا خواهرزاده‌های عزیزم، شما دو گل زیبا برایم خیلی عزیزید، دوستتان دارم، تولدتان مبارک
خاله کوچیکه شما اکرم علی نیا ـ ساری

مینا و فاطمه و آوین عزیز و دوست داشتنی، شاخه گلهای مهربون من، شما با وجود پرعطرتان تمام لحظات عمرم را خوشبو کرده‌اید، دوستتان دارم تا ابد
اکرم علی نیا

فرهام جان، ۵ خرداد هشتمین سالروز تولد و موفقیت تحصیلی‌ات را تبریک می گویم، زیر سایه خداوند شاد و سلامت و پیروز باشی
خاله پروانه احدی ـ ابهر

فرهام جان، به راستی که خداوند تو را در فصل زیبای بهار به ما هدیه داده است، دوستت می‌داریم. همیشه در سایه خدای بزرگ، تندرست باشی
خاله نسرین احدی و پریا و کیمیا کاظمی ـ ابهر

محمد جان، قسم به پاکی وجودت تا پایان جاده زندگی همسفرت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم ۳ خرداد اولین سالگرد یکی شدنمان مبارک
همسرت زینب رضایی ـ قرچک ورامین

آقا محمد عزیز، اولین سالگرد ازدواجتان را که سوم خرداد است به شما و همسر خوبتان تبریک می گوییم
اسماعیل اکبری و زهره رضایی و خانواده همسرت ـ قرچک ورامین

متینم، من پاییز زمان را برای تو تبدیل به بهار خواهم کرد، اگر بدانم که همیشه در کنار من می‌مانی ۹ خرداد تولدت مبارک
ستاره آزادگان ـ تهران

آقا رحیم و آقا رشید، ۱۲ خرداد چهارمین سالروز تولدتان مبارک، دوستتان داریم دوقلوهای نازنینمان
پدر و مادر، اکبر راضی و فاطمه جمشیدی ـ تبریز

ابوالفضل عزیزم، شاگرد گلم سی و یکم اردیبهشت، ششمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران سبد گل یاس به تو تبریک می گویم
خانم حسینی و بچه‌های پیش دبستانی کوشا ـ همدان

همسر زیبای من، زهرا جان، ۸ خرداد هفتمین ماه به هم رسیدنمان مبارک، دوستت دارم، عزیزترینم
همسرت مهدی سرپرست ـ تهران

راضیه خاله مهربون، چهارم خرداد سی و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۸ سبد گل رز جشن می گیریم، دوستت دارم تا ابد خاله جان
خواهرزاده‌ات نسرین صوفی ـ تهران

پرستو جان، آمدنت به زندگی من، مرا به آرامشی خوش رسانده. تولدت مبارک امیدوارم سالهای خوش و خرمی در کنار هم داشته باشیم، دوستت دارم
همسرت محمد یاری ـ تهران

مادر عزیزم، تولدت را با هزاران شاخه گل تبریک می گوییم. همیشه در سایه پروردگار تندرست باشی.
آیدا، میثاق، میلاد و بهاره درخشانی ـ اندیشه

خواهرزاده عزیزم، سعیده جان، ۲۰ شاخه گل مریم تقدیم به تو برای بیستمین سالروزت، تولدت مبارک
خاله نفیسه عابدی ـ اندیشه

سعیده جان، خواهرزاده گلم، با آمدنت دنیای ما را زیباتر کردی، تولدت مبارک عزیزم
خاله فرزانه ـ اندیشه

همسر مهربانم، حسن جان، با تو بودن برایم بهترین لحظات زندگی است و من وجود پرمهر و سرشار عشق تو را در کاشانه قلبم به خوبی می‌بینم و می‌دانم با تو می‌شود به خدا نزدیکتر شد، سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت لیلا معصومی ـ میانه

سارینا و ساسان، کوچولوهای عزیز، ۳ خرداد سومین سالروز تولدتان را با تقدیم شش سبد گل به شما ناز گلهای پدر و مادر تبریک می گوییم، دوستتان داریم
پدر و مادر محمد و طاهره فرخی ـ گرگان

امیر محمد، پسر خوشگلم، چهارم خرداد بیست و سومین سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گوییم
پدرت مصطفی و مادرت حمیده حسنی ـ رشت

مادر عزیزم، ای مونس روزهای تلخ و شیرینم و ای پناهگاه لحظه‌های دلتنگی، سوم خرداد، روز تولدت مبارک
فرزندت علیرضا محمدی ـ تهران

سلمازم، دختر عزیزم، قدم نورسیده‌تان (نرگس کوچولو) را به شما و داماد عزیز و مهربانم تبریک می گوییم
پدر و مادر عبدا... راضی، مریم کوشا ـ تبریز

صنم خانم، خاله عزیز، پنجم خرداد اولین سالروز ازدواجتان با محسن جان را تبریک می گوییم، دوستت دارم
سودابه و سارا مهرپرور ـ تهران

دختر عزیزم، مریم جان، ۱۸ خرداد که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامشبخش کسانی شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است تولدت مبارک
پدرت حسن درخشان و مادرت حمیرا توفیقی ـ کرج

مهدی خوبم، از روزی که خانه عشقت پناهگاه زندگیم شد، برای من تنها بهانه زیستن شدی، تولدت مبارک
همسرت سمیه قهرمان ـ قم

محمدطاها، روزها با حضور گرم تو آمدند و رفتند و تو یگانه من یکساله شدی و اکنون که جشن میلاد توست‌ای کودک زیبای من برایت آرزوها دارم، تولدت مبارک
مادرت طاهره احمدی ـ فسا

شهریار و شادمهر، یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدید پس از این همه ایام این هستی تکراری است جز مهربانی ۱۲ خرداد سالروز تولدتان مبارک
خاله ملیحه و هوبان ناطقی ـ مشهد

ریحانه جان، دختر گلم، تولدت در این ماه را با هزاران شاخه گل تبریک می گویم
پدرت مهدی معتمدنژاد ـ مارلیک

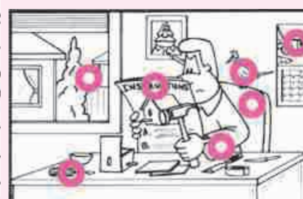
خردمندی که بخشنده و دانشور و دادگر باشد هرگز بدخو نمی شود
بزرگمهر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر دفتر کار

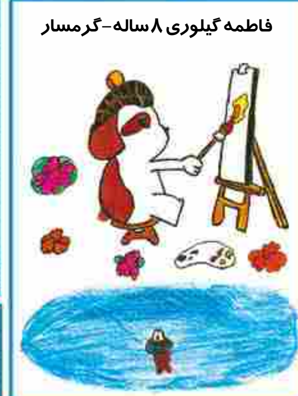




شکلهای پنهان در تصویر پارک بازی

نقاشی‌های شما


محمدامین محمودزاده کلاس ششم


فاطمه گیلوری ۸ ساله-گرمسار


فاطمه سهمانی-آبادان


ارشیا رستمی ۷ ساله


ثمین ادبی‌فیروزجایی
بابلسر


سیدمحمدجواد شریفی
کلاس اول


امیرسام جوادپور


محمدجواد کلاس اول


سامی فلاح


آرین خدادادی


رهام رجبی‌پور


محمدمهدی تحمیلی


زینب نادری ۳ ساله-قم


آناهیتا پیشکلی
۶ ساله-سنگر


صالح طالبی


ایلیا افلاکی
آستانه‌اشرفیه


امیرحسین حیدری‌نژاد


یگانه نجف‌پور ۷ ساله


معصومه عابد
۸ ساله-رشت

CATERING





من هنر آموزگاری را با عشق و علاقه انتخاب کردم، به فرمایش امام رضا(ع) که بزرگترین عبادت اندیشه در وظیفه است، تلاش می‌کنم که یادگیری در کودک که مانند نقش روی سنگ است را همیشه مدنظر خود و همکارانم داشته باشیم.

سرانجام آزمون المپیاد علمی ناحیه ۲ کرج پنجمین سال اجرا را پشت سر گذاشت. در پایان مجموع دو مرحله، از برگزیدگان در مراسمی خاص تقدیر و تشکر به عمل آمد. خداوند را شاکرم که مرا در این امر یاری کرد.

مدیر و مجری طرح – سعید روشنی

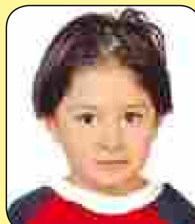
شکوفه‌های زندگی



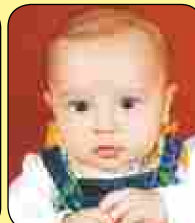
فاطمه گیلوری



لیندا عباسی



پارسا شیدایی



ابالفضل خادمیان



نرگس دلیر



محمد الیاسی

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است





بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- درخواست صدور انواع کارت
- انتقال وجه بین بانکی
- خدمات کارت اعتباری
- افتتاح انواع حساب‌ها
- خدمات چک
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- پرداخت اقساط تسهیلات









افتخاری دیگر

بانک سال جمهوری اسلامی ایران در سال‌های ۲۰۱۰ ، ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳

به انتخاب موسسه The Banker

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در زمینه بانکداری اسلامی در سال ۲۰۱۳

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱ www.bpi.ir